



## تتناسنامه ڪتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: رمان تظاهر

نویسنده: مهسا صغری

ژانر: عاشقانه

ویراستار: h.esmaeili

طراح جلد: fadya.mz

# تظاهر

**فلاصه :**

درباره ی دفترپرست ازجنس امساس که عاشقانه می نویسد قصه زندگیش را.  
دفتری به پاکی و سادگی عاشقانه اش.  
دفتری که قلبی عاشق در سینه اش می تپد.  
سرنوشت اما داستانی غیر قابل باور برایش رقم می زند.  
شاید هم ، قرار است این عشق ممک زده شود  
اما...  
زندگی دونهفر به انتفاب او بستگی دارد.  
این دوراهی زندگی تنها یک راهش به فوشبفتی منتهی می شود....  
و عاشق واقعی کسی است که ؛ بافوشبفتی عشق فود ، امساس فوشبفتی می کند متی اگر ، سهم فودش از آن  
فوشبفتی تنها مرگ و ناکامی باشد.

\*گیتی\*

پتو رو کشیده بودم روم و گوشیم تودستم بود.

-دوستت دارم

این پیامی بود که به دستم رسید.

قلبم از جا کنده شد، یعنی کی این پیام رو برای من فرستاده؟

چند بار دستم رفت سمت گوشی که چیزی بنویسم اما هر بار منصرف شدم.

چی کار کنم؟

دوباره خواستم متنی بفرستم که صدای در اومد و یکی پر سرو صدا وارد اتاقم و سکوت اتاقم رو شکست.

باین صداها یکی اومد طرفم و خودش رو انداخت روی من که زیر پتو بودم.

ناخواسته داد زدم.

-آخ...

خنده ی بلندی سر داد و با خوشحالی گفت:

-چی شدی؟

سرمو گرفتم واز زیر پتو بیرون اومدم و بادیدن هستی تعجب کردم.

\_هستی!!

\_جانم؟؟

\_تویی؟ این وقت شب اینجا چی کار می کنی؟

\_اومدم پیش خواهریم بخوابم اشکالی داره؟

نفسم رو بیرون دادم و چیزی نگفتم.

هستی با خوشحالی:

\_پس اشکال نداره.

بعد همونطور که خودشو کنارم جا می کرد گفت: دیکم برو اون طرف تر منم جا بشم.

لبخندی زدم و بهش جا دادم.

خرید زیر پتو و گفتم: آخیش چقد مزه می ده

و بعد نگام کرد...

-داشتی چیکار می کردی؟

—هیچی کاری نمی کردم

—راست؟

—راست

—میگما! الان خوشحالی من پیشت خوابیدم؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: چی بهتر از این؟

گوشیمو کنار گذاشتم و بعد هم هستی رو ماچ کردم و سرمو گذاشتم کنارش روی بالش.

هر دو تامون خیره شدیم به سقف اتاق که پر از ستاره های شبرنگ بود و توی اون تاریکی اتاق جذابیت خاصی داشت.

—خواهری.

—جونی؟

—یعنی الان شوهر من کجاست؟

—خونش.

—کنار کی خوابیده؟

—بالشش

—تنها؟

—تنها!

—صبح کی بیدارش می کنه؟

—ساعتش!

—کاش الان پیشش بودم.

باتذکر گفتم:

— هستی... آخه تو شوهرت کجا بود؟

— چیه خب؟

— الان ندارمش بعدا که شوهرم می شه.

اروم لبخندی زد، ازدست این هستی وخیال بافی هاش.

چند دقیقه ای سکوت کردیم. خیلی دوشش دارم... چی بهتر از داشتنِ یه خواهرِ دوقلوئه؟

نگاهی بهش انداختم. ببین چه زود خوابش برد.

ساعت دو و بیست دقیقه بود.

خمیازه ای کشیدم و آروم به خواب رفتم.

باصدای زنگِ گوشیم از خواب بیدار شدم.

هستی خانوم هنوز خواب بود. بیدارش نکردم، آخه هنوز وقت داشت که بخوابه ولی من ساعت هشت کلاس داشتم.

یه دوش گرفتم و آماده شدم، رفتم پایین وتوی آشپزخونه بابایی رو دیدم.

— سلام... صبح بخیر بابایی.

بابا نگاهم کرد و بامهربونی جوابم رو داد:

— سلام دختر گلم صبحت بخیر.

— صبحونه خوردی بابایی؟

— میل ندارم ولی چایی می خورم.

رفتم و دوتا فنجون چایی واسه خودم و بابایی ریختم و صبحونه رو چیدم روی میز.

چایی رو که به بابا دادم بعد از تشکر گفت: اون یکی قُلت کجاست؟

— من کیم؟ بگو تابگم اون یکی کجاست.

— عجب دختری هستیا.

— آخه از کجا بدونم؟ چشمای یه رنگ، موهای یه رنگ، قدِ یکسان، صدای شبیه هم، اخلاقای یه جور...

خلاصه که وسط دوتا فرشته گیر کردم.  
لبخندی زدم و گفتم: نخیرم اونی که خوبه منم، اونکه خوابیده گیتیه.  
—ای هستی ناقتلا باید حدس می زدم خودت باشی.  
باتعجب نگاهش کردم و معترضانه صداس زدم:  
—بابایی  
دستی به موهاش کشید وبا حالتی نا امید گفت:  
— یعنی بازم اشتباه گفتم؟  
—بله  
—خب خودت گولم زدی شیطون.  
بعدش خندید و گفت: خوب شد زودتر خودتو معرفی کردی گیتی جان! امروز تو بیا شرکت.  
باین حرف بابا ناگهان صدایی از بالای پله ها اومد.  
—باشه بابایی... باشه یادم می مونه.  
هستی بود؛ بازم مثل همیشه مشغول غر زدن!  
وای... باز الان سر اینکه کی امروز بره شرکت پیشه بابا دعوا می شه. هستی اومد پیشه من وایساد.  
—خودم میام باباجون.  
من: دیدی که جونم، بابایی گفت من برم.  
—بابا فکر کرده تو منی و منم تو ولی توکه خودتی پس من می رم مگه نه بابایی؟  
بابا کمی فکر کرد و گفت:  
—راستش من اصلا نفهمیدم چی گفتی.  
هستی: بابایی تو رو خدا من پیام؟ تو لو خدا خواهش...  
بابابلند شد...  
—من تسلیم!! خودتون به توافق برسید من که کلا گیج شدم دیگه نمی دونم کی به کیه.

هستی: آخ جون بابا گفت من برم.

— نه

— خواهش، خواهری جونه من. باشه؟؟ باشه؟؟ من برم؟؟

دست به سینه وایسادم ونگاش کردم، ملتسمانه بهم خیره شده بود.

یکم واسش قیافه گرفتم وبعدهش گفتم:

— خیلی خُب باشه تو برو.

— وای مرسی، مرسی خواهری، عاشقتم قربونت برم.

این بار به نفع هستی کنار اومدم و گذاشتم که اون بره شرکت.

هرروز یکی از ما بعد از دانشگاه می رفتیم شرکت وبه بابا کمک می کردیم واز اونجایی که من وهستی هردومون کار تو شرکت

رو دوست داریم کلی برای اینکه کی بره شرکت دعوا می کنیم.

کسی چه می دونه؟

شاید اگه اون روز من به جای هستی رفته بودم سرنوشت هردومون یه چیز دیگه بود.

سرنوشتی که نمی دونم هستی باعث تغییرش شد یامن...

شاید هم کار خود سرنوشت بوده وباید بین طوری رقم می خورده.

من آماده شده بودم وبابایی من رو رسوند دانشگاه وخودش رفت شرکت وهستی هم موند خونه تا موقع کلاسش.

توی دانشگاه همه چیز عادی بود وطبق روال پیش رفت.

اما...

فقط تا ساعت یک.

ساعت یک کلاس هام تموم می شد و باید بر می گشتم خونه از اون جایی که چندین بار هم من وهم هستی خسارت های چند

میلیونی گذاشته بودیم روی دست بابا دیگه بابا جرئت نمی کرد ماشین بهمون بده وماشینی که برامون خریده بود داخله پارکینگ

خاک می خورد.

مدت زیادی رو کنار دره دانشگاه منتظر تا کسی شدم بعد از چند دقیقه صبر کردن از اومدن تا کسی ناامید شدم وهمون طور که



می رفتم اون سمتِ خیابون شماره یه آژانس که نزدیک دانشگاه بود رو گرفتم.

و امان از این حواسِ پرتی من، که وسطِ خیابون سرم توی گوشیم بود.

کاش بیشتر منتظر اومدنِ تاکسی می شدم؛

کاش هیچ وقت اون اتفاق نیوفتاده بود.

که البته باید بگم احتمالش بود که اگه حتی حواسم رو هم جمع می کردم اون اتفاق بیوفته.

هنوز گوشیم رو در گوشم نذاشته بودم که صدای بوق یه ماشین توی سرم پیچید و من فقط فرصت کردم تا سرم رو بچرخونم و یه

ماشین رو در نیم میلی متری خودم ببینم.

حتی فرصته جیغ زدن هم نداشتم ماشین به سرعت باهام برخورد کرد و من رو روی زمین انداخت.

آخ...

تنها کلمه ای بود که تونستم بگم، سرم گیج می رفت.

چندبار پلک زدم؛ دنیا جلوی چشم هام حرکت می کرد.

سعی کردم خودم رو از اون حالت بیرون بیارم به سختی از روی زمین بلند شدم که راننده درماشین رو باز کرد.

—وای... خانوم شرمنده معذرت می خوام. تقصیر من بود؛ حالتون خوبه؟

نتونستم جوابی بدم فقط سعی کردم از روی زمین بلند بشم.

—خانوم ... حالتون خوبه؟؟

...

—توروخدا یه حرفی بزنیند من نگرانم...

ازروی زمین بلند شدم.

—خ... خوبم

همه توانم رو گذاشتم تا اون کلمه رو بگم.

—من شرمنده واقعا عذر می خوام، حواسم پرت شد ندیدمتون. مطمئنید حالتون خوبه؟ می خواید ببرمتون بیمارستان؟

همینکه خواستم جوابش رو بدم سرم گیج رفت و تعادلم رو از دست دادم برای اینکه زمین نخورم دستم رو گذاشتم روی کاپوتِ

ماشین.

پسر نزدیکم شد و بانگرانی گفت: چی شد؟

— چیزی نیست، خوبم.

خواستم از جام تکون بخورم که از بین جمعیت جمع شده، ندا (دوستم) رو دیدم؛ همون طور که بلند صدام می زد به طرفم دوید.

— گیتی... گیتی چی شده؟ خوبی؟ حالت خوبه؟

وقتی به من رسید محکم از بازو هام گرفت و باترس ادامه داد...

— گیتی جون خوبی عزیزم؟ چی شد یه دفعه کجا می رفتی حواست کجاست؟

— خوبم چیزیم نیست.

ندا روبه پسر کرد و باختم گفت: شما حواستون کجاست؟ چندنفرو تا اینجا زیر گرفتین با این سرعت؟

— من شرمنده ام حق با شماست. فقط دوستتون حالش خوب نیست باید برسونیمشون بیمارستان.

— پس چی؟ معلومه. گیتی بیا سوار شو

— نه... چیزیم نیست ندا، خوبم.

سرم تیر شدیدی کشید و ناخواسته آخ بلندی گفتم.

— چی چی رو چیزی نیست باید بری بیمارستان، دیوونه مقنعت خونیه.

دیگه ندا فرصت حرف زدن بهم نداد منم اونقدر بی جون شده بودم که ندا بتونه من رو به زور سوار ماشینم کنه

بالاخره سوار ماشین شدم؛ حواسم سر جاش نبود، سرم خیلی درد می کرد.

چشمامو روی هم گذاشتم و سعی کردم به درد سرم فکر نکنم.

بعد چند دقیقه صدای باز شدن در ماشین روشنیدم.

— می خواید کمکتون کنم پیاده شید؟

ندا: نه شما لطف کن ادمارو له نکن کمک کردن پیش کشت.

ندا دستمو گرفت و کمکم کرد تا از ماشین پیاده بشم و از اونجا یک راست رفتیم بخش اورژانس، بعد از اینکه دکتر سرم رو معاینه

کرد و برام بستش گفت که خیلی نگران کننده نیست و خیال من و ندا راحت شد.

راستش خودم هم خیلی درد نداشتم ولی ندا اینقدر شلوغش کرد که خودم هم ترسیده بودم. از اتاق اومدیم بیرون. پسری که باهاش تصادف کرده بودم رو دیدم، به دیوار تکیه داده بود و بادیدن من سریع اومد سمتم \_ چی شد؟؟

ندا: ایندفعه به خیر گذشت... خوش شانسی!

\_ خدارو شکر... من بازم عذر می خوام. خواهش می کنم منو ببخشید.

جوابی ندادم وهمون جا کناردر نشستم روی صندلی وندا هم کنارم.

دیگه صدای پسر رو نشنیدم.

نداهم کنارم نشسته بود و همش می پرسید: خوبی؟ خوبی؟ خوبی؟

که چند لحظه بعد دوباره سروکله ی پسر پیدا شد.

\_ احتمالاً فشارتون افتاده این رو بخورید.

نگاهی بهش انداختم.

تازه تونستم درست بینمش ، یه پسر حدودا بیست و چهار، بیست و پنج ساله با قد متوسط و چشم های رنگ روشن.

ندا خوراکی هارو از دستش گرفت وهمون طور که به زور به خوردم می داد گفت: گیتی جون بخور حالت سر جاش بیاد.

\_ ندا من خوبم تو برو.

\_ تا حالت خوب نشه من جایی نمی رم.

\_ ندا جان خوبم بخدا، بخاطرمن از کلاست هم جاموندی... ممنونم، تو دیگه برو.

\_ اخه من برم تو تنها چه کار می کنی؟

\_ حالم خوب می شه یازنگ می زنم بابام یا دربست می گیرم می رم خونه.

\_ نه جونه تو دلم نمیاد. حداقل اینو بخور من مطمئن بشم حالت خوب شده بعدا می رم.

به زور مجبور به خوردنه اب میوه ای شدم که پسر واسم خریده بود.

بعد از خوردن اب میوه حال خودمو خوب نشون دادم وبالاخره ندا واون پسررو راضی کردم که برن.

حالم کمی بهتر شده بود، خواستم به بابا زنگ بزنم اما سریع منصرف شدم. اصلا شاید ماجرای تصادف رو کلا بهش نگم چون

همیشه بیش از حد نگران می شه.

\*\*\*

مقنعه ام رو دراوردم که صدای هستی رو شنیدم...

\_سلام... گیتی جون خونه ای؟

باز هستی رسید و صداش رو انداخت تو گلوش.

سریع رفتم در رو قفل کردم و لباس های خاکیم رو دراوردم و مقنعه ی خونیم رو قایم کردمف لباس تو خونه پوشیدم و یه کلاه هم گذاشتم سرم.

دیگه چی کار می کردم؟

هستی اومده بود پشت در.

\_گیتی درو باز کن... گیتی چرا درو بستى گیتی، گیتی، گیتی، گیتی...

باعصبانیت رفتم سمت در و بازش کردم:

\_ها چیه؟ یه نفس هم بکش وسط حرف زدن.

تو اتاقم سرک کشید. ابرومو بالا انداختم و درو بستم.

\_عه... چرا درو می بندی؟

\_مگه فوضولی؟

\_مامگه چیزی رو ازهم قایم می کنیم؟ چرا کلاه گذاشتی رو سرت؟

جوابش رو ندادم واسه همین دستی کشید و کلاه رو از سرم برداشت.

\_هی... سرت چی شده؟

جلوی دهنش رو گرفتم و بردم توی اتاق و در رو بستم.

\_آی گیتی چته؟

\_هیس چرا داد می زنی الان بابا می فهمه.

\_سرت چی شده؟

\_تصادف کردم.

\_تصاد...\_

دوباره جلوی دهنش رو گرفتم.

\_هستی این دفعه جیغ بزنی من می دونم وتو، نمی خوام بابا بفهمه.

دستم رو از روی دهنش برداشتم.

\_با کی؟ باچی؟ چه جوری؟ کجا؟

\_به پسره، باماشینش، یکدفعه، نزدیک دانشگاه.

\_پسره خوشگل بود؟

چپ چپ نگاهش کردم و بدون اینکه به ادامه حرفاش گوش کنم از اتاقم انداختمش بیرون ویه نفس راحت کشیدم وبعد از اینکه جلوی آینه کلاهم رو مرتب کردم، رفتم بیرون.

اون شب بااینکه بابایی خیلی از کلاهی که روی سرم بود تعجب کرده بود اما خوشبختانه چیزی نفهمید.  
\*هستی\*

یکم که سربه سر گیتی گذاشتم رفتم پایین وپیش بابا نشستم وچند دقیقه بعد گیتی هم ازپله ها اومد پایین ودستش رو به نشونه تذکر تکون داد.

الان که کاری نکردم، اگه بدونه امروز چه سوتی ای به اسم خودش دادم که...

واقعا اگه بفهمه چکارم می کنه؟

می دونم خیلی از دستم عصبی می شه ولی چاره ای نداشتم، هول شدم.

شب که رفتم توی تختم چشم هام روکه روی هم گذاشتم بازم رفتم توی فکر، تو فکر امروز که دیدمش...

ازپله ها بدو بدو بالا می رفتم، خیلی دیرم شده بود باید عجله می کردم. بابا روی نظم و انضباط خیلی حساسه نباید دیر می کردم.

پله هارو یک درمیون بالا می رفتم وحواسم به دور و اطرافم نبود.

وای...خدایا...

فقط بابا نفهمه من دیر اوادم. رسیدم به آسانسور وچندبار دکمه اش رو فشار دادم.

این آسانسورم که خرابه، بد شانسی به این می گن.

درست همین امروز که دیر کردم باید این آسانسور هم خراب بشه.

بی خیال آسانسور شدم ورفتم سمت پله ها.

وای خیلی دیره...

چشمامو بسته بودم ومی دویدم وباخودم حرف می زدم.

بابا منو می کشه حالا چیکار کنم؟

اصلا شایدهم بهش بگم من گیتی ام که منو که هستی باشم دعوانکنه می دونم کاره بدیه ولی اگ...

آخ...

همون طورکه باعجله از پله ها بالا می رفتم شونه ام محکم به چیزی برخورد کرد وبدجور دردم گرفت.

نگاهی انداختم ،چشمام گرد شد.

این، اینکه، آرمان...

بالکنت گفتم: ب... ب... بخشید... من، من... خیلی عجله دارم.

— بیشتر حواستونو جمع کنید.

— ببخشید.

خودمو کنار کشیدم تا رد بشه.

اینقدر هول شده بودم که تاخودمو کنار کشیدم کلاسورم باکله برگه هاش پخش شد روی پله ها.

ای وای ،زیر چشمی نگاهی به آرمان انداختم وخم شدم تا برگه هارو جمع کنم.

دیگه دل تو دلم نبود، قلبم داشت تند تند می زد.

احساس می کردم هر لحظه ممکنه کنده بشه و پرت بشه بیرون.

برگه هارو جمع کردم وبلند شدم، ازقبل هول بودم آرمانو که دیدم هول تر شدم.

قبل از اینکه برم بالا برگشتم ونگاهی به در انداختم که آرمان داشت ازش خارج می شد.  
 یه نفس آسوده کشیدم و محو رفتنش شدم.  
 دوباره برگه ها از دستام که بدجوری سست شده بود ریخت روی زمین.  
 \*\*\*\*

سرمو تکون دادم واز فکر بیرون اومدم.  
 اگه گیتی بفهمه چکار کردم منو می کشه.  
 ولی...

آرمان، اون یکی از کسانی که باباخیلی بهش اعتماد داره؛ توی اگاهی کارمی کنه، از نظرم پسر جذابه اما اخلاق واقعا جدی  
 و خشکی داره این رو تو اولین دیدار باهش می شه فهمید.  
 پدر ارمان شریک باباهم هست و زمان زیادی هم هست که می شناسیمش اما پسرش رو نه.  
 بخاطر کارش اصلا پیداش نیست. خیلی کم، شاید در ماه یک بار می تونستم اتفاقی ببینمش و شانس من بود که اون یک بار هم  
 باید اینطوری بشه.  
 بازم رفتم توی تو فکرش، دیگه تافردا خوابم نمی بره، چاره ای ندارم می رم پیشه گیتی.

\*گیتی\*

توی اتاق داشتم کتاب می خوندم که هستی درو باز کرد واومد تو.  
 — گیتی، می شه امشبم اینجا بخوابم؟  
 — مگه خودت اتاق نداری؟  
 — تنهایی خوابم نمی بره.  
 — خواهرمی دیگه، چی کارت کنم؟ بیا...  
 — میسی گیتی جونم....

اینو گفت وبایه جهش رفت تو تخت.

لبخندی بهش زدم ومشغول خوندن ادامه کتاب شدم که واسم پیامی اومد..

— خوبی؟

این پیام ازهمون شماره بود که قبلا هم بهم پیام زده بود.

دلمو به دریا زدم و واسش پیامی فرستادم.

— شما؟

— پویان.

— بجا نیارم.

— چطور؟ قبلا هم واستون پیام فرستادم.

— منظورتون از پیام قبلی چی بود؟

— یه عشق صادقانه.

جوابش رو ندادم. حوصله ی گول خوردن رو ندارم.

— جوابم رونمی دید؟ باور کنید قصدم مزاحمت نیست. از اتفاق امروز هم خیلی ناراحت شدم. شرمندتونم؛ من همونی ام که امروز

باهاش تصادف کردید.

پیامش رو که خوندم حسابی جا خوردم.

کسی که امروز باهاش تصادف کردم همونی که... به من پیام داده بود؟

— من خیلی به شما علاقه دارم.

جوابی ندادم.

راستش قلبم داشت باور می کرد شده ولی به خودم اجازه ندادم جوابش رو بدم.

کتابو باز کردم ولی اینقدر رفتم توی فکر که دیگه نتونستم کتاب بخونم.

بنظرم هستی کار درست رو کرده بود. این بود که رفتم پیشش همدیگه روبغل کردیم وخوابیدیم.

نور خورشید داشت صورتم رو نوازش می کرد و بهم می گفت که صبح شده وباید از خواب بیدار بشم.



پتو رو کنار زدم، کش وقوسی به بدنم دادم و رفتم پنجره ی اتاقم رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. چقدر امروز هوا خوبه.

به کشیدن نفس های عمیقم ادامه دادم. بهتر از این نمی شه، امروز واقعا همه جا خیلی قشنگ شده. دیگه طاقت نیاوردم وهمون طور که لباسم رو برداشتم به سرعت از اتاق خارج شدم.

هول هولکی صبحونه ای خوردم و رفتم توی حیاط.

عاشق هوای پائیزم. به آسمون خیره شدم و شعری که دوستش داشتم رو زیر لب زمزمه کردم:

راضیم از ته پاییزِ دوست داشتنی من ...

می بوسم و می بویم برگ های زرد و قرمزت را  
نفس می کشم در هوایت  
بوی باران داری  
بوی خاک و برگ  
من بوی خدا می فهمم از تو  
جیغ بلندی از روی خوشحالی کشیدم و داد زدم:  
پاییز دوست داشتنی من ...

— چته اول صبحی؟

برگشتم و پشت سرم هستی رو دیدم.

— بیدار شدی؟ بیا بیرون ببین چقدر هوا خوبه.

درحالی که هنوز گیج خواب بود اومد سمتم.

— هوا خوبه ولی خواب بهتره.

ازدست این دختر خواب آلود، باید یه جوری خواب رو از سرش بپروم.

نگاهی به بالای سرم انداختم.

— هستی ... اون جارو بین، بالای اون درخت دوتا جوجه گنجشک تو لونه شون اند.

— کو، کو؟ بینم؟

کمی ازش فاصله گرفتم.

— همونجا بالای سرت روی همون شاخه درخت.

— ک و؟ نمی بینمش که...

عقب تر رفتم...

— اوناهاش، مگه چندتا لونه روی اون درخته؟

بازم رفتم عقب وهستی رو نگاه کردم که بادقت مشغول نگاه کردن به درخت شده.

سعی کردم جلوی خنده ام رو نگه دارم.

— پس چرا من نمی بینمش اونجا...

حرفش رو قطع کرد وبا عصبانیت نگاهی به من انداخت که کلی ازش فاصله گرفتم و دارم بهش می خندم.

— منو مسخره کردی؟

دیگه نتونستم جلوی خندم رو بگیرم وبلند بلند زدم زیر خنده.

— به من می خندی آره؟ حالا حالیت می کنم وایسا...

این حرفش کافی بود تا جیغ بلندی بکشم واز دستش فرار کنم و هستی هم بیوفته دنبالم.

توی محوطه بزرگ حیاط می دویدیم وجیغ می کشیدیم و لذت می بردیم.

— فک کردی... گیرت بیارم من می دونم وتو، واسا...

— نمی تونی، اگه راست میگی بیا بگیر (جیغ).

سرعتش روزیاد کرد وبهم رسید.

— آخه ازپس من برمییای تو؟

اینو همون طور که جیغ میزدم ازدستش فرار می کردم، گفتم که با یه حرکت نزدیکم شد وخوش رو انداخت روم، دوتایی باهم

خوردیم زمین و صدای جیغ دوتامون رفت هوا.

— آخ...

نمیدونستیماز درد گریه کنیم یا بخندیم.

همون طور که مشغول خنده بودیم از کنارش یه مشت برگ برداشت و ریخت روی صورتتم.

منم که دهنم باز بود و مشغول خنده بودم برگ ها رفت تو دهنم.

دوباره صدای خندمون رفت هوا و این بار دهن هستی بود که پرشد از برگ.

و این شروع بازی کردن با برگ های پاییزی شد که روی زمین ریخته بودند.

یکی من یکی اون...

اینقدر خندیده بودیم که حتی جون حرف زدن نداشتیم و همین خنده ها باعث غفلتم شد و هستی افتاد دنبالم.

— وای... هس... تی... بسه خسته شدم.

— زرنگی؟ حالا می دونم چکارت کنم.

— دیوونه بسه... نیا دنبالم، اصن ببخشید.

هستی گوشش بدهکار نبود و همچنان باخنده دنبالم می کرد و منم کلاه لباسم همش میوفتاد تو چشم و جلو پام رو نمی دیدم.

داشتم می دویدم و می رفتم سمت در، هستی هم که پشت سرم بود جیغی کشید و منم ترسیدم و پشت سرش یه جیغ بلند زدم

و سرعتم رو دوباره برابر کردم فرار کردم به سمت در.

در حیاط یه در سفید خیلی بزرگه که راه ماشین روش یه جایی خیلی باریک و سرپایینه و این سرپایینی اش باعث شد هر لحظه

سرعت من بیشتر بشه.

یه لحظه پشت سرم رونگام کردم؛ هستی روجانداخته بودم.

یه لبخند پهن نشست روی لبام و...

آخ، یهو احساس کردم به چیزی برخورد کردم.

بینی ام داغون شد...

همون طور که اخ اخ از دهنم نمیوفتاد سعی کردم بفهمم به چی خوردم.

چند قدم رفتم عقب و بالا رو نگاه کردم.

یهو دستم رو که روی بینی ام گذاشته بودم ناخودآگاه افتاد.

چشمام گرد شد ، لبخند از لبام برداشته شد و اشک تو چشمام حلقه بست.

—م...ما...مانی؟؟

لبخندی زد...

—جانم؟

ذوق کردم و پریدم بغلش.

—وای، مانی، خودتی؟ جدی جدی این تویی؟ خیلی دلم برات تنگ شده بود، کجا بودی؟ وای خیلی خوشحالم.

پاهامو دور کمرش ودستامو دور گردنش حلقه کرده بودم.

—قربون دل کوچولوت، منم دلم تنگ شده بود واست عزیزم.

حسابی که همدیگه رومچ کردیم پاهامو ازدور کمرش باز کردم و گذاشتم زمین.

—خوبی؟

—تو چطوری؟

—خیلی خوبم، خیلی.

—گیتی دلم برات...

تاهمین جای حرفش رو که زد صدای ضعیفی به گوش رسید، صدای هستی.

—گیتی...

وقتی برگشتم هستی رو دیدم که تازه منو پیدا کرده و بادیدن مانی خیلی تعجب کرد.

بدون ملاحظه باخوشحالی روبه هستی گفتم: هستی مانی اومده.

ذوق رو توچشمای هستی دیدم.

باعشق به مانی یه سلام گرم داد وخواست بیاد جلو که مانی چشم ازش برداشت وروبه من گفت: می خوای همینجا نگه‌م داری؟

چشمم روی هستی موند...

که لبخندش خشک شد و سر جاش وایساد.

بایه لبخند تصنعی گفتم: نه...بیابریم تو.

راستش خیلی از کار مانی ناراحت شدم. طفلی هستی خیلی دلش شکست.

\* هستی \*

داشتم دنبال گیتی می دویدم که باجیگی که کشیدم ترسید و سرعتش رو زیاد کرد و من ازش جاموندم. دیگه نفسم بالا نمی اومد گیتی ازم دور شد و تو باغ گمش کردم. کمی وایسادم و نفسی تازه کردم. اوف، خدایا...

چقد اول صبحی و رجه و رجه کردیم.

چندتا نفس عمیق کشیدم تا حالم سر جاش بیاد.

عاشق فصله پاییزم درست مثل گیتی.

خصوصا که پاییز، فضای حیاط خیلی قشنگ می شه و باب میله منه واسه شیطونی کردن.

حیف شد که خواب از سرم پرید، همش تقصیر این گیتیه.

از اون بچگی هم همین طور بود مثل مانی.

گیتی و مانی مثل هم دیگه بودن و من واقعا نمی دونم اخلاقم به کی رفته؟

هعی... مانی، چقد دلم براش تنگ شده.

خوش به حالش که پسره و می تونه هر جا دلش می خواد بره.

الان دوساله که ندیدمش.

مانی ای که خیلی دوشش دارم و کاش اونم یکم فقط یکم اونقدر که من دوشش داشتم دوسم داشت.

شونمو پرت کردم بالا، اصلا دوست داشتن اونو می خوام چکار؟

داشتم می رفتم سمت در حیاط، گیتی رو صدازدم:

— گیتی.

به سرایشی راه جلوی در که رسیدم گیتی روبغل یه پسره دیدم.

خدایا، دارم درست می بینم؟

اون، اون...

گیتی: هستی، مانی اومده.

بادیدن مانی ناخودآگاه اشک شوق توچشمم جمع شد.

—سلام

اینوگفتم وخواستم برم پیشش که نگاشو ازم گرفت وروبه گیتی گفت: می خوای همینجا نگهم داری؟

بغض مته سنگ راه گلوم روبست... گیتی ناراحت نگام کرد.

—نه... بیابریم تو

سرجام خشکم زد. مانی وگیتی اومدند بالا سمت من ومانی از کنارم رد شد.

به من که رسید وایساد نگاهی بهم انداخت وگفت: سلام.

همون سلام خشک وخالی هم واسه من خیلی بود.

مانی اینوگفت ورفت وگیتی هم دسته منو کشید وبرد.

سه تایی باهم رفتیم توخونه، من ازدیدن مانی خیلی خوشحال بودم بخصوص اینکه اون لحظه هم توفکرش بودم و وقتی که

دیدمش واقعا ذوق زده شدم وچه استقبال گرمی هم ازم شد.

یکی دوساله که رفتارش بامن همینه.

ازاون اتفاق به بعد...

دیگه مانی هیچ وقت باهام مثله قبل نشد.

دیگه مثل داداش بزرگ نبود واسه هم شدیم دوتا غریبه.

اخه تقصیره من چی بود؟

مگه من خواستم اون اتفاق بیوفته؟

خودم به اندازه کافی بخاطرش زجر کشیدم.

بسه دیگه...

وارد سالن شدیم و گیتی بلافاصله رفت اشپزخونه تا برای مانی نسکافه بیاره چون می دونه که خیلی دوست داره و توی این هوای سردهم خیلی می چسبه.

مانی نشست روی مبل وهمون طور که کتش رو درمیاورد به دیوارهای خونه نگاه می کرد ومن هم به دیوار تکیه داده بودم ومحو مانی بودم.

آخ که چقدر دلیم می خواست اون لحظه بیرم بغلش.

ومانی...

چقدر نسبت به من سرد شده.

می دید که اون طور بی قرارانه نگاهش می کنم اما واسش مهم نبود.

ولی من سرسخت تر پروار از این حرفام، ازهمون دور دویدم رفتم روی مبل کنارش نشستم وزل زدم تو چشماش.

—حالت خوبه؟

این، این مانی بود که حالمو ازم می پرسید؟

ذوق زده جواب دادم: آره، خیلی. اصلا امروز صبح که بیدار شدم از اولشم خیلی خوشحال بودم رفتم صبحونه خوردم بعد گیتی رو

به زور از خواب بیدار کردم بردمش حیاط باهم کلی دویدیم می دونی که آخه من عاشق هوای صبح زودم اونم تو فصل پاییز.

راستی، می گم، چه خبرا؟ کارا خوب پیش می ره؟ زن داداش نمیاری برامون یکم خواهرشوهر بازی دربیاریم؟

—چقدر سوال داری.

—بعله که دارم به اندازه دوسال.

صداشو بلند کرد و از گیتی که تو اشپزخونه بود پرسید:

—گیتی بابا کجاست؟

قبل ازاینکه گیتی جواب بده پیش قدم شدم.

—اوف، مته همیشه مشغول کار. حتی امروزم که جمعس هم نمونده خونه اصلانم نمی گه من تو خونه بااین گیتی تنهام،

حداقل منم باخودش نمی بره که من حوصلم سرنره، کارش ازهمه چی براش مهم تره.

گیتی با یه سینی و سه تا فنجان برگشت.  
 مانی روبه گیتی: هنوزم خیلی حرف می زنه!  
 گیتی: حالا خیلی بهتر شده. قبلا هارو یادته؟  
 ودوتایی زدن زیر خنده.

می دونستن روی این موضوع خیلی حساسم ولی همش تکرارش می کردن.  
 عصبی یکی از فنجان هارو برداشتم ورفتم تو اتاق.  
 دلم لک زده بود واسه مانی ولی رفتم تو اتاقم.

کاش حاضر می شد به حرفام گوش بده.

مانی هنوزم فک می کنه که من پنهونی رفتم مهمونی ومامان ازدستم عصبی شده واومده دنبالم وتوی راه اون اتفاق افتاده.  
 هندز فری روتوی گوشم گذاشتم وهمون طور که به اهنگ گوش می دادم رفتم توی فکر، تو فکر اون شب...  
 —مامان اون جاست نگه دار.

—اون یکی؟

—آره خودشه.

مامان نگه داشت ومن از ماشین پیاده شدم..

—دستت درد نکنه مامان

—خواهش می کنم دخترم، خوش بگذره.

—مرسی خدافض پس من رفتم.

همینکه پیاده شدم.

صدای بوق ماشین رو شنیدم، برگشتم...

—بله مامان؟

—هستی جان کی پیام دنبالت؟

—من خودم برمی گردم.



— خودت؟ شب؟ تنها؟

— خب هر وقت تموم شد به مانی زنگ می زنی بیاد دنبالم.

— باشه پس زنگ بزنی.

— چشم مامان جون کاری نداری؟

— نه قربونت برو.

— بای بای.

اینو گفتم کیفم رو انداختم روی دوشم و رفتم زنگ طبقه هفت رو زدم.

اولالا ، چه برجی.

دوبرابر خونه ماست.

در باز شد، رفتم داخل و سوار اسانسور شدم...

اسانسور که به طبقه هفت رسید صدای ضبطی به گوشم خورد.

اوه اوه، چه خبره؟

یه تولد کوچیک واین همه سروصدا؟

شونه ای بالا انداختم وخواستم زنگ بزنی که در باز شد.

— اوه، دختر خانوم، به به شمام دعوتی؟

دهنمو باز کردم حرف بزنی ولی نداشت. دستم رو گرفت وکشید برد داخل.

چیزی که دیدم اصلا باتصوری که از تولد داشتم یکی نبود.

اینجا چه خبره؟

مگه، مگه قرار نبود یه جشن تولد دوستانه باشه؟

پس، اینا....

چراغ ها خاموش بود و میون رقص نور دختر وپسر هارو، هرکدوم توی یه حالت دیدم.

اولش خوشم اومد و مشغول نگاه کردن شدم. چون اولین بارم بود و هیچ تصویری از این طور مهمونیا نداشتم.

کمی اطرافمو نگاه کردم، نمی دونستم باید چکار کنم. فقط می دونستم که اگه مامان بفهمه از دستم ناراحت می شه. اشکال نداره هستی، مگه چندبار دیگه واست پیش میاد؟ همین امشب فقط.

نه... ولش کن نمی ارزه.

درو باز کردم که برم بیرون.

— نیومده می خوای بری؟

نگاهی به پسری که کنارم بود انداختم.

— ام... اشتباه اومدم.

— اشکالی نداره که عزیزم بیاخوش می گذره.

اینو گفت اول درو بست بعد دستشو انداخت دورگردنم ومن رو برد توی یه اتاق.

هرچقدر تقلا زدم خودم رو ازش جدا کنم نشد.

دراتاق رو بازکرد.

— ولم کن احمق بی شعور چکار می کنی؟

— چرا جیغ می کشی؟ نترس عزیزم کاریت ندارم. چیزی می خوری واست بیارم؟ نوشیدنی؟

— برو کنار می خوام برم.

— آخه نمی شه بدون پذیرایی؟

— خفه شو

— او او، دیگه حد خودتو بدون. من می رم یکم که آروم شدی بر می گردم.

رفت بیرون ومن سریع رفتم دنبالش تا در رو باز کنم ولی درو قفل کرده بود.

چند بار با لگد به در کوبیدم وجیغ کشیدم ولی صدای ضبط اونقدر بلند بود که صدای من توش غرق شده بود.

تنها کاری که اون موقع انجام دادم این بود که تامی تونم جلوی در رو ازوسيله های سنگین پر کنم تا اگه من نتونستم برم

بیرون حداقل کسی هم نتونه بیاد داخل.

چنددقیقه بعد صدای درو شنیدم.

کسی می خواست بیاد تو اتاق ولی نمی تونست.

خیلی ترسیده بودم وبه پهنای صورت اشک می ریختم وباشنیدن صدای اون پسر که فریاد می زد تادروپاز براش کنم بدتر می شدم.

اون لحظه تنها کسی که به ذهنم رسید تا ازش کمک بگیرم مانی بود.

گوشیمو از تو کیفم پیدا کردم وشروع کردم به زنگ زدن به مانی ولی اون جواب نداد.

صدای پسر بالاتر رفت ومن امکان داشت هرلحظه ازترس سخته کنم.

چاره ای نداشتم وزنگ زدم به مامان چون گیتی کاری از دستش برنمیومد وباباهم اصلا اون موقع خارج از کشور بود.

—الو...م...ما...ما...ن

—بله هستی جان چی شده؟

—م...م...م...

—هستی! چی شده؟ چرا این طوری حرف می زنی؟ اتفاقی افتاده؟

زبونم بند اومده بود ونمی تونستم حرف بزنم.

—م...ماما...ن...ک...کمک...

همون لحظه ازبین سروصدای موزیک ومهمونا صدای تون پسر اومد: درو باز کن کاری ات ندارم.

مامان: هستی. اونجا چه خبره؟ اون کی بود؟ اون جا اوضاع خوبه؟

—نه...مامان...بیا...کمک... مامان بیا.

—باشه دخترم، باشه تواروم باش من الان خودمو می رسونم.

گوشی قطع شد.

در کم کم داشت باز می شدومن واقعا نمی دونستم باید چه کار کنم.

توئانیه های اخر که در دیگه کاملا باز شده بود ومن رنگم از ترس پریده بود یه صدا امیدوارم کرد. صدای یه مرد بود. خیلی

خشن که داشت دستور می داد.

نه نه، یکی نبود چند نفر بودن...

بیشتر که دقت کردم متوجه پلیس ها شدم.  
 وبه خودم که اومدم توپاسگاه بودم ومانی باچشمای خونی جلوم بود.  
 اون شب مانی خیلی دعوا کرد و من هرچقدر خواستم بهش بگم که چه اتفاقی افتاده گوش نداد.  
 واین عصبانیتش موند تا وقتی که مامان دیگه نه اون شب ونه هیچ وقت دیگه، به خونه برنگشت...  
 ومانی دیگه هیچ وقت هیچ وقت منو نبخشید. یه جورایی براش شدم قاتلِ مادرش.  
 تاشب توی اتاقم بودم وگیتی مدام میومد پیشم و دلداریم می دادو منم وانمود می کردم که واسم مهم نیست.  
 شب که بابایی اومد ازدیدن مانی خیلی خوشحال شد وازاونجایی که مانی جلو بابا نشون نمی ده که چقدر ازم بدش میاد کلی  
 باگیتی پریدیم سروکولش ومسخره بازی دراوردیم وگفتیم وخندیدیم وکشتی گرفتیم ومانی اصلا به روم نیاورد واین خیلی واسم  
 خوشحال کننده بود.

\*گیتی\*

یک روز از اومدن مانی می گذره ومانی تا دوروز دیگه پیشمون می مونه و من خیلی از این بابت خوشحالم ولی کاش این چند  
 روز هرگز تموم نشه.

کلاس تموم شده بود و بیرون از دانشگاه منتظر مانی بودم که گفته بود میاد دنبالم.  
 چشمم به خیابون بود تاببینم آقا مانی کی می خواد تشریف بیاره که صدایی از پشت سر شنیدم.  
 —سلام.

برگشتم و جاخوردم...

—شما؟

—می شه چند لحظه باهاتون صحبت کنم؟

—درمورده؟

—خب، اینجا نمی تونم بگم، خصوصیه...

—من وشما چه حرفه خصوصی باهم داریم؟

—خواهش می‌کنم، نگو که اون پیام رونخوندی. باور کن من قصد مزاحمت نیست.

سرمو برگردوندم و خواستم حرفی بزنم که مانی رو توی ماشین دیدم.

اوه، الان اگه اینو ببینه بد می‌شه.

—می‌شه لطفا باهم یه قرار بذاریم؟

—من باید برم.

—اگه جوابمو ندی تاهر جا که بری دنبالت میام.

مانی از ماشین پیاده شد و اوامد سمتم. خودم رو از پسره جدا کردم و واسه اینکه شر نشه گفتم: باشه قبوله فقط لطفا الان برو...

جمله ام که تموم شد مانی رسید بهم...

—سلام.

مانی: سلام خسته نباشی.

—ماشین کجاس؟

—نزدیکه بیا بریم.

نفس آسوده ای کشیدم. خوب شد مانی نفهمید اون پسر بامنه ولی... حالا باین پسره چی کارکنم؟

بنظرم پسر خوبی بود، بهش نمی‌خورد به قول خودش مزاحم باشه.

ولی خب من که اهل چنین کارایی نبودم.

فردای همون روز از مانی خواستم که دنبالم نیاد تایه موقع اگه اون پسره... چی بود اسمش؟ آهان، پویان... تایه موقه اگه

دیدمش مشکلی پیش نیاد.

توی حیاط دانشگاه مشغول حرف زدن باندا بودم که گوشی ام زنگ خورد.

گوشیمو نگاه کردم و شماره همون پسره رو دیدم.

پوفی کشیدم و جواب ندادم.

دوباره بحثم رو با ندا ادامه دادم و بازم گوشیم زنگ خورد؛ بازم خودش بود.

خواستم دوباره گوشی رو قطع کنم که متوجه حضور کسی پشت سر ندا شدم.

نگاه که کردم متوجه شدم خودشه.

اخمی بهش کردم که لبخند مهربونی زد وبا اشاره بهم فهموند که گوشیم رو جواب بدم.

من هم چون نخواستم ندا چیزی بفهمه جواب دادم.

—بفرمایید؟

—سلام.

—سلام بفرمایید؟

—من بازم معذرت می خوام اگه ناراحتون کردم قرارمون رو که یادتون نرفته؟

—نه متاسفانه.

—می دونم که دوست ندارید دوستتون من وشما رو باهم ببینه من نیم ساعته دیگه توی کافی شاپ... منتظرتونم.

گوشی رو قطع کردم وخوشبختانه ندا ازم نپرسید کی بود تا من مجبور بشم دروغ بگم!

بعد ازتموم شدن حرفام باندا نگاهی به ساعتم انداختم اصلا دوست نداشتم برم پیش این پسره پویان ولی واسه اینکه ازسرم

بازش کنم باید این بارو می رفتم.

\*\*\*\*\*

درکافی شاپ و باز کردم ومشغول نگاه کردن به اطرافم بودم که بلند شدن کسی ازروی صندلی توجهم روجلب کرد. نگاهش

کردم وآروم به سمتش رفتم.

—سلام

—سلام

خواست صندلی روبرام کناربکشه ولی مانعش شدم و خودم بجاش صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.

—می شنوم!

—چی میل دارید؟

—می شه لطفا حرفتونو بزنیند؟ نیومدم چیزی بخورم کاردارم باید زودتر برم.

پوزخندی زد.

— حرفم خنده داشت؟

— نه نه اصلا، به شما نخندیدم به خودم خندیدم. راستش من واسه اینکه پیام اینجا خیلی هول بودم همه اش کارامو عقب می نداختم که شمارو ببینم ولی راستشو بخواید ناراحت شدم. شما، حتی حاضر نیستید اندازه یه قهوه خوردن پیشم بمونید.

— به حرفاتونم مجبوری گوش می دم.

حالت چهره اش عوض شد. فک کنم زیاده روی کردم. ناراحت شدم سرمو انداختم پایین.

— اشکالی نداره، همینم واسم کافیه .

— ببینید من قصد توهین نداختم اما خب به منم حق بدید.

— معلومه که حق باشماست، من واقعا شرمندتونم.

— حالا حرفتونو می زنید یا...

همون لحظه گارسون اومد.

— خوش اومدید، چی میل دارید؟

پویان نگاهی به من انداخت و منتظر جواب شد.

— قهوه.

— چه قهوه ای؟

— از هر نوع...

— اقا شما؟

— منم همون قهوه ی از هر نوع!

گارسون لبخندی زد و رفت و منم جلوی خندمو نگه داشتم.

— من، امروز ازتون خواستم که بیاید این جا چون می خواستم یه حرف مهمی رو بهتون بگم. البته قبلاهم گفتم ولی رودر رو

نه. راستش، گیتی خانوم من... به شما علاقه دارم.

پریدم تو حرفش...

— شما اسم من رو از کجا می دونید؟

— من خیلی چیزای دیگه هم می دونم.

باتعجب:

— چه چیزایی؟

— می دونم رشتتون معماریه می دونم روزای زوج تا ساعت سه و روزای فرد بجز یک شنبه ها تا ساعتیک کلاس دارید. بعد از کلاس اکثرا با تاکسی بر می گردید خونه. می دونم که خونتون کجاست. می دونم مادرتون رو از دست دادید. می دونم یه خواهر و یه برادر دارید می دونم که...

— ادامه بده خجالت نکش.

یه خنده کوچیک کرد و گفت: من هرچی گفتید حق رو به شما دادم خواهش می کنم یه کمی هم شما به من حق بدید.

— چه حقی؟

— می شه یه سوال بپرسم؟

— اول سوالمو جواب بدید بعد.

— لطفا.

— بپرس

— من، می دونم که شما توی دانشگاه با هیچ پسری دوست نیستید می دونم که خیلی به درس و دانشگاه اهمیت می دید می تونم بپرسم چرا؟

— چون عاشق درسمم، پس بهش اهمیت می دم.

— دلیل منم دقیقا همینه. اون چیزی که واسمه مهمه بهش اهمیت می دم.

نمی دونم چرا ولی یهو قند تو دلم آب شد و ناخودآگاه سرم رو انداختم پایین.

گارسون قهوه هارو آورد روی میز چید و بعدش رفت.

— گیتی خانوم، ازتون خواهش می کنم عشقمو قبول کنید. می تونم همه جوره بهتون ثابت کنم که دوستتون دارم.

توی دلم داشتم رام می شدم.

— فقط یه مدت، یه مدته کوتاه اگه باهم باشیم اون وقت...



عصبی نگاهش کردم که حرفش رو قطع کرد.

— نه... مثله اینکه شما درست و حسابی تحقیق نکردی چون اگه بجای تعقیب کردنم و فهمیدن آدرس خونمون به چیزای دیگه دقت می کردید، می فهمیدید که من همچین آدمی نیستم.

کیفم رو برداشتم و نداشتم حرفی بزنه واز کافه زدم بیرون اونم کلی دنبالم افتاد و عذرخواهی کرد ولی من بهش گوش ندادم. رسیدم خونه و مانی رو روی کاناپه دیدم.

لبخند شیطونی زدم و رفتم کنارش و در گوشش جیغ زدم.  
— مانی.

باترس از جا پرید و چندبار نفس نفس زنون اطرافش رونگاه کرد.

من رو که دید اخم هاش توهم رفت وبا لحن بدی گفت: چه مرگته دیوونه ی احمق؟

اصلا انتظار همچین جوابی رو ازش نداشتم. مانی تو بدترین شرایط هم نازک تر از گل بهم نگفته بود.  
با ناراحتی اسمش رو صدا زدم.

— م...مانی...

یکم بهم زل زد.

— کدوم گوری رفتی؟

— مانی، من از صبح دانشگاه بودم.

دستی به سرش کشید.

— گیتی تویی؟

کمی نگاهش کردم، متوجه قضیه که شدم.

باخم گفتم: من نیستم همیشه با هستی اینجوری حرف می زنی؟

— پرو به کارت برس دختر.

کیفم رو پرت کردم سمتش و گفتم: بس که تخس و پرو وبی شعوری.

— اوی هنوزم من داداش بزرگما درست حرف بزن.

— نمی خوام.

— بی خود می کنی، واسا بینم...

اینو که گفت شروع کردم، یه جیغ بنفش کشیدم ودویدم طرف سالن بالا ومانی هم دنبالم.

— واسا بینم جوجه، حالا به من پررویی می کنی ها؟

— آره آره، خوب می کنم.

اینو گفتم واولین دری که دیدم پریدم توش ودررو بستم، اما تابخوام درو ببندم مانی سریع درو باز کرد وجیغ من رفت هوا...

خواست بیاد جلو دخلمو بیاره.

... — خوردم مانی بیخشید.

بی توجه به حرفم کمی به اطرافش نگاه کرد وگفت: اوم تغییر دکوراسیون دادی؟ خوش سلیقه شدی.

— اتاق هستیه! من همون خانومیم که بودم.

— آره واقعا اتاقش سگ میزنه گربه می رقصه.

— تا الان که خوشگل بود.

— نمی گم زشته می گم هنوزم شلخته است. حالا کجا رفته؟

— احتمالا رفته شرکت پیش بابا.

— هنوزم میره اونجا؟

— هنوز...هنوز؟ پس بعضی وقتا بهش فکرم می کنی؟

پوزخند زد...

— قربونه داداچه خوشگل ومهربونم بشم که اخلاقش مته سگه.

— ممنون.

— قابلی نداشت تاوقتی به هستی توهین کنی همینه.

— یه نسکافه به داداش سگ اخلاقت میدی؟

— آره چراکه نه.

اون شب، شبِ آرومی بود. چهارتایی که دورهم جمع می شدیم خیلی خوش می گذشت اما...  
اما جای خالی مامان خیلی حس می شد.

\*\*\*\*\*

از دانشگاه که اومدم بیرون بازم همون پسره رو دیدم که اومد طرفم بی توجه به خودش و حرفاش یه دربست گرفتم.

خواستم سوار ماشین بشم که دستش رو گذاشت روی در...  
— خواهش می کنم فقط یباردیگه بهم فرصت بده.

— لطفا دستت رو بردار.

— فقط یک بار.

دستش رو برنداشت، خواستم از کنارش رد بشم و از اون یکی در سوار بشم که این بار کیفم رو گرفت.

نگاش کردم، ملتسمانه بهم خیره شد

راننده: خانوم چرا سوار نمیشی؟ اگه نمی خوای سوار بشی بگو تا من برم کارو زندگی دارم.

— خواهش می کنم ولم کن.

— باره آخره قول می دم.

دیگه حسابی کفری شدم و سعی کردم کیفم رو از دستش بیرون بکشم اما کیفو ول نکرد.

— خواهش می کنم به حرفم گوش بده.

اون لحظه اینقدر از کارش عصبی شده بودم که فقط می خواستم حرف حرفِ خودم باشه و فقط می گفتم ول کن...  
بین کشمکش مادوتا این وسط فقط چنتا پسر لوتی کم داشت که سریع سر رسید.

— هووی آق پسر، چی کرداری با دختر مردم؟

— شما دخالت نکن.

— جانم؟ من؟ بامن بودی؟

— بله با شما بودم حرفی داری؟

— بله حرف دارم بت گفدم ولش کن مزاحمش نشو و الا بامن طرفی.

راننده عصبی شد و گازشو گرفت و رفت و من موندم بین دعوی این پسر که کم نبودن. چشم باز کردم دیدم دارن هم دیگه رو می گُشن و منم هیچ کاری از دستم برنمیومد بجز اینکه جیغ بزنم و جالب ترش اینجاست که از پویان طرفداری می کردم که داشت کتک می خورد و حسابی خونین و مالین شده بود. خلاصه اینقدر جیغ زدم که پسر بعد کلی دعوا کردن گذاشتن رفتن. اگه بیشتر می موندن حراست دانشگاه حسابی از خجالت همه شون درمیومد. هه... اونا هم بیشتر از اینکه سر یه دختر غیرتی شده باشن دنبال شر می گشتن. هوا هم خیلی سرد بودو داشتم از سرما یخ می زدم. دعوا که تموم شد اینقدر جیغ زده بودم که صدام درنمیومد. پویان حسابی زخمی شده بود و منم ناخود آگاه زدم زیر گریه و رفتم پیشش...

— چی شدی؟ خوبی؟

— خوبم چیزی نیست.

سریع یه دستمال از تو کیفم درآوردم و دادم بهش.

— بیا.

نگام کرد یه لبخند زد و دستمالو ازم گرفت.

— همش تقصیر خودته دیگه چقدر بهت گفتم برو.

— صدبار دیگه هم برگردم عقب نمی رم.

اشکامو پاک کردم. بلند شد و لباساش رو تکوند.

— آخ

— چی شد؟

— نگران شدی؟

— ...

— خب تو که اینقدر نگرانی یبار دیگه هم به حرفم گوش کن دیگه، ببین بخاطر تو چی شدم.

منه احمق اون روز گول خوردم ویه باردیگه باهاش رفتم کافی شاپ.  
همش تقصیر خودمه تقصیر منه احساسی که با حرف هاش و کارهاش...  
عاشقش شدم .

نشستیم پشت صندلی.

هیچ کدوم حرف نمی زدیم و من هم از خجالت سرمو انداخته بودم پایین.  
هرچند ثانیه یه نگاه به بالا می نداختم و می دیدم که زل زده به من.  
همونطور که سرم پایین بود گفتم: نمی خوای بگی چی کار داشتی؟

— اصلا دوست نداشتم اون اتفاق بیوفته ولی اگه اون اتفاق باعث شد بهم یه فرصت بدی می شه گفت اون شیرین ترین  
دعوی زندگی ام بود.

حرفایی که می زد قلبه آدمو می لرزوند.

بازم من بودم که دوماه طاقت آوردم جلوی این پسر که مثله خودم از جنسه احساسه.  
چه رویای شیشه ای تو قلبم باهاش ساخته بودم.

رویایی که مثله اسمش شکننده بود.

جواب ندادم...

دوباره گفت: فک می کنم یکم نظرت راجبه من تغییر کرد نه؟

— ...

— چرا چیزی نمی گی؟

— قرار شد تو حرف بزنی.

— من حرفم فقط یه کلمه است، مهم جوابیه که می شنوم.

— خب منکه یه بار جوابمو دادم دیگه چی باید بگم؟

— هنوزم نظرت همونه؟

— ....

— این سکوت یعنی اینکه نظرت راجبه من عوض شده؟

— من هنوزم شمارو نمی شناسم پس ازم توقع جواب نداشته باشید.

— خب، خب، منم که همینو می گم. اگه یه مدت باهم باشیم بهتر همدیگه رو می فهمیم بخدا به جونه، به جونه، جونه... کیو

بگم اخه؟ به جون خودت که خیلی واسم مهمی... من ، دوست دارم.

یهو احساس کردم قلبم از شدت تپش داره میاد تو دهنم ونمی دونم چرا اینطور شده بودم.

راستش من اصلا هم چین آدمی نبودم اصلا اهل دوستی نبودم.

دوستای معمولی پسر داشتم ولی با رابطه ی خیلی معمولی ودوستانه در حد هم کلاسی یا فامیل اما تابحال هیچ پسری رو

نتونستم دوست داشته باشم چه برسه که باهاش رابطه احساسی هم داشته باشم.

—قبوله؟

.... —

— می شه از دوم شخص مفرد بکار ببرم؟

—نکه تا الان دوم شخص جمع بودم!

اون لحظه نمی دونم باخودم چی فکر کردم که اون حرفو زدم ولی اگه نمی گفتم خفه می شدم می موند گلوم

با حرفم غش غش زد زیره خنده وخنده اش چقدر واسم قشنگ بود.

واین شروع اولین قصه عاشقی من بود.

توی کوچه قدم می زدم وبرگ ها زیر پام خش خش می کردن وحس قشنگی بهم می دادن.

آسمون هم ابری بود.

این اولین روزیه که زیره آسمون خدا قدم می زنم و دلم پیش خودم نیست.

زیر لب زمزمه کردم:

پاییز خوب است

پاییز عاشق است

عاشقی کن، پنجره ات را به رویش باز کن،

هوا هم هوایی شده است، دلش عاشقی می خواهد!  
 کلیدو انداختم توی در و وارد باغ شدم و آروم آروم رفتم داخل.  
 بی هیچ حرفی رفتم توی سالن و بابایی رو دیدم که مشغول تلوزیون نگاه کرده.  
 رفتم کنارش و بعد دره گوشش گفتم: سلام بابایی.  
 بابانگام کرد و به استقبال گرم ازم کرد.  
 — به به دختره بابا، خسته نباشی دخترم.  
 — ممنون.  
 — دیر اومدی یکم.

— وای بابایی، فک کنم باید یکم دیگه خرج بذارم رو دستت تا رانندگی یاد بگیرم خیلی سخته بدون ماشین.  
 بابا خندید و گفت: فدای سرت، فدای سر جفتتو تا باشه ازاین خرج کردن منکه از خدومه شما دوتا وروجک رانندگی یاد بگیرید.  
 فقط رانندگی نه همه چی باید یاد بگیرید.  
 هستی اومد پیش بابا نشست و گفت: بابا الان اینو میگی پس فردا که منو گیتی رو با ماشینت بفرسی بیرون قطعا پشیمون می شی.

— شما دوتا رانندگی یاد بگیرید، نترس من پشیمون نمی شم.  
 — حتی اگه بعدش مجبور بشید تیکه های ماشینو با فرغون جمع کنید؟  
 — حالا خداروشکر به مرحله پیشرفت کردی دیگه نمی گی ماشینو با جارو جمع کنی.  
 من و گیتی زدیم زیره خنده و بعدشم شروع کردیم خودمونو جلو بابا لوس کردن.  
 اون شب رو دوست نداشتم آخه مانی دیگه نبود و نتونستم باهاش خداحافظی کنم صبح که می رفتم نمی دونستم دیگه نمی بینمش.

چند روز گذشت...

پشت میزم نشسته بودم و سرم توی لپ تابم بود که در باز شد.  
 — گیتی، یه لنگه جورابم نیست.

— یکی دیگه بپوش.

— همه جورابام یه لنگه اش نیست.

— ...

— کیفم رو ندیدی؟

— نه

— دیر شد... ای بابا، وسایل من بال دارنا. گیتی جون مانتومم اتو نداره لباسای تورو پوشیدم، خدافظ.

هستی رفت و منم یکم پای لپ تابم نشستم و بعدش بلند شدم برم بیرون که دیدم هستی کل کمدمو ریخته بیرون.

زیر لبی غر غر کردم و خواستم برم سمت کمد تا لباسامو جمع کنم که گوشیم زنگ خورد.

رفتم و گوشه رو برداشتم ، پویان بود.

— الو

— سلام، خوبی؟

— مرسی

— کجایی؟

— خونه ام

— امروز کلاس نداری؟

— نه کلاس های امروز لغو شد.

— چیف

— چی؟

— هیچی، می گم گیتی.

— جونم؟

این حرف یهو از دهنم پرید بیرون.

سریع جلوی دهنمو گرفتم.



— ببخشید، خب خواستم، راستش....

بلند بلند خندید...

— ای جانم، خب توضیح دادن نداره که! اینو نمی گفتم ناراحت می شدم.

لبخندی از ته دل زدم و خوشحال شدم.

توهمین چند وقت کلی بهش وابسته شدم.

احساس می کنم که... خیلی دوش دارم!

— خب، حالا چی می خواستی بگی؟

— راستش من، من دلم خیلی واست تنگ شده می شه همدیگه رو ببینیم؟

دروغ نگم، منم یه جورایی مشتاق به دیدنش بودم ولی خب نمی دونستم چطوری بهش بگم.

— خب، نمی دونم.

— من میام دنبالت

— نه، بیرون قرار بزاریم بهتره.

— چرا؟ دوست نداری من پیام دنبالت؟

— نه واسه اون نیست، اینطوری بهتره.

— هرطور راحتی! اشکالی نداره، کجا؟

— هر جا تو بگی.

— پس آدرسو برات می فرستم.

لبخندی زدم و تلفن رو قطع کردم. به سمت کمد قدم برداشتم و نگاهی به داخلش انداختم.

شلوار جین سورمه ای و یه پالتوی چرم یشمی رنگ که کلاهدش خز یشمی خوش حالتی داشت.

شال سرمه ای هم پوشیدم و مثل همیشه موهای لخت و آشفته ام رو به حاله خودش رها کردم ولی نذاشتم خیلی بیرون باشه.

بعد از اینکه کفشامو پوشیدم، ازخونه رفتم بیرون و سر ساعت به آدرس رسیدم. منتظر بودم و دنباله پویان می گشتم.

هوا ابری بود و خیلی هم سرد.

دستامو تو جیب پالتوم گذاشتم و رفتم توی فکر.  
 تابحال پیش نیومده بود که من وهستی چیزی رو از هم مخفی کنیم.  
 دوست نداشتم آدم مخفی کاری باشم ولی نمی دونستم ماجرای پویان رو باید به هستی بگم یانه.  
 راستش بابا هم من وهم هستی رو خیلی آزاد گذاشته ومحدودمون نکرده اما به شرط اعتدال.  
 مشغول فکر بودم که ماشین پژوی مشکی رنگ پویان رو جلوم دیدم.  
 شیشه های دودی اش رو پایین کشید.  
 گرمای داخل ماشین به صورتم برخورد کرد..پویان:  
 سلام، بیا تو.  
 بدون حرف رفتم نشستم داخل ماشین.  
 گرمای داخل ماشین با بوی عطر گرم وشیرین پویان فشارو پر کرده بود.  
 نگاش کردم، تیپ مشکی زده بود.  
 یه کت اسپرت چرم مشکی با پیرهن جذب مشکی زیرش وشلوار جین مشکی وموهای مشکی که ژل زده بود...  
 ساعت ظاهرا گرون قیمتی هم به دستش بسته شده بود!  
 —خیلی معطل شدی؟  
 —نه خیلی!  
 —ببخشید دیرکردم خیلی شلوغ بود. خواستم یه جای نزدیک خونتون قرار بذارم که زود بیای خودم پیام دنبالت ولی دیر کردم.  
 برای جبران می برمت بهترین کافه ی شهر تو بهترین نقطه ی شهر.  
 لبخندی زدم وهیچی نگفتم، دستام یخ یخ بود. بیشتر مشغول گرم کردنه دستام شدم.  
 حدود یک ربع بعد پویان گفت: خب، رسیدیم...  
 نگاهش افتاد به من که داشتم دستامو گرم می کردم.  
 —هنوزم دستات سرده؟  
 باخجالت: نه دیگه.

متوجه دروغم شد و نگاهم کرد.  
 آروم دستاشو دراز کرد سمتم تا با حرارت دستاش دستامو گرم کنه.  
 درسته احساس خوبی بهش داشتم ولی دوست نداشتم لمسش کنه.  
 سریع دستامو کشیدم و گذاشتم تو جیبم.  
 دستاش وسط راه خشک شد.  
 از خجالت سرمو انداخته بودم پایین.  
 دوباره دستش رو آورد جلو و گذاشت روی پام.... از کارش تعجب کردم و ناراحت شدم.  
 با صدای گرم و مهربونش صدام زد:  
 گیتی  
 همون طور که سرم پایین بود نگاهش کردم.  
 زل زد تو چشم و گفت: خیلی دوستت دارم، خیلی زیاد، واست جونمو می دم. شاید باورت نشه ولی... همه ی زندگی می  
 نا آرومی های قلبم شروع شد...  
 منتظر حرف یا حرکتی از سمت من بود ولی بی جواب موند پس یه لبخند زد چند لحظه بعد جوابش رو بایه لبخند ازم گرفت و  
 راضی به پیاده شدن شد.  
 از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل کافه.  
 خوش قول بود.  
 به قول خودش منو برد بهترین کافه تو بهترین نقطه ی شهر.  
 کافه ی نسبتا بزرگ بادکور چوبی.  
 روی هر میز فانوس کوچیکی بود که فضا رو جذاب کرده بود و از همه قشنگ تر پنجره هاش بود که می شد از پشتش کل تهران  
 رو دید که چراغ های شهرش مثل ستاره های آسمون، تو تاریکی شب سوسو می کردن.  
 همه چیزتوی دنیا دست به دست هم داده بودن.  
 دست به دست هم داده بودن واسه عاشق کردن من.

از هوای ابری و بی قراری پاییز تا...

تاتنهایی های خودم و این قلب احساسی لعنتی!

— گیتی

— بله؟

— بله نه.

— چی؟

— بله نه، از اونا که عصر گفتی.

عصر؟؟؟؟ من عصر چ... آهان...

— اون اتفاقی بود.

— می شه یبار دیگه اتفاق بیوفته؟

— نه.

— چرا؟

شونه ای بالا انداختم.

— گیتی.

— بله؟

— چرا اینقدر سمجی؟ خب چی می شه اون کلمه روبگی؟

— خب حتما نمی شه دیگه.

— می شه، خوبم می شه. اصلا از این به بعد دیگه ممنوعه هرچی غیر از جانم باشه.

— خیلی بهت مزه داده ها.

— چه جورم!

خندیدم و پویان هم پشت سر من به خنده افتاد.

— راستی، داشت یادم می رفت.

دستشو برد توی جیبش ویه جعبه از داخله جیبش بیرون آورد.

—این ماله توئه.

نگاهی به جعبه توی دستش انداختم.

—من؟

—بله.

گیج نگاهش کردم. آخه انتظار گرفتن هدیه ازش رو نداشتم. دستش رو دراز کرده بود جلوم و جعبه هم توی دستش بود.

آروم دستمو دراز کردم تاجعبه رو ازش بگیرم.

دستم که به هدیه اش خورد جعبه رو عقب کشید وگفت:

—او، شرط داره.

منکه حسابی خورده بود تو ذوقم زل زدم تو چشاش نگاه کردم وغرغر کنان گفتم: پو...یا...ن!

—ای جان.

چشامو گرد کردم.

حندیوگفت: پویان نداره، حداقل بیار اون کلمه رو بگو.

اخم کردم ودست به سینه تکیه دادم به صدلی.

—اصن نمی خوامش.

لبخندی زد وگفت: باش، هرچور راحتی.

وبعدم جعبه رو گذاشت تو جیبش.

بعداز خوردن سفارشایی که داده بودیم ساکت نشسته بودیم ومن محو گوش کردن به آهنگی بودم که داشت پخش می شد.

میون آهنگ صدای پویان به گوشم رسید.

—گیتی، گیتی

برگشتم سمتش.

—جو... بله؟

خندید و گفت: می خوام بریم بیرون؟

— آره بریم

پالتومو از روی صندلی برداشتم پوشیدم وبا پویان رفتم بیرون.

اون جلوتر از من بود ونمی دونستم کجا داره می ره.

— پویان، پویان...

برگشت و گفت:

— بله عزیزم؟

— کجا داری می ری؟

— هه، نترس بیا.

— اینجا خیلی تاریکه، درختا نمی دارن جایی رو ببینم چرا اومدی اینجا؟

— غر نزن دیگه گیتی بیا.

خیلی تاریک بود ومن از تاریکی وحشت داشتم.

گوشه کتشی رو گرفتم ودنبالش رفتم.

— پویان، من می ترسم، پویان نرو.

صبر کرد و برگشت سمت من.

— ازاینجا به بعد باید چشمتو ببندی.

— چ...چرا؟

— می خوام غافلگیرت کنم.

— آخه...

— آخه نداره.

بدون مکث از پشت دستاشو گذاشت روچشامو وراه افتاد ومن رو آروم هدایت کرد.

خیلی بهم نزدیک بود ومن احساس ناراحتی می کردم، می دونستم قصدی نداره ولی...

اینقدر بهم نزدیک بود که صدای نفساشو می شنیدم.

چند دقیقه بعد گفت: خب، آماده ای؟

— آره

دستاشو برداشت.

چند بار پلک زدم وچشامو باز کردم.

ازهیجان هیچ حرفی به ذهنم نمی رسید.

— خوشت اومد؟

— وای، یو...پویان.

برگشتم ونگاش کردم.

خیلی بهم نزدیک بود ومن انتظارش رو نداشتم.

— مرسی، اینجا خیلی قشنگه پویان.

— قابل شمارو نداره که، کمترین کاری بود که می تونستم واست بکنم.

لبخندی زدم وچند قدم رفتم جلو ومشغول تماشای اون منظره ی زیبا شدم.

یه سکوی بزرگ توی یه مکان خلوت که از دوطرف درختای بلند وسربه فلک کشیده ای داشت واز روبه رو چراغای شهر توی

اون تاریکی، یه آسمون رنگارنگ درست کرده بودند.

ازطرفی نرده های اطراف اون سکو باچراغ های رنگی تزئین شده بود که می دونم کار پویان بود.

نفس عمیقی کشیدم وبرگشتم.

— پویان مرسی، مرسی. اینجا خیلی قشنگه.

اومدنزدیکم وکلاه پالتومو کشید رو سرم.

— فقط سرمانخوری که طاقتشو ندارم.

— من سرما می خورم تو طاقت نداری؟

— طاقت درد کشیدنتو ندارم.

لبخند از رو لبام برداشته شد. هنوز نزدیکم بود و زل زده بود بهم.

کمی عقب رفتم و گفتم: دیگه لوسم نکن.

خندید و گفت: لوست می کنم، تو باید لوس بازی دربیاری، فقطم واسه من. وگرنه می کشمت.

لبخندی زدم و گفتم: خب حالا توهم...

— من فدای خجالتت...

نگامو ازش گرفتم و رفتم سمت انتهای سکو.

نفس عمیقی کشیدم و مشغول نگاه کردن منظره شدم.

پویان اومد و دقیقا پشت سرم وایساد.

دقیقا از پشت چسبید به من.

تعجب کردم...

یه دستش رو گذاشت روی شونم و من رو بیشتر به خودش نزدیک کرد.

بادست دیگش به یه نقطه از شهر اشاره کرد و گفت: اونجارو می بینی؟

— آره

— اونجاها خونه ی شماست.

به سمت دیگه ای اشاره کرد و گفت: اون طرفم ببین. اونجام خونه ی منه.

— خب

— خیلی ازهم دوریم، اصلا دوست ندارم.

بادست به نقطه ای نزدیک اشاره کردم.

— اون جارو می بینی؟

— بله که می بینم

— اون طرفا همیشه گشت وایمیسه خودتو جمع کن!

یه خنده ریز کرد و من رو برگردوند سمت خودش. باچشای گرد نگاهش کردم.



— شیطون نشو!

همچنان نگاهش کردم.

دوبار دستاشو گذاشت روی بازوهام ومنو چرخوند.

این بار دوتا دستاشوازپشت انداخت دوره گردنم.

تاخواستم تکونی به خودم بدم وخودمو ازش جدا کنم، خودش دستاشو آروم آروم ازم جدا کرد.

یه لحظه به خودم اومدم وگردنبد زیبایی رو رو دوره گردنم دیدم.

دست بردم سمتش وگردنبدو گرفتم تو دستام.

یه گردنبد به شکل قلب سفید کوچیک.

خیلی ساده وقشنگ بود.

آروم برگشتم سمت پویان که بالبخند نگاهم می کرد.

بالحن آرومی صداس زدم.

— پویان

لبخند زد...

عکس خودمو تو چشم هاش می دیدم.

احساس می کردم پویان هم عکس خودش رو تو چشمام نگاه می کنه.

چقدر چشم هاش نافذه.

حس می کنم دارم توش غرق می شم!

چشمای رنگ خاکستری روشنش تو اون شب به ظاهره زیبا درخشش خاصی داشت.

مثل اینکه امشب دوتا ماه می درخشه!

باهمون لبخند مهربون گفت: خوشت اومد؟

مثله خودش لبخندی زدم.

— ممنونم.

— بابته؟

— بابت امشب، بابت هدیه ات، بابت همه چی...

— منم ازت ممنونم.

— بابته؟

— اینکه هستی!

لبخند زد و لباسو نزدیک گونم برد.

دستام ناخودآگاه مشت شد که صدایی ازدور به گوش رسید.

— خانوم و آقا، شما چه نسبتی باهم دارین؟

پویان سرشو برگردوند و نگاهش کرد.

خیره شدم توی چشماش.

دیگه خبری از درخشش مثله ماهش نبود.

بجاش یه مرد بالباس فرم سبز و کلاه دیده می شد.

\*\*\*\*\*

با انواع شوینده هایی که می شناختم افتاده بودم چون دستم وتا می تونستم شستمشون تا حداقل رنگ آبی تعهدی که تو

کلانتری دادم رو کسی رو انگشتم نبینه.

حسابی شانس آوردیم ول کن نبودن که..

دست هام روشستم ونگاهی به خودم توی اینه انداختم.

فکرشو می کردی گیتی؟

فک می کردی یه روز بیاد که این طوری به کسی وابسته بشی؟

نه فکرشو رو هم نمی کردم.

گیتی واقعا دوستش داری؟

فک نکنم.

اگه ندارم چرا هر وقت حرف می زنه  
انقدر محو صدایش می شم؟  
چرا وقتی می بینمش دست پاچه می شم؟  
پس حتما دوش دارم.  
لبخندی زدم.  
آره، دوش دارم.  
خیلی زیاد.  
موهامو از تو صورتم کنار زدم.  
تازه خیلی هم بهم میایم.  
خصوصا چشامون. چشای دوتامون هم رنگش روشنه.  
هعی، اگه...

— زگیتی، زگیتی جون هر کی دوس داری بیا بیرون، ترکیدم گیتی...  
چندبار محکم کوبید به در.

— گیتی

درو باز کردم.

— چته چ....

حتی واینساده حرفمو تموم کنم سریع دوید رفت دستشویی.  
پوف بلندی کشیدم ورفتم اتاقم.

\* هستی \*

آخیش، راحت شدما...

خوشحال و خندان رفتم توی اتاقم و خودمو پرت کردم روی تخت.  
ساعت هنوز نه نشده و بابایی هم که طبق معمول ده به بعدمیاد خونه.  
سرشو با کار گرم می کنه دیگه.

گوشیمو گرفتم دستم ونگاهی به مخاطب های داخلش انداختم.

این نه...

اینم نه...

حوصله اینم ندارم.

فاطمی و گلی و نازی هم که نه.

آهان...مری!

خیلی وقته ازش خبری ندارم، آخرین بار باهم رفته بودیم تریا ولی ازاون به بعد دیگه ندیدمش...

یادش بخیر!

چقدر اون روز درباره آرمان باهاش حرف زدم...

چقدر درباره اش سوال جواب کرد.

هعی...

یه چند وقتیته شرکت هم نمیاد تا شاید حداقل اونجا بینمش.

از دست بابا، می گه نزدیکه امتحانات ترمه من نباید پیام شرکت.

فقط من نه ها به گیتی هم همینو گفته.

کلا بابا روی من وگیتی خیلی حساسه، به پیشرفتمون خیلی اهمیت می ده.

البته پیشرفت تو چیزی که بهش علاقه داریم. مثلا روی رفت و آمدهای گیتی تو شرکت بیشتر حساسه بیشتر بهش دقت می کنه.

چون گیتی بیشتر به کارای شرکت علاقه نشون می ده.

ولی من نه، من زبان می خونم و خیلی تو کارای شرکت وارد نیستم.

اما باباست دیگه. به قول خودش دختر باید تو همه ی فن ها یه دستی داشته باشه تا بتونه گلیمشو از آب بیرون بکشه. بخاطر همینم هست که تقریبا هیچ رشته ای نمونده که من و گیتی ازش سردرنیاریم.

همین اصرار های بابا باعث شد که زود تر از هم سن هامون دوره ابتدایی رو بگذرونیم والان تو 18 سالگی دانشگاه بریم.

مانی هم که پسره و آزاد دیگه.

شماره ی مریم رو گرفتم که البته بی جواب موند.

خواستم شروع کنم غرغر کردن و بد بیراه گفتن که صدای بابایی رو شنیدم.

— هستی، گیتی، بچه ها کجاییں؟ بیاین از بیرون غذا گرفتم.

— آخ جون بابا اومد.

اینو گرفتم واز اتاق زدم بیرون، اتاق گیتی هم کنار اتاق من بود.

در اتاقارو هم زمان باز کردیم و بدو بدو رفتیم پایین پیشه بابایی.

اه، بیرصداتو.

گوشیمو پرت کردم یه گوشه.

آخیش...

صدای نکرهش افتاد.

یعنی صبح شده؟ یعنی باید از خواب بیدارشم؟ نه...

چارچنگولی چسبیدم به پتوم.

سعی کردم بازم بخوابم اما دیگه خواب به چشمم نیومد.

اه، پتومو باعصبانیت کنار زدم.

نگاهم افتاد به ست سفید اتاقم.

همه چی سفید روتختی سفید، کمدسفید، دراورسفید، تخت سفید، تازه لباسای خودمم سفید.

بسکه من عاشق برفم و خداهم که بارش برفشو توی این زمستون از آدمای این شهردریغ کرده...

آهی کشیدم ورفتم پشت پنجره.

پرده رو کنار زدم.

خدایا! درست می بینم؟

پلک زدم...

چرا حیاط سفیده؟

خداعاشقتم، مچکرم، کاش یه چیز دیگه ازت خواسته بودم.

بازوق رفتم کاپشنمو پوشیدم ویه کلاه گذاشتم روی سرم.

ازاتاق زدم بیرون. طفلی گیتی که تو صبح به این قشنگی رفته دانشگاه.

خواستم درو باز کنم برم حیاط که صدای تلفن رو شنیدم.

غرغر کنان رفتم سمت تلفن.

نگاهی انداختم، کُذش از کانادا بود.

خوشحال شدم وجواب دادم.

— الو

— الو سلام

— سلام خوبی مانی؟

— هستی... گوشيو بده گیتی!

— دیوونه من گیتیم هستی دانشگاهه( دروغ گفتم چون می دونستم نمی فهمه. )

— تویی وروجک؟ چطوری؟ همه خوبن بابا خوبه؟

— خوبیم، دفعه اخرت باشه گوشيو بر می دارم می گی بده گیتی ها.

— برعکس گفتی.

— هان؟

— ....

— الو کوشی؟

— هیچی، خوبی تو؟ چخبرا؟

— خبرای خوب داره برف میاد اینجا.

— جدی؟

— جوته تو، اونجا هواچطوره؟ برفی بارونی چیزی میاد؟ اصن اونجا برف دارن؟

خندید و گفت: نه فقط اونجا داره

— حالا چی شده یادی از ما کردی؟ دوس دخملات نیستن؟

— دوس چی چی هام؟

— دخمل

— آه، دیگه اینجوری حرف نزنن بدم میاد.

— بداخلاق.

همیشه همینجور اخلاق سگیه!

هه... من به مانی میگم اخلاق سگی پس فردا که با آرمان رفتم زیره یه سقف به اون چی می گم؟

— الوووو کجایی؟

صدایی از پشت تلفن شنیدم ولی نفهمیدم چی گفت.

— هس... گیتی جان کارم دارن من برم فعلا.

— باش برو، منم برم برف بازی.

— بپاسرمانخوری.

— باشه چشم خدافظ.

— خدافظ.

لبخند شیطونی زدم و رفتم برف بازی.

\*\*\*\*

حواسم همه جا هست جز به این حساب کتابا.

آخه تاوقتی دارم زبان می خونم، تاوقتی حواسم پیشه آرمانه...

چطوری باید این برگه هارو مرتب کنم؟

دیگه حوصله شرکتو ندارم.

بابایی: هستی خانوم

ازپشت میز بلند شدم.

—بله بابایی؟

—توفکری؟

—نه یکم خسته ام!

—اگه خسته ای دیگه بسه، منم کارم تموم شده الان می ریم خونه.

—باشه.

رفتم پوشه هارو گذاشتم تو کمد و خرت و پرت هام رو ریختم توی کیفم. توآینه خودمو مرتب کردم واز اتاق اومدم بیرون.

همه رفته بودند.

داشتم دنبال بابا می گشتم که صدایی شنیدم.

صدای آرمان بود.

ناخودآگاه به سمت صداهای رفتیم.

—درهر صورت باید اطلاع می دادم که مشکل برطرف شد، کاری خوبی کردید پلیس رو درجریان گذاشتید.

—خواهش می کنم، ازاینکه پیگیری کردید ممنون.

—وظیفه بود، خدانگهدار.

اینو گفت ورفت.

با بابا سوارماشین شدیم، کنجکاویم اجازه نمی داد سوالمو نپرسم.

—بابا

—جانم؟



— این آقا پلیسه چرا یه مدته میاد و می ره؟

— یه چیزی رو داره بررسی می کنه.

— چیو؟

— اون فضوله توبودی پس؟

— بابا!

بلند خندید و گفت: دختر آخه کم فضول باش.

— خب، می خوام بدونم.

— ازدست تو، آخه ماجراش پیچیده است.

— گوش می دم.

— یه ساختمون نیمه کاره داشتیم که پنهونی ازش بعنوان یه انبار استفاده می کردن برای نگهداری یه سری جنس.

— چه جنسی؟

— مواد مخدر

— مواد مخدر؟ تو ساختمون ما؟

— بله

پس احتمالاً آرمان تو این بخش کار می کنه.

شرط می بندم خیلی حرفه ایه.

موضوع جالب شد، یعنی...

— هستی، باتوام...

— ها؟ بله؟

بابا اخم کم رنگی کرد و گفت: اینارو گفتم که از اطرافت بی خبر نباشی... بالاخره باید بدونی اطرافت چی می گذره، اصلا دوست

ندارم ذهنتو این چیزا مشغول کنی.

— نه بابا مشغول چی؟

\*\*\*\*\*

یک ماهی که من و گیتی امتحان داشتیم هرکدام تو اتاق خودمون مشغول درس خواندن بودیم و همه جا آرام بود. منم که خیلی غرق درس خواندن بودم، لای کتابو باز می کردم می رفتم تو فکر آرمان کتابو که می بستم باز می رفتم تو فکر آرمان.

کلا زبانم خوبه احتیاجی به درس خواندن ندارم.

نگاهی به ساعت انداختم. چهار و نیم.

این هوای پاییزی هم عجب چیزیه ها.

جوری دله آسمون گرفته که ادم فک می کنه ساعت شیش عصره.

کتابو پرت کردم کنار و از اتاق رفتم بیرون.

لی لی کنان داشتیم رد می شدم که صدای خنده ی گیتی از اتاق توجهمو جلب کرد.

نزدیک شدم به در اتاق.

بازم صداشو شنیدم.

— آره، منم خیلی ترسیده بودم.

— ....

— اوهوم، مخصوصا وقتی گفت: چه نسبتی باهم دارید.

— ...

— نخند، واقعا که!

— ....

— آخه...

بازم خندیدم.

او او، داره باکی حرف می زنه؟

خودمو محکم تر چسبوندم به در سعی کردم به حرفاش گوش بدم ولی دیگه صدایی نشنیدم!

چی شد؟ چرا چیزی نمی شنوم؟

درو باز کردم و گیتی رو روی تختش دیدم.  
 دورو اطرافو نگاه کردم...  
 اخم کردم و با حرص گفتم: کی بود؟  
 با خونسردی گفت: به توجه!  
 رفتم داخل.

— گیتی گفتم کی بود می دونی که من چقد فضولم تا جوابه سوالمو نگیرم ول نمی کنم، به نفعته همی الان بگی وگرنه میام اینقدر قلقلکت می دم تاجیش کنی گند بزنی به تخت وپتو ولباس و زارو زندگیت تازشم خیلی جدیدا مشکوک می زنی .رفتارات مته این خرای عاشقه حالا خرش از تو بعید نیس ولی خرنشی عاشق شی ها خاک تو سرت می شه اگه عاشق بشی اصلا میدو... هی....

بادیدن بالشتی تو هوا که داشت به طرفم میومد اون کلمه ناخواسته از دهنم پرت شد.  
 — اووووخ...

گیتی خندید و گفت: چی می گی تو؟ پشت در فال گوش واساده بودی؟  
 گفتم: نه خیر!  
 — تو که راس میگی.

اداشو درآوردم و باحالت مسخره ای گفتم: تو ته راش می دی آره خوب راش می... هییی....

این دفعه بالشش دقیقا نوک بینی ام بود.

جیغ کشیدمو گفتم: تو چنتا بالش داری تو اتاق؟

— اینقد دارم که صورتتو بزخم کوفته کنم.

بالشو از زمین برداشتم و پرت کردم طرفش و خودمم حمله ور شدم روش.

\*گیتی\*

شیطنت کردن با هستی رو باهیچی عوض نمی کنم.  
اونقدر باهم بازی کردیم وهمدیگه رو قلقلک دادیم وخندیدیم و به سمت هم بالش پرت کردیم که بالاخره خسته شدیم  
ونشستیم یه گوشه.

همون طور که به دیوار تکیه داده بودیم موهاشو کشیدم وگفتم: هستی... اگه یه روز ازهم جدابشیم چیکار می کنی؟

— خفه شوها

— بگو

— کاری نمی کنم می شینم تلوزیون نیگا می کنم

— جدی گفتم

— ام... خب، آخه چرا جدابشیم دیوونه؟

— می دونی که، خب... بالاخره من کم خاطرخواه ندارم خیلی دلبرم. من زودتر از تو عروس می شم.

— نکنه اون پسرایی رو می گی که بابا همه رو فرستاده پی نخود سیاه؟

— اونا یه تعدادشون خواستگار من بودن .

— واسه اینکه تو دلت نشکنه الکی گفتن اومدیم خواستگاری گیتی.

خندیدم وگفتم:

— یادته بچه که بودیم چه آرزویی داشتیم؟

— کدومش؟ ماکه کلی ارزو داشتیم.

— درباره آینده...

— همون عروسکا که درست کرده بودیم مثلا یکیش من بودن یکیش تو؟

— آره... تازه واسه اون عروسکا دوتا شوهرم درست کرده بودیم اونام مئه خودمون دوقلو بودن .

— آره یادمه، تازه اسمشونم گذاشته بودیم عروسک آرزوها. هعی، یادش بخیر...

— آره یادش بخیر... مامان... مامان واسمون درست کرده بود.

بغضمو قورت دادم.

— هستی من خوابم میاد.

اینو گفتم وپتو رو کشیدم روم.

صبح که بیدار شدم هستی دانشگاه بود. ازاونجا که قرار بود امروز مامان بزرگ بیاد، مشغول جمع کردن اتاقم شدم که صدای زنگ گوشیمو شنیدم.

رفتم سمتش وبادیدن اسم پویان لبخندی زدم.

— سلام

— سلام چطوری؟

— خوبم، توچی؟

— عالی... چه خبرا چکارمی کنی؟

— مامان بزرگم می خواد بیاد خونمون مشغول جمع کردن اتاقمم.

— ای شلخته!

خندیدم...

— خب، ببینم ازصبح چکارا کردی؟ کی اومد کی رفت؟

— هیشکی نیومد، چطور؟

— هیچی همین طوری، بابات خونس؟

— نه، شرکته.

— توکی می ری شرکت؟

— امروز خیلی سوال داری ها.

— باس بدونم عشقم کجا میره چکارمی کنه دیگه.

ازحرفش خوشم نیومد ولی بروم نیاوردم، آخه... هه... فک می کردم نگرانمه ونمیخواد بدونم(گاهی خیلی خوش خیال می شم).

— احتمالا فردا من برم شرکت، امروز که هستی می ره.

— که این طور، می گم شرکته بابات کارمند جوونم داره؟

باشیطونی: آره تادلت بخواد

خواست حرفی بزنه که صدایی شنیدم.

— میث... سریع صدا قطع شد.

— کی بود؟

— هیشکی... دوستم بود اومدم خونش.

— آهان

— فردا خواستی بری شرکت می رسونمت.

— باشه

— فعلا کاری نداری؟

— نه

— مواظب خودت باش عزیزم فعلا.

گوشیو قطع کردم.

چرا اینقدر مشکوک می زد؟

بی خیال بازم زده به سرم.

شونه ای پرت کردم بالا ومشغول جمع کردن کتابخونه شدم.

\*\*\*\*\*

فردا بعد از دانشگاه منتظره پویان موندم تا بیاد ومن رو برسونه شرکت.

همینکه جلوی در شرکت نگه داشت آرمان رو دیدم که سوار ماشین شد ورفت.

پویان: این پسره تو شرکته شما کار می کنه؟

— اون که رفت؟

— آره

— کار که نه...

— پس این جا چی کار داره؟

— با بابا کار داره دیگه...

— چکار؟

خندیدم: وای پویان بیست سوالیه؟

خندید و گفت: بعله...سریع جواب بده.

— پسره پلیسه، واسه کار بابا یه مشکلائی پیش اومده واسه همین گاهی می ره میاد.

— که این طور، مسئول پرونده پدره توم هست؟

— چی؟

— هیچی... خب... گیتی!

— خب؟

— خب...خدافظ دیگه.

— آهان... باشه فعلا.

— مواظب خودت باش همه کسم.

دستشو دراز کردتا باهام خدافظی کنه.

نگاهی به دستش انداختم.

بابایی همیشه من وهستی رو آزاد گذاشته بود اما... به شرطه اعتدال، ازبی بندوباری اصلا خوشش نمیاد.

من وهستی هم واسه خودمون حد وحدودی رو رعایت می کنیم.

نمی گم کامل ولی سعی می کنیم رعایت کنیم.

دست پویان هنوز به سمتم دراز مونده بود.

لبخندی زد یکی از انگشت هاش رو آورد جلوم وگفت: یه دست کوچولو هم نمی دی؟

انگشت اشارمو چسبوندم به انگشت اشارش وچند بار انگشتامونو به حالت دست دادن تکون دادیم.

پویان خندید و منم لبخند زدم و پیاده شدم.

— گیتی؟

— جانم؟

— ای جون...

باعصبانیت:

— پویان خیلی خیلی حقه بازی.

خندید:

— اصلا یادم رفت چی می خواستم بگم، دختر از دسته تو ببین چه کارایی می کنی کلا هوش از سرم پرید.

خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم.

— گیتی، عاشقتم

— من... من... دیگه برم دیرم می شه.

خدافظی کردم و رفتم پیشه بابا تو شرکت و تا عصر تو شرکت بودیم.

زمستون تموم شد

همه جا داره رنگ بهار گرفته

همه چیز داره نو شده

آخه عید اومده

کاش مانی هم بود کاش مامان هم بود.

وقتی که مامان بود زندگی مون خیلی گرم تر و شاد تر بود.

اون موقعه ها مته الان بابا مدام تو شرکت نبود.

مانی اینقدر از مون دور نبود.

کاش بودی مامان که دلم واست خیلی تنگه.

توی رخت خواب بودم و پتو رو کشیده بودم روی سرم.



در اتاق باز شد...

می دونم که باباست.

چند لحظه بالای سرم تو اتاق موند و بعدش رفت بیرون.

از زیر پتو بیرون اومدم.

بابا یه کادو کنار تختم گذاشته بود.

لبخندی زدم.

امروز اولین روز عیده ومن اولین روزم رو با لبخند شروع کردم.

امیدوارم آخرشم بالبخند تموم بشه.

کادو رو باز کردم.

یه پیرهن سفید رنگ که خیلی ساده ولی خیلی شیک بود.

کنارش هم یه کارت پستال بود « فرشته ی من عیدت مبارک...»

امیدوارم لباس سفیدوباشکوه تری را امسال برتنت بینم...»

لبخند زدم.

همیشه همینو می نوشت

ولی این جمله آخری رو اولین باره که می نویسه.

منظور جمله آخرو نفهمیدم.

بلند شدم ودست و صورتمو شستم ودستی به صورتم کشیدم ولباسی که بابایی داده بود رو تنم کردم.

خیلی قشنگ بود وتا زیر زانو بود ونیم تنه بالاش شکل تاپ بود ولی جنس نرم ولطیف پارچه اش طوری بود که خیلی جلب

توجه می کرد.

رفتم تو اتاق هستی.

اونم بیدار بود و جلوی آینه داشت می رقصید.

— صبح بخیر هستی، عیدت مبارک... —

— عید تو مبارک خواهر جون .

همدیگه روبغل کردیم .

— چقدر خوشگل شدی تو

— مرسی...

— خوشگل خانوم افتخار می دی؟

— اوم، افتخار می دم .

خلاصه با هستی شروع کردیم به رقصیدن و...

فک می کنم بابایی هم رفته بود سراغه مامان بزرگ تایبانش اینجا .

از کجا معلوم شاید مانی هم بیاد .

\*\*\*\*

در اتاقو بستم و بعد از اینکه نشستم روی تخت پویان رو گرفتم .

چنتا بوق خورد و گوشیه برداشت .

— سلام، سال نو مبارک

— سلام سلام ، سال نوی توهم مبارک .

— خوبی؟

— بله که خوبم، باید ببینمت عیدیتو بدم .

— امروز؟

— همین امروز، همین الان .

— چی؟

— بیا پایین منتظرتم

— پویان...تو...تو

— دم در منتظرتم

گوشی رو قطع کرد.

عجب...

حاضر شدم و رفتم بیرون..

ساعت پنج عصر بود و بابا پیش مامان بزرگ نشستند بود و باهم حرف می زدند.

— بابایی من یه سر می رم بیرون زود بر می گردم.

— برو دخترم

— خدافظ، مامان بزرگی خدافظ

— خدافظ عزیزم به سلامت

دورو برم رو نگاه کردم و ماشین پویان رو دیدم، رفتم سمتش و چند بار زدم روی شیشه

— سلام آقا.

— به به سلام خانومی

درو باز کرد و سوار شدم.

سریع هدیه ی پویان رو از کیفم درآوردم و بهش دادم

— عیدت مبارک، این ماله توئه!

— گیتی، این چه کاریه؟

— کار نیست کادوئه بعدشم لطفا راه بیوفت که کسی ما رو اینجا نبینه.

— بله... چشم

خندیدم و پویان راه افتاد و کمی که دور شدیم نگه داشت و ساعتی که براش خریده بودم رو دستش کرد.

— خیلی قشنگه مته خودت

— قابلی نداشت

— خب حالا نوبتی هم که باشه نوبت می رسه به کادوی من نه؟

— تو کادوتو قبلا دادی

— کدوم کادو؟

— همون گردنبنده دیگه

لبخندی زد...

— کجاس؟

— انداختم گردنم

— باید بینم

دستمو بردم زیر شالم تا گردنبندو بیرون بیارم.

اینهاش...

پویان نزدیکم شد.

— کو؟ من نمی بینم.

نزدیکتر شد ودقیقا سرشو کنار سرم قرار داد وگردنبندمو نشونش دادم.

برگشتم نگاهش کردم.

— حالا دیدیش؟

لبخند زد ونگام کرد...

— شرمنده ولی اصلا راه نداره.

اینو گفت وگونمو بوسید.

گردنبند از دستم رها شد...

پویان رفت عقب...

— گیتی

— ...

— باتوم ها.

— ...

— اینقدر خوش اومد که زبونت بند اومده؟  
اصلا نتونستم نگاهش کنم و نتونستم حتی یه جوری بفهمونم که از کارش عصبی شدم پس هیچی نگفتم.  
حس بی ارزش بودن بهم دست داد.  
— جواب نده... ولی به هر حال نوبت کادوی منه.  
خیلی عصبی بودم و احساس خوبی نداشتم.  
— گیتی  
— ...  
— منو ببین... گیتی باتوم... ببین منو یه دقه  
نگاش کردم.  
قیافه متعجبی به خودش گرفت.  
— روی گونت یه چیزی هست  
— چی؟  
— نمی دونم  
برگشتم و آینه ی ماشین رو پایین دادم تا خودمو توش نگاه کنم.  
یعنی چی که رو گونت یه چیزی هست؟  
مثلا پویانو رژ زده بوده؟  
آینه رو دادم پایین.  
— هی...  
محو نگاه کردن اون صحنه زیبا شدم.  
همینکه آینه رو پایین دادم از داخلش گل های رنگارنگ ریخت روی سرم و دوتا زنجیر از آینه آویزون شد.  
لبخندی رو لبم نشست.  
پویانو نگاه کردم.

— پویان

خندید و چیزی نگفت.

دوباره نگاهم رفت به سمت گل ها که ریخته بود روی سرم و روی لباسم.

کمی بو کردمشون.

چقدر قشنگ و فریب دهنده!

انگار نه انگار چند لحظه پیش چه حالی بودم.

به زنجیرهایی که آویزون مونده بود نگاه کردم و برشون داشتم.

توهرزنجیر به حلقه بود و روی حلقه ها اسم من و پویان حکاکی شده بود

— چقدر قشنگه!

یکیش رو از دستم گرفت از داخله زنجیر بیرون آورد و انداخت تو دستش.

— من یکی که دلم می خواد از همین حالا بره سر جاش.

لبخند زدم و مشغول نگاه کردن حلقه شدم.

— گیتی؟

برگشتم:

— بله؟

— یه چیزی بپرسم؟

— بپرس

— اگه من یه روز برم و دیگه نباشم... فراموشم می کنی؟

— پویان، این چه حرفیه؟

— حالا جوابمو بده

— معلومه که نه، اصلا واسه چی باید بری؟

— اتفاقه دیگه

— باتفاق می جنگم نمی دارم بری.

— واقعا؟

— بله

— منم حاضرم واست هرکاری بکنم، جونمم واست می دم.

— گیتی... خیلی دوست دارم.

هر بار این کلمه رو می گفت چشمش برق می زد.

چه روز قشنگی بود اون روز، فراموش نشدنی...

واقعا من چندماه بیشتر نیست که پویان رو می شناسم اما تو همین مدت اونقدر بهش علاقه پیدا کردم که باقاطعیت گفتم منم هرکاری واست می کنم.

\*\*\*\*

روزها خیلی سریع می گذرن، شمارش از دستم در رفته.

امروز...

امروز...

بیست فروردین ماهه.

توی چشم به هم زدنی عید گذشت و رفت.

می دونی اصلا فکرش هم نمی کردم.

فک نمی کردم عید امسال یکی رو داشته باشم مثل پویان که....

اینقدر دوش داشته باشم.

که حاضر باشم واسش هرکاری بکنم.

که شب وروز بهش فکر کنم.

چقدر حس قشنگیه که پویان رو دارم.

باهیچی عوضش نمی کنم.

انگار همین دیروز بود که باماشینش تصادف کردم.

دقیقا یادمه...

اوایل پاییز بود

یعنی حدود شیش ماه پیش

اینقدر تواین مدت بهش وابسته شدم که خودمم باورم نمی شه.

می دونی؟ یه جورایی جای خالی تورو داره واسم پر می کنه.

آخه بعد از رفتنت هیچ وقت هیچ کس رو شریک تنهایی هام نکردم، حتی هستی رو.

خیلی دلم برات تنگ شده مامان.

کاش بیای به خوابم، کاش بیای وبغلم کنی.

بدون تو سخت می گذره مامان.

چرا رفتی؟

دستمو کشیدم به سنگ سرد ومامان رونوازش کردم.

اشکامو پاک کردم...

مامان امروز تنها اومدم دیدنت.

تنها اومد تاباهات دردو دل کنم.

الان خیلی آروم شدم.

مته روزایی که حالم بد بود وتو میومدی موهامو نوازش می کردی وبهم آرامش می دادی.

هیچی عوض نشده تو هنوزم همون مامان مهربون خودمی مامان نرگسی.

نفس عمیقی کشیدم وگل هارو روی سنگ چیدم وبلند شدم.

نگاهی به ساعتم انداختم.

خیلی دیرشده... آخ آخ، پویان گفت بهش زنگ بزمن اصلا یادم رفت گوشیمو از جیبم درآوردم که به پویان زنگ بزمن اما همون

لحظه خودش بهم زنگ زد.



— الو گیتی

— سلام

— کجایی؟

— بیرونم

— بیرون؟ کجا؟ مگه نگفتم جایی خواستی بری زنگ بزنی؟

— یادم رفت ببخشید

— چراصدات گرفته؟ چی شده؟

— چیزی نیست پویان الان خود...

— گفتم کجایی جوابمو بده

— باغ بهشت

— اونجا چی کار می کنی؟

— ....

— بمون الان میام

نشسته بودم یه گوشه ومنتظر پویان بودم که صداشو شنیدم.

— گیتی

پشت سرم بود. بلند شدم ورفتم پیشش

— سلام

— بیا بریم

دنبالش راه افتادم وچیزی نگفتم باهم رفتیم سوار ماشین شدیم.

اصلا باهام حرف نزد آخه کاری نکرده بودم که این طوری می کرد.

— پویان

— چیه؟

— خوبی؟

— نه

— چی شده؟

— چیزی نشده

— مطمئن باشم؟ پس چرا ناراحتی؟

برگشت سمتم ویه لبخند مسخره زد وگفت: ببین چقد خوشحالم.

— مسخره.

هر دو لبخند زدیم وپویان راه افتاد ولی از فرم رفتارش بیرون نیومدم .

باز باخودم گفتم چرا فکر کردم پویان حالش خوب نیست.

خب، اون روز به جوابی نرسیدم اما وقتی این رفتارش تکرار شد...

رفتم خونه همینکه دروباز کردم هستی ومامان بزرگ رو دیدم.

— سلام

مامان بزرگ: سلام خانوم خانوما کجا بودی؟

هستیک سلام گیتی خانوم.

— چه خبره من امروز خانوم شدم؟

— تو همیشه خانوم بودی.

— منکه چیزی یادم نیامد.

رفتم نشستم پیش مامان بزرگ وهستی، هردوتاشون زل زدن به من.

— چیه بابا چه خبره؟

سکوت...

— اتفاقی افتاده؟

— هعی، چقدر زود بزرگ شدی

هستی یواش به مامان بزرگ — دِ مامی جون چرا منو می بری زیره سوال؟ خو منم بزرگ...  
اوخ...

مامان بزرگ سقلمه ای به هستی زد که از چشمم پنهون نموند.

\_\_ انگار همین دیروز بود که سر اسم گذاشتن روی شما دوتا کل خانواده افتادن به جونه هم.  
هستی: مامی بیاردیگه تعریف می کنی؟

وای ازدست هستی، صدبار مامان بزرگ واسش تعریف کرده ولی بازم می گه بگو.

مامان بزرگ: آره عزیزم، چرا نمی گم؟ همچین که دنیا اومدین وشروع کردین گریه کردن اصلا زندگی مامان باباتون رنگی شد.  
سریع گفتم: قبلش بخاطره مانی سیاه سفید بود؟

— عه دختر حرف نزن بینم چی می خوام بگم، پس تو کی می خوای مٹ یه خانوم رفتار کنی؟  
باع، مامان بزرگ مارو باش.

انگارنه انگار همین دودقه پیش بهم گفت خانوم.

\_\_ داشتم می گفتم؛ اون خاله ها ودایی هاتون که اینقدرهم بی معرفتن بعد مرگ خواهرشون یه سر بهتون نزدن می گفتن ازاین  
اسم های خارجکی بزاریم روتون.

چی چی می گفتن؟

دینیا...

دیدیا...

لیلیا...

هستی: دیانا و دلیا

\_\_ آها آره همینا بود.

خلاصه که مامان باباتون قبول نکردن هرچی گفتم دوتا اسم خوب بزارن روی دخترا گوش ندادن.  
من وپدربزرگتون می گفتیم اسمتون رو بذارن گلابتون و گل نسا.  
من وهستی به زور جلوی خندمونو نگه داشتیم.

— جونم براتون بگه از اون روز تا الان سی سال گذشت وشما موندین رو دست باباتون ترشیدین با این اسماتون .

— مامان بزرگ، مایبست سالمونم نشده چطوری سی ساله ترشیدیم؟

مامان بزرگ عصبی نگام گرد وگفت: مگه نگفتم حرف نزن؟ آخه من چی بگم به تو یکم آدم شو، هم سنای شما الان چهل سالشونه .

من وهستی فقط مات همدیگه رونگاه می کردیم .

هر جور حساب می کنیم نمی فهمم هم سنای ما چطور چهل ساله اند .

هستی خودشو چسبوند مامان بزرگ: عب نداری مامی بگو بقیشو بگو... .

— عه دختر خودتو لوس نکن پاشو... پاشو برو ببینم .

به هستی چشمکی زدم وباهم اومدیم بالا ورفتم تو اتاق من .

— چه خبر شده؟ مامان بزرگ چی می خواست بگه؟

هستی آروم وایساد روی تختم صداشو صاف کرد وگفت: به اطلاع می رساند جنابعالی سرکارخانوم گیتی ریاحی فرزند مهران ریاحی دارای یک عدد خواستگار می باشید، خوشا به حالتان .

خونسرد نگاهش کردم .

خوشحال نشدی؟

— همین؟ خب مگه بار اوله؟

از تخت پایین اومد وگفت: خره این با بقیه فرق داره .

— چه فرقی؟

— بابا بااین مخالفتی نداره تازه خودش به مامی گفته که بهت بگه ونظرتو بیرسه . بین پسره چیه که حتی بابایی هم ازش خوشش اومده .

— مسخرم می کنی؟

— نه جونه گربه ولگرد محله .

— مامان بزرگ که هیچی نگفت به توم که اعتباری نیست .

— خودم ورش می دارم...  
 — مال تو حالا برو بیرون لباسمو عوض کنم.  
 دختره ی پرو من رو دست می ندازه.  
 حرفش رو باور نکردم و شب هم که بابایی اومد خونه حرفی راجع بهش نزد.  
 بعد از شام که تقریبا هرکس تو اتاق خودش، کم کم داشت آماده خواب می شد من تو اتاق پشت میز بودم و کتاب می خوندم  
 که بابا در زد وارد شد.  
 — گیتی جان مزاحمت نیستم؟  
 — این چه حرفیه بابایی بفرمایید.  
 بابا اومد داخل و درو بست.  
 — خب، چکار می کردی؟  
 — کتاب می خوندم.  
 — که این طور، می گم مثله اینکه صبح هستی یه چیزایی بهت گفته تو باور نکردی نه؟  
 — هستی؟  
 — بله، بهت گفت دیگه؟  
 — درباره چی؟  
 — خواستگارت  
 قایمکی لیمو گاز گرفتم و سرمو پایین آوردم.  
 راستش کلا خجالتی بودم، ولی جلوی بابایی بیشتر خجالت می کشیدم وقتی درباره این موضوع باهام حرف می زد.  
 — ببین عزیزم من تا امروز اگه کسی درباره تو وهستی واسه خواستگاری ازم اجازه گرفته بدون مکث جواب رد دادم خودتم می  
 دونی که چقدر پیشرفت شما دوتا وموفقیتتون برام مهمه. کسی که می گم رو واقعا می شناسمش ومطمئنم که می تونه  
 خوشبختت کنه درغیراین صورت هرگز اجازه نمی دادم پا پیش بذاره. حالا می خوای بهشون جواب بدم؟  
 — بابا من نم...

— نه گیتی جان الان نه، فکراتو بکن بعد. من هنوز جوابی به کسی ندادم فقط خواستم اول به تو بگم هر وقت فکر کردی جوابتو بهم بگو مهم نیست چی باشه.

درضمن جوابت فقط و فقط اجازه ی خواستگاریه بعداز اون هم حرف حرف تو...

می دونی که من فقط خوش بختیت رو می خوام.

— می دونم بابایی

بابا لبخندی زد و رفت بیرون.

اصلا حتی دلم نمی خواد بهش فک کنم.

هنوز نوزده سالمه.

واسه فک کردن بهش خیلی زوده.

ولی...

برام جای تعجب داره بابا باز دواج من وهستی اونم تو سن پایین خیلی مخالف بود.

بی خیال، فکرشو نکن...

خودمو پرت کردم رو تخت و گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به پویان.

یعنی بهش بگم؟

چرا بگم؟

منکه نمی خوام جواب مثبت بدم.

حالا چرا گوشیمو جواب نمی ده؟

چرایه مدته اینقدر مشکوک می زنه؟

احساس می کنم یه جور یه شده یاشایدم، من زیادی حساسم.

آخ، خیلی خوابم میاد.

\* هستی \*

— خب فک کنم کم کم باید دنبال یه لباس مناسب باشم.

بابا خوشحال، مامان بزرگ خوشحال، مانی هم که اگه بفهمه خوشحال، فقط می مونه خود گیتی که فک کنم اونم خوشحاله ولی نشون نمی ده.

کاش حداقل می دونستم کیه که اینقدر بابا طرفشو گرفته.

— که این طور، خود گیتی هم نمی دونه؟

— فک کنم بابا الان تو اتاقشه، ولی بهش نمی گه. اصلا معلوم نیست گیتی بخواد ازدواج کنه یانه.

فعلا فک کنم بابا ازش پرسه که قصد ازدواج داره یانه بعدا بهش می گه طرف کیه دیگه.

— گفتی از آشنا های باباته دیگه؟

— اوهوم، تازه بابا به مامان بزرگ می گفت چندوقته که ازم خواسته باگیتی حرف بزوم خودم دست دست کردم.

آخ جون، اگه مانی بفهمه مجبور می شه بیاد یه مدت هم بمونه اصلا شایدم دیگه برنگرده.

اصلا فکرشو بکن مانی که اون طور گیتی هم بره مامان هم که...

کلا خانواده منهدم می شه هر کی یه طرف.

بابا هم که همش سر کاره اون وقت من می مونم تهنا... تهنا...

گیتی هم نیست سربه سرش بذارم.

— خیلی بده... می گم تو خودت حدس نمی زنی طرف کی باشه؟

— نه

— خب این چند مدت کسیو ندیدی که باپدرت صحبت کنه؟

— نه

— شایدم از کارمندای شرکت یا همکارای پدرت باشن.

— شاید... ولی بنظر من که اونا نیستن.

از پشت گوشی صدای کسی اومد.

— کسی پیشته؟

— نه بابا کسی نیست... چیزه، مامانه.

هستی جون گیر داده میگه کیه نصف شبی باهاش حرف می زنی من دیگه برم؟

— باشه مری جون فعلا

بامریم که خدافظی کردم

یه آهنگ که خیلی دوستش داشتمو پلی کردم.

ثانیه ثانیه عشق روانیه

جنون انیه جانیه جانیه

ضربانیه... شریانیه... انفجاریه... ناگهانیه...

وای چه دورانیه.

دورانیه... کورانیه ... هیجانیه...

وای چه دورانیه...

دورانیه... کورانیه....

هی عشق من عشق من هی عاشق من می شی پس کی؟

هی عشق من عشق من هی عاشق من می شی پس کی؟

هعی... آقا آرمان کی عاشق من می شی پس کی؟

\*\*\*\*\*

\*گیتی\*

بعد از چند روز بالاخره آقا پویان گوشیش رو جواب داد وتونستم یکم باهاش حرف بزنم این روزا یه جوریه شده انگار یه اتفاقی افتاده.

کمی کلاس طول کشید وتا پیام خودم رو به محل قرار برسونم دیر شد.



ماشینش رو از دور دیدم ورفتم سمتش و سوار شدم.

— سلام

— کجا بودی؟

— کلاس طول کشید

داد زد: به من دروغ نگو گفتم کجا بودی؟

— من راستش رو گفتم، کلاس طول کشید باور کن.

— ...

— پویان

— ببخشید داد زدم سرت

— چی شده پویان؟

— هیچی

— من که می دونم یه چیزی هست چرا بهم نمی گی؟

— ...

— پویان خب حرف بزن، نزدیک یک هفته بود ازت خبری نداشتم امروزم که دیدمت این طوری.

چرا به من نمی گی؟

— گیتی نمی تونم واست توضیح بدم

— باشه هر طور راحتی.

— ....

— خدافظ

درو باز کردم وهمینکه خواستم پیاده بشم از کیفم گرفت ودوباره من رو نشوند رو صندلی.

— باشه می گم نرو

درو بستم.

— گیتی، یه عده دنبالمن.

— دنبال تو؟ چرا؟

— یه عده ادم عوضی و آدم کُش

باترس گفتم: آ... آدم... کُش؟ واسه چی؟ مگه... مگه... تو چکار کردی؟

— چون کاری نکردم دنبالمن

— پویان داری منو می ترسونی

لبخندی زد.

— نترس عزیزم

— مگه می شه نترسم؟ خب، اونا کین؟ چرا دنبالتن؟

— یه عده قاتل جانی که ازم خواستن واسشون یه کاری انجام بدم منم حاضر نشدم.

پیدام کنن بدون معطلی...

— بدون معطلی چی؟

.... —

— چرا جواب نمیدی؟؟؟

— گیتی نمی خوام بترسونمت، خودتم هرچقد کمتر بدونی به نفعته... فقط، بخاطر این ماجرا نگرانت بودم که نکنه بیان دنبال

تو. این چند روزه هم درگیر همین ماجرا بودم که نتونستم جوابتو بدم.

سریع فکرم مشغول شد...

آخه، چرا دنبالشن؟

مگه چکار کرده؟

بلایی سرش نیارن؟

— او، نرو توفکر

نگاهش کردم وهیچی نگفتم.

— چقدر دلم برات تنگ شده بود گیتی

— منم

— فدای دلت، بستنی سنتتی می خوری؟

— نه

— عه، بداخلاق نشو دیگه

— خب سنتتی دوس ندارم برجی می خوام.

خندید و رفت پایین وبا دوتا بستنی برگشت.

بستنی رو گرفت جلوم.

— بیا اینم بستنی

— بدش

— نه نگیرش از دست من بخور

— عه مگه بچم؟

— برای من آره

— نمی خوام

— جان من این تن بمیره یه گاز فقط، باشه؟

یه گاز گنده به بستنی زدم.

— آه، بیا خوبه؟ حالا بستنیمو بده

خندید و منم از خندش خندم گرفت.

یکی دوساعتی رو باپویان بودم وباهم حرف زدیم وقدم زدیم و بعدش منو رسوند خونه.

— خب، کاری نداری؟

— نه مواظب خودت باش

— پویان

— جان؟

— اگه دوباره بیان دنبالت؟

— هیچی نمی شه نگران نباش

— آخه...

— هرچی هم که شد. بدون که... بدون من خیلی دوست دارم.

بابغض گفتم: پویان...توروخدا، اینجوری نگو خب چرا به پلیس نمی گی؟ اگه بلایی سرت بیارن چی؟ بازم می گی هیچی نیست؟

حداقل یکم فکر منم باش اینارو که گفتمی من دیگه شب خوابم نمی بره خب م....

— گیتی، گیتی بخدا شوخی کردم. اصلا غلط کردم من، ببخشید

بی حرف نگاهش کردم. مسخره بی مزه. نکبت! انگار من باهاش شوخی دارم. باخم نگاهش کردم که خندید. از اون خنده

قشنگا .

\_\_ تو که خودت چیزی نمیگی، میخواستم بینم چقد نگرانم میشی. توروخدا ببخشید. باشه؟ گیتی قهر نکنیا.

محکم زدم به بازوش.

— دوس داری اذیتم کنی؟

— آره. ازبس دوست دارم. اینقدرم شیطونی نکن، پیاده شو بروخونتون دختر.

— باشه می رم از دستم راحت شی.

— گیتی اگه اونا منو نکشن تو بااین کارات آخرش منو می کشی.

— کاری نداری؟

— نه عزیزم، زنگ می زنم بهت

— خدافظ

پیاده شدم ورفتم داخل.

قبل از اینکه برم تو آیمو درآوردم.

خب خیلی معلوم نیست که گریه کردم.

یکم وضعمو مرتب کردم ورفتم داخل.

\* هستی \*

امروز بعد از شرکت قراره بریم دنبال گیتی و از اونجام بریم خونه مامی جون.  
این روزا رفت و آمدمون بامامی جون زیاد شده. خیلی کیف می ده من عاشق مامی جونم خودمم.  
گیتی سوار ماشین شد و منم رفتم عقب نشستم پیشش و بابا راه افتاد.

درگوشش گفتم: چی شد فکراتو کردی؟

گیتی هولم داد کنار...

آروم گفت: یواش بابا می شنوه

—ای ناقلا، می خوای بری نه؟

خندیدوگفت: چیه دلت تنگ می شه؟

—اه اه... عمرا

—پس چته؟

—خواستم یادآوری کنم قول وقرار بچگی مون رو یادت نره قرار گذاشتیم باهم عروس بشیم.

—من بخوام به امید تو وایسم که موهام رنگ دندونام شده.

چنگول محکمی ازش گرفتم.

—اوخ...

خندیدم وگفتم: حرفتو پس نمی گیری؟

بابا: دخترا چکار می کنید اون عقب پیچ پیچ می کنید؟

باحرف بابا دست از پیچ پیچ کردن برداشتیم و سه تایی مشغول حرف زدن شدیم و خندیدیم وبعدهش هم که رفتیم بامامی جون شدیم چهارتا.

اون می گفت وما می خندیدیم.

بعد از شام دورهم جمع شده بودیم و مامی جون مشغول تعریف کردن از قدیما شد و ما هم با اشتیاق مشغول گوش دادن شدیم.

— منم هم سن شماها که بودم و مدرسه می رفتم کلی خاطرخواه داشتم گیتی خانم . فک نکنی فقط خودت خواستگار داریا من همسن تو بودم ده برابر توخواستگار داشتم.

— مامی جون یخورده از خواستگارات برامون بگو خب.

— دِ آخه دختر یکی دوتا که نبودن.

— قبول قبول، حالا یعنی یکیش هم یادتون نیست؟

گیتی: مامان بزرگ داستان یکیش رو بگو دیگه...

— خیلی خب باشه می گم... اون وقتاکه می رفتم دبیرستان خیلی سرم شلوغ بود.

— مامی جون درسم می خوندی؟

— دختر نپر وسط حرفم ا صلاحوب نیست اینقدر ذوق زده ای ها یکم سنگین باش شوهر فرار نمی کنه.

— مامی جون خواستگار مال من نیست ماله قلمه.

نگاهی به گیتی انداخت نگاهی به من...

— مسخره بازی درنیارین جاهاتونو عوض کردین؟

من و گیتی باهم: چی؟

باباخندیدوگفت: مادر جان شما هنوز عادت نکردی؟

— خوبه حالا توهم، نکه خودت عادت کردی.

همه زدیم زیر خنده.

مامان بزرگ روبه من وهستی: نمی ذارین بگم که...

— نه دیگه حرف نمی زنم، بگید...

— آره، اون زمانا دخترا مته الان نبودن که یه مقنعه بیوشن از هشت طرف موبذارن بیرون مانتو کوتاه کنن شلوار تنگ کنن رنگای سبک بیوشن. به دخترا یه دست لباس فرم می دادن با دامن وکت؛ ساده ی ساده...

— مامی جون مالان این جوری بریم بیرون که اعداممون می کنن.

— باز تو حرف زدی؟ آره؟

— نه... ببخشید

— نه دیگه نمی گم...

رفتم نشستم کنارش و خودمو چسبوندم بهش

— بگو، بگو...

— عه دختر این جوری نکن.

باشه خب می گم...

گیتی وبابایی که مشغول خنده بودن خندشونو قطع کردن ومامی دوباره ادامه داد.

— خب، دخترا که این طور. پسرا... پسرا از همون اولشم جونور بودن قدیم وجدید نداره.

باین حرف مامی من وگیتی ازخنده غش کردیم وبابا هم به من وگیتی خندید.

گیتی: خب، دیگه چی؟

— جونم برات بگه این جونورا اون طور که یکی از خواستگارام تعریف می کرد برام ردیف اول مینشستن تو کلاس وقتی که

معلم میومده رد بشه اینا کتاباشونو می نداختن زمین...

حرفشو قطع کرد.

— مهران تو یه دقه پاشو برو اونور می خوام یه چیزی بگم تو نشنوی.

— مادر جان اینارو همه یه بار برای من تعریف کردی حالا تازه من نامحرم شدم؟

— انقدر حرف نزن بچه.

خلاصه بابا رفت وچشمم به گیتی افتاد که باخم سرش تو گوشیشه.

اهمیت ندادم...

مامی: معلمای اون زمانم لباس فرمشون دامنه کوتاه بود این پسرای فلان فلان شده هم ردیف اول می نشستن که معلم اومد

کتاباشونو الکی بندازن تاخم بشن معلمه رو از زیر دید بزنن.

— خدامرگم بده، خاک توسرم.

گیتی بلند شد رفت تو اتاق.

مامی باز مشغول حرف زدن شد...

گیتی اومد، بابا تلوزیونو روشن کرد.

— مامی جون حالا جدی جدی اینارو خواستگار برات می گفت یا نسبت دیگه ای باهات داشته؟

— یعنی چی؟ یعنی می گی من اون زمان مته این دختر امروزیای بی باف، بی فاف... نمی دونم چی چیه از اونا داشتم؟

— بی اف؟

— آره همون

خندیدم وگفتم: نمی دونم. از کجا معلوم نداشتین؟

گیتی بازم رفت تو اتاق...

دیگه هرچی التماس مامی کردم واسم تعریف نکرد.

\*گیتی\*

با هستی مشغول گوش دادن به حرفای مامان بزرگ بودم که گوشیم زنگ خورد؛ پویان بود.

گوشی رو برداشتم ورفتم تو اتاق درو بستم.

— الو

....

— الو، پویان

...

— الو

صدایی نیومد

قطع کردم ورفتم بیرون و مشغول گوش کردم به حرفای مامان بزرگ شدم که چند دقیقه بعدگوشیم بازم زنگ خورد.

این بار سریع تر رفتم تو اتاق وجواب دادم

— الو



.... —

— الو، پویان چرا حرف نمی زنی؟

... —

— پویان... الو

بازم صدایی نیومد، نگران از اتاق رفتم بیرون.

مامام بزرگ هم دیگه ازدست هستی ادامه حرفاشو نزد.

فرداش هرچقدر که به پویان زنگ زدم جوابم رو نداد و بعد یه مدت هم گوشیش رو خاموش کرد.

خیلی نگرانش بودم ونمی دونستم باید چکار کنم از طرفی هم بابا منتظر بود تا جوابش رو بدم.

یک هفته گذشت...

هم چنان از پویان بی خبر بودم ونمی دونستم چه بلایی سرش اومده وخیلی نگرانش بودم.

تا اینکه اون روز بالاخره بابا اومد وازم سوال کرد.

ازم جواب خواست و تو این مدت من به تنها چیزی که فکر نکرده بودم همین ماجرا بود.

خدایا حالا چی کار کنم؟

چی باید جواب بابا رو بدم؟

بابا اولش شروع کرد کلی ازش تعریف کرد.

من واقعا نتونستم روی بابا رو زمین بزنم واسم سخت شد وقتی بابا اون همه از طرف تعریف کرد بگم که نه.

پس گذاشتم بیان خواستگاری وبعدهش بگم به تفاهم نرسیدیم بالاخره یه جوری ردشون کنم برن.

بابا: حالا دخترم نظر من رو درنظر بگیر مهمم تویی

— بابایی، من شمارو قبول دارم.

— نظرت خودت رو بگو گیتی

— خب، بذارین بیان.

— مشکلی نداری؟

— نه

— بهشون زنگ می زنم

خواستم بلندشم برم که بابا گفت:

— اصلا نمی خوای پیرسی اون پسر کیه؟ همش منتظرم خودت علاقه نشون بدی پیرسی ولی...

— خب من که نمی شناسمش

— می شناسی، چندباری تو شرکت اومده.

— ....

— آقای آزاد... آرمان ازاد

برگشتم سمت بابا.

— کی؟

— گفتم که دیدیش

— اون؟

— چی شد؟

— هیچی، من یکم کار دارم بابایی ببخشید.

سریع رفتم تو اتاق.

آرمان؟ هه...

همون پسر خشکی که من وهستی مسخرش می کردیم؟

شونه ای پرت کردم بالا...

حالا هرکی باشه چه فرقی به حال من داره؟

آرمان باشه یا هرکس دیگه ای برای من فقط پویان مهمه.

کجایی پویان؟ کجایی؟

\*\*\*\*\*

تاعصر ازاتاق بیرون نیومدم.

کاش حداقل به هستی ماجرای پویان رو گفته بودم.

چرا من مثل هستی نیستم؟

هستی همه چیز رو به من می گه ولی من نمی تونم چیزی رو به کسی بگم.

دست خودم نیست بیش از حد تودارم و نمی تونم کاریش کنم.

کاش منم مثل هستی بودم و می تونستم همه چیزم رو بهش بگم ولی...

واقعا هستی چطور همه چیز رو می گه؟

حتی درباره احساساتش خیلی واضح حرف می زنه.

از کجا معلوم شایدم همه چیز رو نگه.

سری تکون دادم. نه نه، هستی همیشه همه چیز رو بهم می گه وقتی نمی گه یعنی چیزی وجودنداره.

بیخیال...

بزار ببینم پویان جواب می ده؟

بهش زنگ زدم ولی زنگم بی جواب موند.

از دست تو پویان کجایی آخه؟

\* هستی \*

حرف های بابا با گیتی تموم شد و گیتی رفت تو اتاقش مطمئنم حالادیکه به گیتی گفته این خواستگار محترم کیه.

من که دارم از فضولی می میرم این گیتی چطوری اینقدر خونسرده؟

گیتی که رفت تو اتاقش چند دقیقه بعد منم رفتم پیشش.

درو باز کردم

— گیتی چی شد؟

— هیچی

— طرف کی بود؟ بابا گفت؟

— آره

— جدی؟ کیه میشناسمش؟

— می شناسیش

— خب بگو دیگه مردم از فضولی

— می گم ولی خواهشا نخند

— سعی می کنم، حالا بگو زودباش

— عه، خب بابا... آرمان

از کلمه اشتباهی که شنیدم خندم گرفت.

دوباره گفتم: مته آدم بلند حرف بزن کی؟

— آرمان... آرمان... همون سروانه! همون که چندبار اومده شرکت پسر دوست بابا.

لبخند از روی لبام برداشته شد

این چی داره می گه؟

آرمان؟

آرمان آزاد؟

یعنی، خود خوده آرمان رو می گه؟

منظورش چیه؟ داره سربه سرم می ذاره؟

باخنده: هه، داری سربه سرم می ذاری گیتی؟

— هستی اصلا حوصله شوخی ندارم. تورو خدا برو بیرون سرم درد می کنه.

چند لحظه نگاش کردم وبعد درو بستم واومدم بیرون.

هنوز باورم نمی شه

چرا گیتی به شوخی اش اعتراف نمی کنه؟

رفتم توی اتاقم و نشستم روی تخت.

خب، من که می دونم گیتی نمی خواد ازدواج کنه، حالا هرکس هم که باشه.

روی تخت دراز کشیدم.  
 آره هستی، بی خودی ناراحت نشو.  
 قطره اشکی روی گونم لغزید  
 گیتی باهانش ازدواج بکنه یانه...  
 به هر حالا آرمان دوشش داره، بهش فکر می کنه.  
 اشکامو پاک کردم وپتو رو کشیدم روم.  
 بغض چرا؟  
 خودم خواستم بی منت عاشق بشم به کسی ربطی نداره.  
 نه به آرمان، نه به گیتی نه حتی به خودم.  
 تقصیر این دل دیوونه است.  
 نه، بهش فکر نکن هستی هنوز که اتفاقی نیوفتاده.  
 افکار رو از ذهنم بیرون کردم وسعی کردم بخوابم وخیلی سریع به خواب رفتم.  
 صبح که بیدار شدم حاضر شدم ورفتم دانشگاه ولی اصلا حواسم به کلاس نبود.  
 چند ساعتی که کلاس داشتم اصلا نمی دونم چطور گذشت ولی بعدش با مریم رفتم بیرون حوصله ی خونه رفتم رو نداشتم.  
 تو پارک نشسته بودیم وداشتیم آب میوه می خوردیم.  
 مریم: چته هستی؟ امروز خیلی تو فکری؟  
 — چیزی نیست  
 — من اگه این حالت تورو شناسم که به درد جز دیوار می خورم. بگو ببینم چی شده.  
 راستی گیتی چی شد؟ بالاخره نفهمیدی خواستگارش کیه؟  
 — آرمان  
 مریم آب میوه پرید گلوش وشروع کرد به سرفه کردن  
 — چی شد؟ چه خبره؟ یکم یواش تر...

چندبار زدم پشتش، کمی آرام تر شد.

—آرمان؟ همون که...

—آره همون

—پس حدسش درست بود

—چی؟ حدس کی؟

هیچی، گفتم پس حدسم درس بود!

—چه حدسی؟

—نمی دونم همین جوری حدس زده بودم آرمان باشه اخه نه که گفتمی آشناى پدرته منم تنها آشنایی که می شناختم آرمان

بود دیگه، حدسش سخت نبود.

کمی از اب میوه اش رو نوشید

—لان خوشحالی؟

—چرا؟

—که حدست درست دراومده؟

—خفه شو دیوونه

گوشیش رو از کیفش درآورد ومشغول پیام دادن شد.

—من می رم

—کجا؟

—سرت شلوغه، بای

دیگه منتظرش نمودم ویه راست برگشتم خونه.

مریم هم فقط ادای آدمای دل سوز رو در میاره.

تقصیر خوده احمقمه که همه ی جیک وپوکم رو براش تعریف می کنم.

\*گیتی\*

جواب نمی ده، جواب نمی ده، جواب نمی ده...  
 پویان گوشیش رو جواب نمی ده  
 خدایا خیلی نگرانشم، نکنه گیر اون ادما افتاده؟  
 می گفت اگه گیرش بیارن...  
 اگه گیرش بیارن می کشنش، مگه چکار کرده؟  
 دارم دیوونه می شم.

با اینکه می دونم تو خطره ولی کاری از دستم بر نیامد، دیگه نمی دونم باید چکار کنم.  
 گوشیمو برداشتم وبازم شمارش رو گرفتم ولی بی جواب موند.  
 گوشی رو پرت کردم روی تخت.  
 اه لعنتی...  
 \*\*\*\*\*

شب شده بود وهنوز از پویان بی خبر بودم.  
 فرداشب هم مهمونیه ومن اصلا حوصله اش رو ندارم.  
 عجب غلطی کردم گفتم بیان.  
 منکه نمی خوام جواب بدم چرا بی خودی مردم ومسخره خودم می کنم؟ اصلا مرض دارم!  
 بدون شام رفتم توی تختم وسعی کردم بخوابم ولی دریغ از یه چشم به هم گذاشتن.  
 ازصبح مامان بزرگ اومد خونه و کلی سفارش کرد بهم که این طوری بگو اون طوری رفتار کن.  
 ولی من حواسم جایی دیگه بود...  
 رفتم جلوی آینه، لباسم رو گرفتم جلوم  
 یه سارافن تنگ و بلند کرم خوش رنگ که ساده بود. یقه وسراستین هاش دکمه های مروارید مانند می خورد وحالت دخترونه  
 ای داشت.

شال قهوه ای پوشیدم با ساپورت قهوه ای و کفش روباز و عروسکی مشکی.

لباسم بلند بود و پایش حالت دامن داشت و ساپورت تنگش به چشم نمیومد.

موهامو خیلی بیرون نداشتم ولی خب لـ سخت بود و مثل همیشه خودش کمی ریخت توی صورتم.

لباسم یه گردنبند داشت که بلند بود و مثل دکمه هاش مروارید بود، گردنبندش روهم انداختم و آرایشم رو توی یه مداد ویکم رژ

خیلی کم رنگ خلاصه کردم که اونم بخاطر این بود که هستی بهم نگه چرا مثل روح اومدی بیرون.

خب هستی مثل من نبود. خط قرمزش بامن فرق داشت.

این چیزا برعکس هستی واسم مهم بود و از طرفی هم به این فکر می کردم که به هر حال آرمان نظامیه و احتمالا آدم مقیدی هم

هست دوست نداشتم خودمو با آرایش خفه کنم!

مهمونا رسیدن و من تنها جایی که حواسم نبود توی جمع بود.

اونا از آینده حرف می زدن و من به پویان فکر می کردم.

دلَم خیلی براش تنگ شده بود.

خدایا، یعنی اتفاقی براش افتاده؟

اون شب اصلا حواسم تو مجلس نبود و تنها چیزی که اون شب از آرمان فهمیدم این بود که اون هم مثل من مادرش رو از

دست داده.

وقتی هم که باهم حرف زدیم از شرایط سخت کارش گفت و اینکه...

اینکه....

دیگه نمی دونم چی گفت گوش ندادم!

اون شب یکی از سخت ترین شب های زندگیم بود.

حالم خیلی بد بود، به معنی واقعی داشتم از بی خبری دیوونه می شدم.

\*\*\*\*

چند روز گذشت...

حالا ماجرای خاستگاری تموم شده بود و بابایی منتظر جوابم بود و هر بار یه جوری از جواب دادن طفره می رفتم.



اما طولی نکشید که آخرش جوابی دادم که خودمم تامدتها باورش نکردم.

نشسته بودم روی تختم و گوشیم کنارم بود.

صدای زنگش رو که شنیدم نگاش کردم.

—پوو... پویان؟!—

وای خدایا شکر...—

باخوشحالی گوشی رو برداشتم

—الو پویان، تو کجایی؟ خوبی؟ می دونی چندبار بهت زنگ زدم می دونی چقدر نگران شدم؟—

—خوب گوشاتو وا کن ببین چی بت می گم. من پویان نیستم ولی مرگ وزندگی این عوض که می گی الان تو دستای ماس

—شما... کی هستی؟—

—الان یه هفته است داری زنگ می زنی هیچ کس بجز تو سراغی ازاین بدبخت نمی گیره.

باس خیلی واست مهم باشه نه؟

... —منظورت چیه؟ گوشو بده به پویان.

—خفه شو، فقط اگه می خوای جنازشو بهت تحویل ندم ازاین تماس نباید با احدی حرف بزنی. فهمیدی یانه؟—

شوکه شده بودم وزبونم بند اومده بود.

ازترس نمی تونستم حرف بزنم.

بافریاد سوالشو تکرار کرد: مگه لالی پرسیدم فهمیدی یانه؟

—فهمیدم، توروخدا کاریش نداشته باش به کسی چیزی نمی گم

—نبایدم بگی وگرنه اول خودشو می کشم بعدم خودتو

—حالش خوبه؟ الان اون جاست؟ توروخدا بذار باهش حرف بزنم.

—هه، اگه زنده بمونه آره. فعلا این جاست

صدای ضعیفی به گوشم رسید.

\_\_گ...ی...تی

باشنیدن صدای بی جون وزخمی پویان ناخوداگاه بغض گلوم رو گرفت واشکام جاری شد.

— الو الو...، الو پویان خودتی؟ چی شده پویان؟

— گیتی

— جانم، چیه؟

— به، به... حرفاشون گوش... نده، اونابه هر حال... منومی کشن.

— پویان تورو خدا اینطوری نگو. آخه چی شده اونا باتو چی کار کردن؟

بازم صدای همون مرد رو شنیدم.

— بسه دیگه خفه شو. خب، حالا صداشو شنیدی؟

— چکارش دارین؟ چی از جونش می خواین آخه؟

— جون خودش که واسه خودش مهم نیست بزار ببینم واسه تو چقدر مهمه.

— هر کاری بخواید می کنم خواهش می کنم کاری بهش نداشته باشید.

— اگه کاری که می خوام رو واسم بکنی کاریش ندارم وگرنه بلایی به سرش میارم که جنازشم حتی نتونی پیدا کنی.

یه لحظه قلبم ایستاد.

— نه. تورو خدا این کارو نکن. هر کاری بگی انجام می دم به کسی هم نمی گم.

— خوبه پس منتظر تماسم باش.

گوشی قطع شد

دستم از ترس داشت می لرزید.

باهمون قیافه ترسیده بدون اینکه بفهمم چکار دارم می کنم رفتم بیرون.

هستی روی پله ها من رو دید و بدو بدو اومد طرفم

— گیتی، گیتی چی شده؟ گیتی... چرا رنگت پریده؟ چرا داری می لرزی؟

صداش واسم نامفهوم بود.

فقط از پله ها پایین می رفتم ونمی تونستم یه کلمه حرف بزنم.

— گیتی، چت شده؟ چرا این طوری شدی؟

از پله ها پایین رفتم هستی من رو نشوند روی مبل و رفت اسپزخونه.  
کاریش نداشته باش...

هرکاری بگی می کنم... خواهش می کنم کاریش نداشته باش.

هستی بایه لیوان آب قند برگشت و به زور به خوردم داد.

لرزش دستام کمی بهتر شد

تازه داشتم می فهمیدم که چه اتفاقی افتاده.

— گیتی، خوبی؟ چت شده؟

— خوبم

— چرا این طوری شدی؟

— نمی... دونم

— الان خوب می شی هیچی نیست.

چشمام رو بستم و به بزرگی اتفاقی که افتاده فکر کردم...

خدایا... حالا چکار کنم؟

باید چکاری برایشون انجام بدم؟

چکار کنم که پویان رو آزادش کنن؟

خدایا کمکم کن...

حالم از وقتی نمی دونستم پویان کجاست و خبری ازش نداشتم بدتر شده بود.

یکم که نشستم و آب قند رو خوردم بهتر شدم و برگشتم توی اتاق و نداشتم هستی چیزی بفهمه.

\*\*\*\*\*

الان دقیقا دو روزه که من منتظر تماس اونام ولی هیچ خبری ازشون نشده از دل شوره و دلواپسی دارم می میرم دیگه نمی دونم

باید چکار کنم.

کتر از اتاقم بیرون میام فقط منتظر زنگ گوشی ام.

خیلی می ترسم...

می ترسم دیگه پویان رو نبینم.

می ترسم اتفاقی بیوفته واسش...

اگه اون چیزیش بشه، من... می میرم!

بالین روحیه این دوروز رو گذروندم واما روز سوم...

توی اتاقم بودم و توی فکر پویان.

صدای زنگ گوشیم رو که شنیدم سریع برش داشتم.

— الو

— گفتمی حاضری واس نجاتش هرکاری بکنه آره؟

— می شه باهاش حرف بزنم؟

— جواب بده

— حاضرم، هرکاری که بگید می کنم

— برو جایی که کسی نباشه

— کسی پیشم نیست، تنهام

— همیشه با پلیسا رابطه ی خوبی داشتی یا اتفاقیه؟

— م... منظورت چیه؟

— آرمان آزاد

— چی؟

— باید ازش برامون اطلاعات جمع کنی

— از... از... کی؟

— مگه کری؟

— من؟ آخه... من چطوری می توئم همچین کاری بکنم؟ اصلا شما، اونو از کجا می شناسید؟

— ف همیدنش اصلا کار سختی نبود خیلی وقته که زیر نظری... و... بالاخره تو قراره باهاش ازدواج کنی.

— تو... تو از کجا...

— خفه شو فقط گوش کن. یه راه بیشتر برای نجات جونه کسی که دوشش داری وجود نداره تو باید باآرمان آزاد ازدواج کنی،

بهش نزدیک بشی اعتمادش رو جلب کنی ازش اطلاعات جمع کنی به ما بدی.

به هر حال تنها فرصتت برای نجاتش همینه.

— ...

— سکوتت یعنی پشیمون شدی؟

— ...

— پس دیدارش رو به گور ببر

— نه نه، نه تو رو خدا قطع نکن قبول می کنم، قبول می کنم.

اشک می ریختم و التماسش می کردم که این فرصت رو بهم بده تا بتونم پویان رو نجات بدم.

نمی خواستم به هیچ وجه پویان رو از دست بدم.

— خوبه، فقط خطایی ازت سرزنه که اگه فقط یه قدم ... فقط یه قدم خطا برداری جنازش رو واست می فرستم!

— مطمئن باش هرکاری لازم باشه می کنم. فقط بذار باهاش حرف بزنم

— حالش خوب نیست فک نکنم بتونه حرف بزنه!

— چی؟ چرا حالش خوب نیست؟ چی شده؟

— قرار نیست اینجا بهش خوش بگذره

اشکام سرازیر شد یعنی چه بلایی سرش آوردن؟

— بزار باهاش حرف بزنم

چیزی نگفت چند لحظه بعد صدای نفس نفس کسی رو پشت تلفن شنیدم.

— الو... پویان

— گ... ی... تی

— پویان خوبی؟

— گیتی، به... به حرفاشون گوش... نده

— هیس! پویان اینو ازم نخواه. این قول رو بهت نمی دم. فقط مطمئن باش که خودم نجاتت می دم قسم می خورم که این

کارو می کنم پویان. این تنها قولیه که بهت می دم!

چند بار سرفه کرد...

صداش زدم: پویان، پویان شنیدی؟

صدای پویان قطع شد.

— خب... دیگه بسه. از امروز باید شروع کنی وقتت خیلی کمه، هر یک روز که دیرکنی، یه قدم به مرگ نزدیک ترمی شه. می

فهمی یانه؟

— فهمیدم

گوشی قطع شد...

هنوزم توی شک بودم

خدایا چرا؟ چرا باید این طوری بشه؟

کمکم کن... من می ترسم

ناخواسته وارد بازی شده بودم که باید تا تهش می رفتم.

بازی که نمی دونم اخرش کی برنده شد!

کارم فقط شده بود گریه...

خیلی سخته مرگ و زندگی عزیزترین کست به تو بستگی داشته باشه وتو ندونی باید چکار کنی.

آدم باهر بار اشتباهش احساس می کنه یه قدم از آرزوهاش دور می شه ویه قدم به پایان تلخ نزدیک تر.

شب شده بود وحالم ازهمیشه بدتر، تو خونه روی مبل نشسته بودم وهستی هم کنارم بود باشنیدن صدای در فهمیدم بابا اومد.

نه... من نمی تونم این کارو بکنم.  
 مطمئنم اگه الان بابا بیاد ازم جواب می خواد.  
 خدایا حالا چکارکنم؟  
 چطوری باید به بابا بگم؟  
 اصلا چرا؟  
 چرا همه چیز این طوری شد؟  
 تقصیره کیه؟  
 تقصیر آرمان که هنوز نیومده باعث درد سر شد؟  
 نه، به اون ربطی نداره...  
 ولی چطور ممکنه؟ اونا... چطور متوجه ارتباط بین من وپویان و آرمان شدن؟  
 چطور ممکنه؟  
 سرمو تکون دادم و بلندشدم تا قبل از رسیدن بابا برم تو اتاق ولی نشد.  
 همینکه بلندشدم باباوارد شد.  
 من وهستی سلامی کردیم ومن رفتم سمت پله  
 داشتم می رفتم بالا که بابا صدام زد  
 —دخترم گیتی جان! کجا؟  
 —می رم بالا، یکم کار دارم  
 —خانواده آزاد چندبار به من زنگ زدن، جواب شون رو نمی دی؟  
 ...  
 —گیتی  
 سرم رو انداختم پایین  
 —بهشون بگید، بگید که... بهشون بگید جوابم مثبته!  
 اینو گفتم وسریع رفتم بالا

\*هستی\*

روی مبل کنار گیتی بودم.  
 بابا که داخل شد گیتی خواست در بره که بابا صداش زد.  
 —دخترم گیتی جان کجا؟  
 —می رم بالا یکم کار دارم  
 ای شیطون من که می دونم روت نمی شه به بابا جواب بدی.  
 خندمو نگه داشتم  
 —خانواده آزاد چند بار به من زنگ زدن جوابشونو نمی دی؟  
 گیتی اولش سکوت کرد ویکم من من کرد.  
 اوف... چقدر خجالتی باباخب یه کلام بگو نه خیال خودتو راحت کن.  
 —بهشون بگید جوابم مثبته!  
 ناخودآگاه برگشتم سمت گیتی...  
 چی گفت؟  
 منظورش چی بود؟  
 پاهامو که جمع کرده بودم توشکم از روی مبل انداختم پایین.  
 سریع رفت توی اتاق.  
 قیافه خوشحال بابا رو دیدم...  
 ناخودآگاه راهمو کشیدم رفتم سمت اتاقم.  
 به در اتاق گیتی که رسیدم طاقت نیاوردم  
 درو باز کردم وگیتی رو روی تخت دیدم که زانوهاش رو بغل کرده بود.  
 رفتم پیشش...



—گیتی، چی گفتی؟

زل زد بهم...

بلند شد او مد جلوم ایستاد.

—جدی، می خوامی بری؟ مسخره بازی درنیار!

بغلم کرد...

اشکام جمع شد تو چشم...

—خواهری، کاش همه چیز مثل آرزوهای بچگیامون می شد...

—پس تصمیمت جدیه

لبخند تلخی نشست روی لبام

محکم تر بغلم کرد...

از خودم جداش کردم.

—خوش بخت بشی گیتی!

بغضمو قورت دادم ورفتم تو اتاق

گریه امانمو برید...

گریه کن، گریه کن هستی...

واسه اولین و آخرین بار برای مرگ عشق تو دلت گریه کن!

ولی نشکن، زندگی هنوز ادامه داره...

عشق احمقانه ترین کار دنیا بود، نباید تجربه اش می کردی.

نباید ...

\*گیتی\*

باهزار بدبختی واسترس یک ماه گذشت...

خیلی تحت فشارم گذاشته بودن همش تهدیدم می کردن که تشریفات مسخره ی ازدواج رو سریع انجام بدیم وهمون طور هم شد.

تو کمترین زمان ممکن همه چیز آماده شد.

کمترین چیزی که تو این مدت بهش فکر کردم ارمان بود... همسرم!

کسی که باید کنارش می ساختم.

باید باهاش می ساختم درعین اینکه آیندو خراب می کردم.

اما برام مهم نبود.

مهم برام فقط پویان بود وبس...

قرار بود ارمان بیاد دنبام تامنو بیره آرایشگاه.

هه... آخه امشب شب عروسیمه.

مانی هم برگشته وخوشحاله، بابا هم خوشحاله.

ولی من نه...

تو این مدت خیلی ارمان روندیدم.

هربار ازم می خواست باهاش برم بیرون بهانه میاوردم.

واسم کادو می فرستاد ولی بازش نمی کردم.

آخه هنوزم گردنبندی که پویان بهم داد وحلقه اش پیشمه.

رفتم اتاق هستی هرچی اصرار کردم نیومد که باهم بریم آرایشگاه این شد که من تنهایی با ارمان رفتم وهستی هم خودش...

با زنگی که ارمان بهم زد رفتم پایین وسوار ماشین شدم بدون حرف مسیر رو طی کردیم وبعداز ارمان خدافظی کردم ورفتم

داخل.

ارمان مته من مادر نداشت ولی درعوض اون یه عمه داشت که همه جوره هواشو داشت حتی ارمان رو از بچه های خودش

بیشتر دوست داشت.

سامیه خانوم تو منتظرم بود وازم استقبال گرمی کرد.

چند دقیقه بعد هستی هم رسید!  
 واقعا از دست کارای هستی آدم نمی دونه جی کار کنه.  
 مدتی که تو آرایشگاه بودم اینقدر تو فکر بودم که اصلا نفهمیدم کی کار آرایشگر تموم شد و آرمان اومد دنبالم.  
 به هر حال....

سامیه وهستی منو فرستادن تو ماشین آرمان وخوشون دوتایی جلوتر از مابا ماشین سامیه رفتن باغ.  
 چند دقیقه اول کاملا تو سکوت گذشت تا اینکه سکوت شکسته شد.

—لباس... لباست... خیلی بهت میاد.

باتعجب نگاه کرد:

—بیشتر از تو؟

بالبخند:

—اوهوم

—مگه میشه؟

—شده دیگه

—من فقط محافظا یه فرشته ام بین فرشته اش چیه...

رفتم توفکر...

—هیچ لباس سفیدی کسبو فرشته نکرده.

—فرشته بودن تو خون آدمه، از صورت فرشته معلومه.

لبخندم محو شد...

—اینقدر هام خوب نیستم.

گول نخور... شاید غروب شد و از لباس شاهزاده ها بیرون اومدم وتبدیل شدم به یه دیو!

باحرفی که زدم خودم بغضم گرفت چون می دونستم یه روزی بالاخره حرفم به حقیقت تبدیل می شه...

همون طور که جلو رو نگاه می کرد گفت:

توهر لباسی که باشی من دوستت دارم حتی اگه غروبا به قول خودت دیو بشی.  
بغضمو خوردم...

هه، تو هر لباسی که باشم دوسم داری؟  
حتی اگه تو لباس یه خـ یانت کار باشم؟  
دیگه حرفی نزدم فقط خیره نگاش کردم.  
خیلی با پویان فرق داره...

پویان چشم های رنگ روشنی داره اندام لاغر اما هردوشون قدشون بلنده...  
آرمان هیکلش لاغر نیست معلومه خیلی قویه... بالاخره پلیسه!!  
تازه چشم هاش هم مشکیه...

\*\*\*\*

به باغ که رسیدیم با استقبال خیلی باشکوهی مواجه شدیم.

همه دور تا دور باغ از روی صندلی ها بلند شدن شروع کردن به دست زدن، فامیل های نزدیک جلو اومدن دورمون جمع شدن  
بهمون تبریک گفتن.

مانی هنوزم باورش نمی شد که امشب عروسی منه.

از اتفاقات عروسی می گذرم چون لحظه ای حواسم اون جا نبود.

پویان...

مگه نمی گفتی عاشق منی؟

نیومدی عروسی عشقت؟

دلَم برات تنگ شده...

کاش می داشتن حداقل یکم باهات حرف بزدم.

جشن دیگه تقریبا تموم شده بود.

فقط نزدیکاً مونده بودن.

داشتیم آماده می شدیم تا بریم سمت خونه

مانی اومد جلو...

— خانوم خانوما مبارک باشه، یادت باشه واس من زن پیدا نکردیا.

خندیدم و گفتم: وصیت می کنم این کارو هستی به جای من انجام بده.

مانی نزدیک شد و بغلم کرد و گفت: خوش بخت بشی خواهر کوچولو. تو ازدواج کنی هم خواهر کوچولوی خودمی.

از مانی جدا شدم...

مانی رفت سمت آرمان و باهم مشغول حرف زدن شدن.

بابا اومد و کلی باهم حرف زدیم.

کلی سفارش کرد بهم که بهشون سر بزوم بعدم روبه آرمان کرد و گفت مواظب دخترم باش.

آرمان هم گفت روی چشمم...

همینکه بابا رفت کنار هستی رو دیدم.

چشمام پراز اشک شد...

دوتامون افتادیم بغل هم و گریه کردیم.

— گیتی... خیلی نامردی، من حالا تو خونه با خاطره هامون چکارکنم؟

محکم یه خودم فشردمش

— کاش می شد بهت بگم نری

— هستی دلم واسه روزای خوبمون تنگ می شه... بدوبدو کردنامون تو خونه... برف بازی کردنامون... تاب بازی ها، قایم

موشک...

هیچ کدومو یادم نمی ره.

واقعا کاش می تونستی بهم بگی نرو.

— بخدا خیلی بی شعوری

میون گریه دوتامون زدیم زیر خنده

تلخ ترین خنده ی عمرم بود اون خنده

تلخ ترین ...

بعد از چند دقیقه مجبور شدیم ازهم جدا بشیم.

هرکس سوار ماشینش شد من و آرمان هم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

ساکت نشسته بودم تو ماشین وبه خوشحالی بقیه نگاه می کردم که تو خیابون باهم دیگه مسابقه گذاشته بودن وبعضیام مثل قطار پشت سرم هم به حالت ماریچی حرکت می کردن.

دیگه نمی تونستم وانمود کنم که خوشحالم بغض سنگینی گلومو فشار می داد.

وقتی رسیدیم آرمان پیاده شد همه مشغول دست زدن و بزق و برقص جلوی در خونه بودن.

آرمان درماشین روبرام باز کرد وکمکم کرد تاپیاده بشم.

نوبت سامیه خانوم و آقاسعید پدر آرمان شد.

اومدن جلو وباهامون خدافظی کردن.

آرمان درخونه رو باز کرد ورفتم داخل، هیچ کس دست بردار نبود همه می خواستن روشن شدن چراغای خونه روبینند.

چراغارو روشن کردیم ورفتم پشت پنجره.

اون جا بود که همه بایه دست زدن وهورا کشیدن به جشن پایان دادن وراضی به رفتن شدن.

چشمام داشت مانی وهستی وبابا رو دنبال می کرد که یهو اشکام همه چیز رو محو کرد.

نمی دونستم آرمان پشت سرمه.

ازپشت پنجره اومدم کنار که خوردم بهش ...

بادستاش سرم رو بلند کرد وتو چشام نگاه کرد.

— گیتی

اشکام جاری شد ونشستم روی زمین.

آرمان نشست کنارم، نمی دونم چه مرگم شده بود فقط دلم می خواست گریه کنم و انگار که آرمان دردم روفهمیده بود فقط

محکم منو بغل کرده بود، حتی نمی پرسید چرا گریه می کنم فقط بی منت آغوششو بهم داد ومنم به اندازه نوزده سال زندگی

گریه کردم!  
 چشم که باز شد نوری خورد تو چشم...  
 چندبار پلک زدم  
 نور خورشید افتاده بود روی تخت  
 بلند شدم و پتوی نازکی که روم کشیده شده بود رو کنار زدم.  
 من کی خوابم برد؟  
 کی اومدم اتاق؟  
 باهمون لباس ها خوابیده بودم.  
 دیشب حتی فرصت نکردم یه نگاه به خونه بندازم خیلی حالم بد بود...  
 ولی الان خیلی حالم بهتره.  
 از روی تخت بلند شدم و اتاق رو نگاه کردم.  
 یه اتاق حدودا بیست متری باست کامل سفید پرده های سفیدش ونوری که ازش افتاده بود داخل اتاق فضای اتاق رو خیلی زیبا کرده بود.  
 رفتم سمت آینه...  
 روش پر بود از عطر و اسپری و...  
 همه چیز درعین اینکه ساده بود ولی خیلی شیک بود. اتاق خیلی زیبایی بود.  
 به خودم توی آینه نگاه کردم و لبخندی تو آینه زدم.  
 زیبایی خاصی تو چهرم نبود خیلی ساده و معمولی بودم.  
 ولی خب آرایشگر خوب نقابی زده بود واسه آدم دورویی مثل من...  
 رفتم سمت کمد درو باز کردم تا لباسی بردارم.  
 یه کمد پر بود از لباس های مختلف.  
 داخل کمد دیواری قسمت بالاش با گلای خشک شده تزئین شده بود و پایین گل برگ های خوش بویی ریخته شده بود.

فضای خونه خیلی آرامش دهنده بود به هر قسمتش که نگاه می کردم ناخودآگاه لبخند روی لب هام می نشست. یه دست لباس برداشتم ولی نمی دونستم حموم کجاست... باید دوش می گرفتم. همینکه رفتم بیرون آرمان رو توی اشپزخونه دیدم. چنتا برگه دستش بود و مشغول خوردن قهوه بود.

— سلام

نگام کرد و باحالت خاصی جوابمو داد...

— سلام صبح بخیر

نگاهی به ساعت انداختم... یازده بود.

— هی... چرا بیدارم نکردی؟

— گفتم شاید خسته باشی، هنوز لباساتو عوض نکردی؟

— می خوام دوش بگیرم ولی ... نمی دونم حموم کجاست

باتعجب نگاه کرد...

— حموم اون طرفه، میام نشونت بدم.

همینکه خواست بلند بشه گفتم: نه نه خودم می رم.

اول رفتم سمت سالن پذیرایی یه پنجره سراسری داشت که ازش نور افتاده بود وسط خونه پرده های سفید که ریزه کاری های طلایی و قشنگی داشت...

مبل های مخمل سفید باکوسن هایی که گل‌های ریز طلایی و شیری روش داشت و یه فرش گرد وسط مبل ها...

دکور های زیبایی که توی خونه بود فضاش رو خیلی قشنگ کرده بود.

خونه ی خیلی بزرگی نبود اما کوچیک بودنشو احساس نمی کردم.

شاید واسه این بود که قفس من تنگ تر بود!

به اتاق هاهم سری زدم.

یکی اتاق کار بود که دوتااز دیوار هاش کاملا قفسه های کتابخونه بود و توش پر بود از کتاب یه پنجره بزرگ هم داشت



ودیوارهاش هم طرح چوب بود ویه میز هم وسط اتاق...  
خونه رو که نگاهی انداختم رفتم حموم.  
یه دوش گرفتم ولباسامو وپوشیدم واومدم بیرون و رفتم اشپز خونه...  
—اومدی بیرون؟

—اوهوم

نشوندم روی صندلی ویه فنجون چایی گذاشت جلوم...  
یه صبحونه مفصل روی میز چیده بود.  
—ممنون...خیلی گشتم بود

نشست روبه روم وزل زد بهم و منم مشغول خوردن صبحونه شدم.  
زیر چشمی که نگاه کردم هنوزم هم زل زده بود.  
—چی شده؟

—چیزی نشده دارم نگات می کنم.

—آهان...

بازم مشغول خوردن شدم آرمان دست از کارش نکشید.  
\*هستی\*

صبح اصلا دلم نمیومد از خواب بیدار بشم.  
به چه امیدی اخه بلندشتم؟  
دیگه گیتی نیست...

من می مونم توی این خونه درندشت تنها.  
مانی هم تایک هفته دیگه برمی گرده.  
اون وقت من چی؟

با بی حالی پتو رو کنار زدم و جلوی آینه خودم رو نگاه کردم...

فراموشش می کنم، خیلی زود... آرمانو می گم.

دست و صورتتم رو شستم و زنگی به گیتی زدم و دل تنگیمو رفع کردم.

مانی خونه نبود نمی دونم کجا رفته بودولی برعکس بابا خونه بود...

من رو که دید کلی تحویلیم گرفت و ازم خواست برم پیشش بشینم.

— خب هستی خانوم، چه خبر از دانشگاه؟

— هیچی... دوماه دیگه امتحانام شروع می شه

— خب

— خب هیچی دیگه بعدشم تابستون شروع می شه

— ترم تابستونی؟

— نه

خندید...

— هستی جان می خوام یه چیزی بهت بگم.

— چی؟

— تو به زبان علاقه داری درسته؟

— وای بابا... آره خیلی، دلم می خواد همه ی زبان های دنیا رو یاد بگیرم.

— فقط دوست داری از روی لغتاشون بخونی؟

— یعنی چی؟

— دوست داری سفر کنی آشنا بشی؟ تجربه کسب کنی؟

— جدی بابایی؟ منکه خیلی دوست دارم وای فک کن مثلا برم امریکا وای ...کانادا... پاریس... کره مثلا... خیلی دوس دارم

دوس دارم همه دنیا رو بینم خیلی کیف می ده حالا همشم نشد عب نداره ولی...

— بامانی برو...

دهنم بسته شد.

بابایی رو نگاه کردم

—ها؟

—می تونی با مانی بری

اینجا موندنت دیگه واست فایده نداره، دیگه گیتی هم نیست.

ولی این جورى به خواسته هات نزدیک تری با مانی بری دیگه تنها هم نیستی.

..... —

—نظرت چیه؟

—شمام میان بابا؟

—نه دخترم من همه چیزم اینجاست

—یعنی منظورت اینکه من، من تنها برم؟

—تنها نیستی، بامانی می ری

—آخه، اینطوری نمی شه پس... شما؟

—نگران من نباش

—چطوری نگران نباشم من که تنها تون نمی دارم.

—فکر اونجاشم کردم!

هی... بابا می خواد زن بگیره!

—بابا...

—مادربزرگتم تنهاست... میارمش باهم زندگی کنیم، این طوری دیگه هیچکس تنها نمی مونه!

... —

—فکراتو بکن هروقت دوس داشتی بهم جواب بده

صدای در اومد ومانی اومد تو...

— سلام

— سلام کجا رفتی تو؟

— ورزش...

— افرین به پسر ورزشکارم

مانی رفت بالاتو اتاقش...

— بابایی فعلا به مانی چیزی نگیا...

لبخند مشکوکی زد و گفت:

— باشه باباجان

برگشتم تو اتاقم وبه پیشنهاد بابا فکر کردم!

می تونم قبول کنم وبه زندگی جدید رو شروع کنم.

اما نمی تونم دل بکنم از اینجا...

\*گیتی\*

راستش از آرمان خجالت می کشم؛ نمی تونم خیلی کنارش بمونم وفکر می کنم از این موضوع کمی ناراحته.

ازطرفی هم چند روزی بهش مرخصی دادن ومن همش استرس دارم که زودتر بتونم اون اطلاعات لعنتی رو به اونا بدم وپویان رو نجات بدم.

اما خب نمی خواستم توی این مدت زندگی رو به خودم زهر کنم می خواستم تو این مدت زندگی هم بکنم.

آرمان اومد تو اتاق...

— ناهار بریم بیرون؟

— چرا بیرون؟

— پس چی؟

— می خوام خودم غذا درست کنم

— نه

— دوس نداری؟

— نمی خوام روز اولی...

همون طور که بلند شدم وموهامو با کش جمع کردم گفتم: تنهایی که درست نمی کنم کمکم کن باهم درست کنیم.  
رفتیم سمت آشپز خونه.

— خب، حالا چی بذارم؟

— هرچی درست کنی خوشمزه است مطمئنم!

— اینجوری لوسم می کنی فکر عواقبشم باش ها، شیطون می شم ها.

— تو شیطونی نکنی کی شیطونی کنه پس؟

یه لحظه با حرفش یاد پویان افتادم...

تایکم سربه سرش می داشتم همش می گفت: شیطونی نکن دختره!

یه دفعه بغض گلومو گرفت وچشمام پر از اشک شد.

خیلی سعی کردم جلوی خودمو نگه دارم اما نشد و یه قطره اشک از چشمام جاری شد

آرمان نزدیکم شد...

— گیتی! چی شد؟

— هیچی... هیچی!

سریع اشکامو پاک کردم.

— ببخشید

خندیدم وگفتم: نگفتی چی دوست داری؟

— می ریم بیرون

— چرا

بادست رد اشکام رو پاک کرد وگفت: بزار واسه یه وقتی که حالت بهتر بود

رفت بیرون...

بغض گلومو گرفته بود، من چم شده آخه؟

سوار ماشین شدم، هوا ابری بود.

رفتیم یه رستوران خیلی شیک ولی متاسفانه غذاشون تموم شده بود.

خیلی دیر بود کی آخه ساعت سه ونیم تازه یادش میوفته غذا نخورده؟

آرمان تسلیم نشد باهمون روحیه پلیسی اش پیگیر شد تا بتونه یه رستوران درست و حسابی پیداکنه ولی...

— آرمان

— جانم؟

— حتما که نباید بریم تویه رستوران خیلی بزرگ چی میشه ازاین فالافلیا فالافل بخریم؟

— تو دوست داری؟

خندیدم: هرچی کثیف تر درست بشه خوشمزه تره.

— اون طرف هست، می رم بخرم

— منم میام

ازقدم زدن تو هوای ابری خیلی خوشم میومد بخاطر همین باهاش رفتم.

واسه هر کدوممون یه فالافل ویه سمبوسه خرید وباهم رفتیم توی پارک.

هردومون خیلی گرسنه بودیم.

خواستیم شروع کنیم به خوردن که...

— بعله فقط همینو کم داشتیم

یه قطره از آسمون چکید.

پشت سرش بارون شدیدی شروع به باریدن کرد

— وای آرمان...

— اوه اوه، پاشو گیتی باید تا ماشین بدویم.

سریع وسایلارو جمع کرد.

— آرمان نریم

— خیس می شی

— بارون رو دوست دارم

نگاهی به اطرافش کرد...

— اونجا الاچیق هست

باهم تا الاچیق دویدیم و رفتیم ونشستیم داخلش.

چقدر هوا خوب بود...

آرمان نشست کنارم وکتش رو درآورد وانداخت روی شونم.

ساندویچ رو برداشت...

آرمان: منکه خیلی گرسنه ام

— الان هیچی اندازه فلافل داغ نمی چسبه تواین بارون مگه نه؟

نگاش کردم وبالبخند سوالمو ازش پرسیدم.

چندلحظه توسکوت نگام کرد وگفت: الان هیچی اندازه باتو بودن نمی چسبه تو این بارون!

لبخندمو برداشتم وسرمو انداختم پایین.

تودلم فقط تونستم اینو بگم: ببخشید!

ببخشید که فقط جسمم پیشته...

خوبه که نمی دونی الان دوست داشتم جای تو یکی دیگه کنارم بود!

خودشو چسبوند بهم ومشغول خوردن ساندویچ شدیم وتماشای بارون وآدمایی که بدوبدو از خیس شدن فرار می کردن!

نه رستوران خیلی شیکی رفتیم نه غذای گرون قیمتی خوردیم اما خیلی خوش گذشت.

تاتموم شدن بارون زیر اون الاچیق نشستیم وباهم حرف زدیم ومتوجه گذر زمان نشدیم.

— من وهستی بچگیامون روخیلی دوست داریم. خیلی بهمون خوش می گذشت. همیشه تو حیاط بودیم وباهم بازی می کردیم.

از صبح تاشب... مانی هم خیلی سربه سرمون می داشت همیشه جیغ من وهستی رو درمیاورد.

—توازهستی شیطون تری نه؟

—نه اتفاقا همه میگن هستی شیطونه.

—شاید این طوری نشون بده ولی من می گم تو شیطون تری

—توکه من رو نشناختی هنوز

—مگه می شه نشناخته باشم؟ من آدمارو تو نگاه اول می شناسم

—حتی دزدا رو؟

خندید: فهمیدن اینکه کی پاکه کی نیست کاره آسونیه فقط اثباتش سخته.

—حالا ثابت کن که من شیطونم

نگام کرد وگفت: تو شیطون نیستی، فرشته ای...

—مطمئنی؟

—آره...

بعد چند لحظه سکوت صدام زد: گیتی

همبنکه برگشتم نگاش کردم بدون مکث گفت: دوست دارم.

باتعجب زل زدم بهش...

نزدیک شد گونمو بوسید...

من هنوز تو جمله اولش گیر کرده بودم که باکارش جاخوردم.

—از وقتی تورو دیدم فهمیدم زندگی یعنی چی...

ناخودآگاه دستمو گذاشتم جای بـ سوسه اش که مثل یه سیلی من رو به خودم آورد.

نکن آرمان، منو دوست نداشته باش.

من وتو مال هم دیگه نیستیم...

چندبار دستشو جلوی صورتم تکون داد



— گیتی، گیتی... —

بایهت: ب...بله؟

بالبخند: چی شدی؟

— بریم

— خسته شدی؟

— نه ولی بریم

— باشه

اینو که گفت کتشو از روی شونم برداشتم و دادم بهش و تنها رفتم سمت ماشین.

من نمی تونم... نمی تونم

کمکم کن خدایا من واقعا نمی دونم باید چکار کنم.

کمکم کن...

این چندمین بار بود که توی امروز یاد پویان میوفتادم و بغض گلومو می گرفت.

تازه روزه اوله، چطور طاقت بیارم؟

کنار ماشین منتظر آرمان موندم که با قیافه گرفته ای اومد و متوجه شد که گریه کردم ولی به روم نیاورد.

برگشتیم خونه و دیگه با آرمان حرف نزدیم.

کاش زودتر برگرده سرکارش من اون اطلاعات رو ازش بگیرم و تموم بشه این کابوس.

یکی دوروزی همین طور گذشت...

سعی می کردم شادباشم ولی تا یاد پویان میوفتادم دیگه کنترل چشمام از دستم خارج می شد و به بارش میوفتاد و هیچکدوم اینا

از چشم آرمان پنهون نمی موند...

اون شب آخرین شب آخر بود، از فردا صبحش آرمان می رفت سرکار و منم باید کارم رو شروع می کردم.

شب جلوی تلویزیون خوابم برد و صبح با سایه ای که افتاد روی سرم از خواب پریدم و حسابی ترسیدم.

— چ...چی...ش...ده؟

آرمان رو بالای سرم دیدم که داره پتوی نازکی رو می کشه روم.

— چیزی نشده عزیزم، نترس هیچی نیست

نفسهام که مرتب شد گفتم: داری می ری؟

دستی به موهام کشید: تو بخواب...

— نه

بلند شدم...

— صبحونه خوردی؟

— نه

رفتم اشپزخونه و سریع یه صبحونه درست و حسابی درست کردم و بعدم دست و صورتمو شستم و شونه ای هم به موهام زدم و برگشتم پیش آرمان.

فقط یکی دولقمه صبحونه خورده بود و یه فنجان چای...

از اشپز خونه اومد بیرون و کتش رو پوشید.

باهاش تاکنار در رفتم.

داشت می رفت که صداش زدم:

— آرمان

برگشت و گفت:

— جانم؟

— ظهر بر می گردی؟

— فکر نمی کنم

با قیافه توهمی گفتم: تنها بمونم؟

نزدیکم شد موهامو کنار زد و گفت: زنگ می زنم...

همون لحظه مردی از طبقه بالا اومد که بره پایین، آرمان اخماشو توهم ریخت و جلوی من وایساد

— سلام آقای آزاد

— سلام

مرد بدون مکث از پله ها رفت پایین همون طور که از خرابی آسانسور شکایت می کرد...  
آرمان نگام کرد وگفت: اگه حوصلت سر رفت برات یه چیزی گذاشتم توی کشوی کنار تخت برش دار.  
سرمو تکون داد ولی هم چنان اخمام توهم بود.

یکم نگام کرد... انگار می خواست کاری انجام بده ولی مردد بود...

آخرش هم این پا اون پا کردن منصرف شد و خدافظی کرد.

دروبستم واوادم تو...  
www.Negah.com

نفهمیدم می خواست چکار کنه. برام جای تعجب بود که چرا پیش بقیه همیشه اخماش توهمه وجوابای رسمی و کوتاه می ده؟

شونه ای پرت کردم بالا و سریع رفتم سمت گوشیم وبه پویان زنگ زدم...

شماره ای ازشون نداشتم فقط به گوشی پویان زنگ می زدم.

چند لحظه بعد همون مرد گوشی رو برداشت.

— الو

— کارت از امروز شروع می شه

— باید چکار کنم؟ دنبال چه اطلاعاتی بگردم؟

— ازش درمورد باندای قاچاق مواد مخدر سوال می کنی . فقط حواست رو جمع کن که شک نکنه حتما تا الان فهمیدی که

چقدر تیزه.

فعلا همین قدر کافیه بیشتر ازاین بگم کارو خراب می کنی. فهمیدی؟

— بله، می شه... بزارید باپویان حرف بزنم؟

— هروقت اولین اطلاعاتو جمع کردی

— خواهش می کنم قول می دم طول نکشه

فریاد زد وگفت: گفتم که نمی شه

— باشه، باشه... حداقل بهم بگید حالش چگونه

— مته تو حرف گوش کن نیست می خواست فرار کنه نزاره تو ازدواج کنی که یه گوش مالی درست و حسابی بهش دادیم.

از حرفش عصبی شدم و داد زدم: اشغال عوضی چکارش کردی؟

باخونسردی: تاوان داد زدن و نافرمانی های تورو اون پسره می ده خودتو جمع کن پس... دفعه آخرت بود صداتو بالا می بری

وگرنه، همون دفعه که باهش حرف زدی می شه بار آخرت.

گوشی قطع شد...

— الو... الو... الو...

باعصبانیت گوشیمو کوبیدم زمین ونشستم روی مبل وشروع کردم به بلند بلند گریه کردن.

\* هستی \*

تصمیمم رو گرفتم ولی هنوز به بابا نگفتم.

مانی مجبور شد زودتر از روزی که میخواست برگرده صبح حدود ساعت نه- ده بود که زنگ زدم به گیتی وماجرا رو بهش گفتم

ازش خواستم بیاد پیشم.

دلخیزی واسش تنگ شده بود خونه بدون اون خیلی سوت و کور بود.

بهار روبه پایان بود...

اولین بهاریه که گیتی نیست...

عصر بود روی تاب نشسته بودم وتو فکر بودم. یادش بخیر بچه گی هامون چقدر روی این تاب بازی می کردیم.

چقدر زود می گذره...

تو فکر بودم که صدای در به گوشم رسید.

زیر چشمی گیتی رو دیدم ولی به روی خودم نیاوردم.

ساعت ده بهش زنگ زدم تازه ساعت پنج عصر که شده اومده.

گیتی منتظر شد تحویلش بگیرم ولی من هم چنان روی تاب نشسته بودم وزمین رو نگاه می کردم.

گیتی نزدیک شد ونشست روی تاب کناری وخیلی آروم تابی به خودش داد.

— شوهر داری و رخت شوری و ظرف شوری و بشور بیز و بدبختی بهت مزه می ده؟

— نه...

— حقته!

— کی می ری؟

— حالا به بابا نگفتم هر وقت بگم برام بلیط می گیره.

— می شه نری؟ دلم برات تنگ می شه

— خودت چرا رفتی؟ من دلم تنگ نمی شد؟

حرفی نزد... احساس می کنم از وقتی ازدواج کرده اخلاقی از این روبه اون رو شده.

— بچه دار نشدین؟

نگام کرد: یه هفته اس هنوز....

— از تو هیچی بعید نیست.

پوزخند مسخره ای زد و باز هیچی نگفت.

— چته تو؟ چه مرگته؟

— هیچیم نیست

— آره معلومه، من دارم می رم بجای اینکه من ناراحت باشم این ناراحته.

بغضم گرفت...

— بی شعور عوضی، حالا بدون تو برم کانادا چکار کنم؟

زدم زیر گریه و شروع کردم بلند بلند گریه کردن گیتی اومد پیشم نشست و شروع کرد به دلداری دادنم...

همیشه بچگی هامونم گیتی این کارو می کرد با اینکه خودش خیلی از من ضعیف تر و احساسی تر از من بود و تقی به توقی می زد

زیر گریه ولی بازم اون بود که منو آرام می کرد.

— هستی، هستی جونم تو رو خدا گریه نکن بخدا منم گریه می گیره.

— دیوونه احمق تو می ری کانادا پیش مانی درس می خونی اون جا زندگی می کنی چی از این بهتر؟  
 یادته وقتی مانی رفت کانادا من وتو هرشب آرزو می کردیم بریم پیشش؟ یادته بچگی وقتی ده سالمون بود چقدر بامانی می رفتیم گردش هر وز هر روز؟ خب دیوونه تو می ری پیش مانی باهم خوش می گذرونید.  
 — گمشو بابا، از کی تاحالا مانی از من خوشش اومده که بخواد باهام بیا بیرون خوش بگذرونه؟ اصلا معلوم نیست منو تو خوش راه بده.

— حالت ببینیم وتعریف کنیم. گریه نکن! اشک تمساح نریز ببینم...

از طرز حرف زدنش میون گریه هام زدم زیر خنده وگیتی هم بهم خندید.

— شوهرت شب میاد اینجا؟

— نمی دونم

— اصلا بهش گفتمی میای اینجا؟

— نه

— خاک تو سرت روانی .... برو زنگ بزن بهش بگو شب بیاد

— شاید کارش طول بکشه اصلا شب هم نیاد. حالا ولش کن بابایی کی میاد؟

— الانا دیگه پیداش می شه

چند دقیقه ای باگیتی نشستیم وحرف زدیم وبعدش رفتیم داخل.

بابا که اومد بهش ماجرا رو گفتم و از اونجایی که دیگه امتحاناتم رو به پایان بود بابا گفت که فردا صبح می ره دنبال بلیط...

شب بعد از شام حدودا ساعتای یازده بود که گوشی خونه زنگ خورد.

گیتی با بابا مشغول حرف زدن وبگو بخند بود...

— الو بفرمایید

— سلام، آرمانم

— سلام اقا آرمان خوبید؟ حالتون خوبه؟

— ممنون... خواستم بپرسم گیتی اونجاست؟

— ای وای، یادش رفته بهتون زنگ بزنه. بله اینجاست... الان گوشی رو می دم بهش.  
همین لحظه صدای بلند خنده ی گیتی اومد که فک می کنم آرمانم شنید.

— نه، بهش نگو زنگ زدم... فعلا

گوشی رو قطع کرد...

این چرا این طوری کرد؟

شونمو پرت کردم بالا.

دیگه نباید به من ربطی داشته باشه...

من خیلی وقته آرمان رو فراموش کردم.

رفتم پیش بابا و گیتی...

— گیتی چته گوشم کر شد چرا اینقد بلند می خندی؟

— چی کار داری؟ دارم با بابایی حرف می زنم دلَم می خواد.

بابا: کی بود دخترم؟

— آرمان

— خب چی گفت؟ چرا نیومده؟

— این گیتی خانوم یادش رفته اصلا بهش بگه

— آره گیتی؟

گیتی : خب...زآخه خودش گفت شب خونه نمیداد منم دیگه بهش زنگ نازدم.

موضوع فراموش شد و دوباره مشغول بگو بخند شدیم.

فردا صبح که بابا رفت دنبال بلیط خیلی زودتر از چیزی که فکر می کردم بلیط گیرش اومد.

باید واسه چند روز دیگه آماده می شدم.

خوش خیال بودم که فکر می کردم بابا اولش نظر من رو خواسته چون تا اونجایی که خبر دارم باید حداقل سه ماه قبل پروندتو

بفرستی واسه زمان جذب دانشجو.

احتمالا از زمان خواستگاری گیتی به فکر منم بوده. واین سرعت توی کار نشون می ده قبل از منم با مانی صحبت کرده.  
خب این به اون در که منم قبل اینکه به بابا بگم باپیشنهادش موافقم وسایلامو جمع کرده بودم.  
اون سه چهار روز تا می تونستم از کنار گیتی بودن لذت بردم اما...

\*\*\*\*

خیلی زود اون چند روز گذشت...

همه بودن...

بابایی...

گیتی...

آرمان...

مامی جون...

اولش از مامی جون خدافظی کردم.

مامی هم همون طور که اشک می ریخت ازم خدافظی می کرد وتوصیه می کرد.

— دخترم مواظب باش ها اونجا وضعیت خیلی خرابه... الهی مامان بزرگ دورت بگرده هوا سرد شد خودتو بپوشون... بهم زنگ  
بزن من از بی خبری می میرما.

— خدانکنه مامی جون، دلم خیلی واست تنگ می شه قول قول می دم که بهت زنگ بزنم.

اشکاشو پاک کرد وآروم گفت: اونجا یه موقع رفتی خیابونی جایی یه چاقویی ساطوری چیزی باخودت ببر باشه؟  
لبخندی زدم وبوسیدمش وگفتم: چشم

رفتم بابا رو بغل کردم باباهم کلی توصیه کرد وبغلم کرد.

— هستی جان عزیزم هماهنگ کردم مانی تو فرود گاه منتظرته مواظب خودت باش حواستون بهم باشه شما فقط همدیگه رو  
اونجا دارید به حرفای مانی گوش بده هرچی گفت روحرفش حرف نزن.



— باشه باباجون

بغلم کرد وگفت: زنگ یادت نره، خبر بده بهم رسیدی.

بالاخره از باباهم خدافظی کردم ونوبت گیتی شد...

فقط همدیگه رو بغل کردیم. بدون اینکه کلمه ای حرف بزنینم. چیزی واسه گفتن نداشتیم

سخت ترین لحظه ی عمرم بود لحظه ی خدافظی از گیتی ولی بالاخره اونم تموم شد. با آرمان هم یه خدافظی مختصر کردم

واونم فقط به دوتا جمله مواظب خودت باش به امید دیدار اکتفا کرد.

بعضی وقتا خدارو شکر می کنم که آرمان گیتی رو دوست داره ولی اخه گیتی چطوری آرمان رو تحمل می کنه؟ آخه ادم اینقدر

خشک؟

بار اخر روی پله برقی بودم واز دور باهاشون خدافظی کردم رفتم وسوار هواپیما شدم.

البته تنها نبودم صندلی ام پیش چندتا خانوم بود که باتور می خواستن به کانادا برن وبابا از قصد سفارشم رو کرده بود که صندلیم

رو کنار اعضای تور بذارن.

ازوقتی رسیدم وسوار هواپیما شدم چشم بندمو زدمو وشروع کردم به گوش دادن آهنگ تا راه طولانی سفر رو کمتر حس کنم.

\*گیتی\*

هستی که رفت احساس کردم بار روی دوشم چند برابر شده.

بابا ومامان بزرگ خیلی اصرار کردن باهاشون بریم ولی قبول نکردم بخاطر همین ازمون خدافظی کردن ورفتن خونه ومنم با

آرمان برگشتم خونه.

تا اون لحظه یادم نبود که به آرمان ماجرا رو بگم ولی توی ماشین یادم افتاد.

— آرمان

— جان؟

— اون روز که رفتم خونه بابا فک کردم تاشب سرکاری، یادم رفت بهت خبر بدم. بهتم نگفتم که دارم می رم ببخشید.

— اشکالی نداره، خوش گذشت این چند روز؟

— خوب بود، نیومدی دنبالم چرا؟

— همون شب زنگ زد صدای خند تو شنیدم، نخواستم ناراحت کنم. گفتم شاید خوشحال بشی چند روز پیش هستی بمونی...  
 — اونشب دیر اومدی خونه؟  
 — نه  
 — کی اومدی؟  
 — پنج  
 — عصر؟  
 — آره  
 — تو که گفتی دیر میای  
 — بخاطر تو زود اومدم، گفتی دوست نداری تنها بمونی.  
 از حرفش خیلی ناراحت شدم ودلم واسش سوخت.  
 — ببخشید...  
 — گفتم اشکال نداره، صدای خند تو شنیدم به اندازه کافی خوشحال شدم.  
 لبخندی زد گفت: دیگه امروز خودم واست ناهار درست می کنم.  
 خندید و گفت: چی بهتر از این؟  
 وقتی رسیدیم من پیاده شدم که گوشی آرمان زنگ خورد.  
 — الو  
 — ....  
 — چه خبر شده؟  
 — ....  
 — باشه باشه... من تا ده دقیقه دیگه خودمو می رسونم.  
 گوشیه قطع کرد و نگاه کرد به من که زل زده بودم بهش...  
 — می خوامی بری؟

—مجبورم، ولی واسه ناهار هر جور شده خورمو می رسونم.

—راست میگی؟

—قول می دم.

بالبخند ازش خدافظی کردم.

ارمان سریع رفت ومنم رفتم خونه.

ازوقتی رسیدم مشغول درست کردن غذا شدم خداروشکر دستپختم خوبه ازمامان یاد گرفتم چطوری غذا بپزم.

فقط نمی دونستم چی بذارم از هرچی به ذهنم می رسید یکمی درست کردم.

کتلت، فسنجون، واسه پیش غذا سوپ قارچ گذاشتم و سالاد وترشی و تزئین میز...

به ساعت که نگاه کردم چشمام درشت شد ساعت سه ونیم بود ومن از ساعت نه توی آشپزخونه بودم.

رفتم یه دوش گرفتم تاخستگی از تنم بیرون بره بعدهم اومدم بیرون یه دست لباس پوشیم وموهامو خشک کردم.

باشنیدن صدای در رفتم رفتم سمت در...

—فک کردم دیگه نیمای

بالبخند: مردِ وقولش

اومد آشپز خونه...

—اوم... به به... خسته نباشی

—حالا دیدی؟

—من که ندیده می دونستم

—نمی خوای بخوری؟

—یه دوش می گیرم میام

—تاتو بیای غذاتو می کشم

چشمکی زد ورفت اتاق ومنم غذاشو کشیدم.

ده دقیقه بعد باموهای خیس اومد نشست پشت میز ومشغول غذا خوردن شدیم...

—میگم، آرمان

—بفرما

—کارت خیلی سخته؟

—نه زیاد

—مگه می شه سخت نباشه

—اگه عاشق کارت باشی آره می شه

—تو هستی؟

—چی؟

—عاشق دیگه؟

—عاشق تو آره

خندیدم...

—چی کار می کنی اونجا؟

—پلیسا چکار می کنن؟ دنبال آدمای خلافکار... دنبال باندها... مواد فروشا...

—یکیشو برام می گی؟

—مگه قصه است؟

—آره دیگه خب هرکدوم یه قصه دارن، مثلا درباره این باند مواد از اونا بگو... مته فیلماست؟ خیلی باهوشن؟ ردشونو زدین؟

—اونارو نه هنوز ولی پیداشون می کنیم... فعلا به یکی شون نزدیک تریم...

—آدمای بدی اند؟

—بد؟ هیچکس بد نیست... اینا مجبورن بدباشن.

—اگه... اگه یکی گیرشون بیوفته چکارش می کنن؟

—برای چی می پرسی؟

—ازشون می ترسم

— ترس؟ چرا؟

— نمی دونم، همین طوری

— تا منو داری که نباید بترسی فک کن من بادیگاردتم.

لبخندی زدم...

— نگفتی..اگه کسی گیرشون بیوفته چکارش می کنن؟

نگاهی بهم انداخت که باغذام بازی می کردم

— چرا نمی خوری؟

— جواب نمی دی؟

باکمی مکث گفت:

— اصلا جای خوبی نیست. گفتم که اونجا ادما مجبورن بد باشن حتی اگه نخوان!

رفتم توی فکر...

پس یعنی پویان وضعش خوب نیست؟

داره زجر می کشه؟

لبمو گاز گرفتم...

چکار باید براش بکنم؟ چکار؟

کاش می شد همه چی رو به آرمان بگم و التماسش کنم که پویان رو نجات بده ولی...

— چرا نمی خوری؟

لبخند خشکی تحویل دادم و آروم گفتم: می خورم...

دیگه حرفی نزدم اما فهمیدم که لحظه ای نیست که آرمان من رو زیر نظر نداشته باشه...

غیبت هام توی دانشگاه خیلی زیاد شده بود.

دیگه حوصله انجام هیچ کاری رو نداشتم فقط دلم می خواست زودتر پایان بدم به این بازی مسخره.

فردای اون روز آرمان که رفت سرکار منم سری به دانشگاه زدم خداروشکر تونسته بودم یه نمره ای بگیرم که مشروط نشم منکه

همیشه بالاترین نمره رو می گرفتم حالا به این روز افتادم.

بی خیال مهم نیست...

از دانشگاه اومدم بیرون وزنگی به پویان زدم ودوباره همون مرد جواب داد.

— الو

— بگو... چی تونستی بفهمی؟

— اول باید باپویان حرف بزنم

— اول وآخرش رو من تعیین می کنم... زودباش

— پرسیدم گفت دنبالشونیم هنوز اطلاعاتی بدست نیاوردیم فقط به یکی شون نزدیک تریم.

— یکی شون؟ چه اطلاعاتی دارن؟

— چیزی نگفت

— پس چی پرسیدی؟ چه غلطی می کردی تو این مدت؟

— منکه نمی تونم مستقیم ازش بپرسم

— دفعه بعد باید اطلاعات بیشتری بیاری حتی مجبور شدی می ری سر پرونده هاش فهمیدی؟

— آره... حالا می ذاری باپویان حرف بزنم؟

— حرفاتو نگه دار وقتی اطلاعات درست وحسابی آوردی.

عصبانی شدم...

— خب لعنتی من از کجا باید بدونم زندست یانه من تابهاش حرف نزنم دیگه هیچی بهت نمی گم.

— می خوای بدونی زندست یانه؟ بیا...

صداش کم شد درعوض صدای دیگه ای اومد صدای ضربه زدن...

بعدش صدای ناله ی کسی... خیلی سریع فهمیدم که پویانه...

می تونستم حدس بزنم که اون وحشی داره بالگد افتاده به جونش..

صدای کلفت و خراشیده اش به گوشم رسید.

— شنیدی؟ صدای نالشو شنیدی؟ فهمیدی که زندست؟

— خیلی آشغالی، خیلی آشغالی... حیوون عوضی

خنده بلندی کرد.

— پس مواظب این حیون درنده باش که اگه عصبی بشه همه رو تیکه تیکه می کنه.

وگوشی رو قطع کرد...

قطع نکن لعنتی... قطع نکن... لعنت به تولعنت به همتون...

عصبی گوشيو پرت کردم زمین ونشستم يه گوشه وزار زدم...

اخ... خدا چرا خلاصم نمی کنی... ديگه بسه... خسته شدم اخه... خسته شدم!

\* هستی \*

تو فرودگاه دنبال مانی می گشتم خیلی شلوغ بود ونمی تونستم پیداش کنم يه چمدون بزرگم دنبال خودم می کشوندم واینور

اونور می رفتم وازخستگی خمیازه می کشیدم.

بالاخره خسته شدم ونشستم روی يه صندلی.

اوه چه خبره اینجا؟

به اطرافم نگاه کردم.

عه... اون خانومه رو... دقیقا چی پوشیده؟

زوم کردم روش... خب مته اینکه هیچی نپوشیده.

اواوه اون دوتا رو...

اوف اخه فرودگاه جای این کاراس؟

نگامو چرخوندم يه طرف ديگه...

يه صحنه دیدم، سریع چشمو بستم.

خدایا! دستت درد نکنه... کجا آوردی منو؟ چرا اینجا نامحرم نداره ینی همه اینجا به هم محرمن؟

حالا چی کارکنم؟ چشامو بازکنم اون دوتا میوفتن بغل هم...  
 ای بابا عجب گیری افتادما.  
 خدایا خودت به راه راست هدایتم کن.  
 البته راه راست اینجا نه ها... راه راست خودت اینجا راست برم صاف میرم تو بغل یکی...  
 مشغول فک کردن بودم که دستی خورد بهم.  
 یاخدا، یاقران، یاپنچ تن... خداغلط کردم  
 اصن نمی خواد هدایتم کنی، خودم راهمو پیدا می کنم دستت درد نکنه.  
 فقط خدایا اینی که کنارمه رو پرتش کن اونور  
 خدا این...  
 —چی می گی باخودت؟  
 چشامو باز کردم وروبه روم مانی رو دیدم  
 باذوق: سلام مانی تویی؟  
 پوفی کشید وچمدونم رو برداشت.  
 —پاشو بیا  
 دنبالش راه افتادم...  
 چقدر ازدیدنم خوشحال شد فک نمی کردم اینقدر دوسم داشته باشه!  
 اصلا توقع همچین استقبال گرمی رو نداشتم!  
 چمدونو گذاشت توی ماشین و شوارشد منم سوار شدم.  
 —ماشین خودته مانی؟ چقدر داغونه تازه خریدیش؟ شبیه پاترول قدیمیا فقط یکم شیک تره...  
 چپ چپ نگام کرد وهیچی نگفت  
 شونه ای پرت کردم بالا واز منظره بیرون لذت بردم.  
 چقدر جاذبه فرهنگی منفی داره اینجا.



اوه، اینجا هست زیبا...

اینجا هست بیوتی فول...

اوه مای گاد... خیلی خوابم میاد.

(هنوز نیومده تغییر زبان دادم)

چند دقیقه بعد مانی نگه داشت و پیاده شد منم که کاری جز تقلید کردن نداشتم پیاده شدم.

مانی چمدونو برداشت و رفت سمت یه خونه دوطبقه.

نگاهی انداختم...

دوتا خونه دوطبقه کنارهم بود و تراس خونه ها دقیقا روبه روی هم و پنجره های خونه هم

سراسری بود...

درو باز کرد و با اشاره ای بهم فهموند که برم تو.

رفتم داخل و مشغول نگاه کردن داخل شدم.

راهروی کوچیک و معمولی داشت ولی خیلی تمیز و اتو کشیده!

رفتیم بالا و مانی درواز کرد...

یه خونه کوچیک، روبری در پنجره ی بزرگی داشت که خیلی دل باز بود و یه دست مبل چرم سفید مشکی کنار پنجره بود سمت

راست آشپزخونه کوچیکی داشت و سمت چپ هم یه راهرو بود و چنتا در...

خونه قشنگی بود ولی خیلی ساده و خیلی کوچیک و خیلی خالی...

اینقدر خونه خودمون بزرگ و پراز وسیله است به این جور خونه ها عادت ندارم.

مرتب هم بود. فقط روی مبل چند دست لباس ریخته شده بود و آشپزخونه هم چندتا فنجان.

— چه باحاله...

رفتم تو و لباسمو درآوردم و هر کدومو پرت کردم یه گوشه و خودمو انداختم روی مبل.

— آخیش، چقدر خسته ام

مانی اومد تو درو بست.

— پاشو خودتو جمع کن این چه وضعشه؟ لباساتو ببر تو اتاقت چمدونتو باز کن وسایلات رو بچین.  
 من حوصله شلختگ...  
 ولوم صداش کم شد...  
 کمتر و کمتر، اینقدر خسته بودم که بدون توجه به حرفای مانی همونجا خوابم برد.  
 کش و غوسی به بدنم دادم.  
 آخی چقدر مزه داد...  
 نگاهی به پتویی که روم انداخته شده بود کردم وزدمش کنار و بلند شدم.  
 خیلی گشمنه دارم ضعف می کنم تو هواپیما از ترس اینکه دسشویییم بگیره هیچی نخوردم.  
 در یخچالو باز کردم.  
 چرا اینقدر این یخچال کوچیکه؟ من این یخچالو باجاش بخورمم سیر نمی شم.  
 آخه یعنی چی؟  
 پوف، هیچ هم نداره  
 بعد از کلی گشتن یه تیکه شکلات تخته ای در آوردم و خوردم و رفتم گشتی تو خونه زدم.  
 خبری نبود همه چی مرتب چیزی مشکوکی هم ندیدم.  
 در یه اتاق روباز کردم...  
 یه تخت باکلی کتاب روی یه میز چندتا عکس و پوستر روی دیوار.  
 این داداش ماهم چقدر خود شیفته اس ها.  
 اتاقو پر کرده از پوسترهای خودش.  
 دروبستم واومدم بیرون...  
 مانی اصلا خوشش نمیاد منو اینجا ببینه.  
 در یه اتاق دیگه روباز کردم.  
 یه تخت و یه دراور و چندتا قفسه خالی.

رفتم داخل ونگاهی به اطراف انداختم...

بهش نمی خوره دست نخورده باشه.

شونمو پرت کردم بالا... به هر حال که اتاق منه.

آستینامو بالا زدم.

اینجا یه تغییرات اساسی لازم داره.

همینکه خواستم شروع کنم صدای در رو شنیدم ورفتم بیرون.

مانی با کلی خرید وارد شد.

—سلام، کج بودی؟

خریدارو آورد بالا بهشون اشاره کرد وگفت: چی فک می کنی؟

—فک می کنم رفته بودی خرید

چیزی نگفت ورفت داخل اشیپزخونه.

باشیطونی به دیوارتکیه دادم وگفتم: لازم نبود اینقدر تدارک ببینی چه کاریه؟

همون طورکه مواد غذایی رو می داشت تو یخچال: هروقت یخچال خالی بشه می رم خرید.

—پس ازاین به بعد باید هرروز بری خرید چون من خیلی می خورم.

در یخچالو بست: فقط آخرای ماه می رم خرید.

خواست از اشیپزخونه بره بیرون که جلوشو گرفتم: زودحرفتو عوض کردی می گن دروغگو فراموشکار می شه راست گفتنا. همی

الان گفتمی هروقت یخچال خالی بشه می...

انگشت اشارشو نزدیک صورتم آورد بالا...

—هستی سربه سر من نذار حوصله بچه بازی ندارم الانم برو وسایلاتو که گذاشتی کنار در بچین تو اون اتاق خالی.

خواست بره که باصدای بلند گفتم:

—قبلا کدوم کرمی اونجا می زیسته اینقدر بهم ریختس؟

—دوستم

رفت بیرون...

خوبه دیگه دوستش کرم داشته اینقدر اونجارو بهم ریخته کرده.

یخورده خوراکی از یخچال برداشتم ورفتم اتاق و هم زمان با خوردن اتاق روجمع کردم.

اینقدر باخودم خرت وپرت آورده بودم که نمی دونستم باید چکارشون کنم واسه همین نصفش رو همون طور گذاشتم تو چمدون وگذاشتمش زیر تخت.

نصف دیگه اش هم ریختم توکمد دیواری بقیشم اش هم به زور یه جا جا کردم.

اوف خسته شدم بابا.

ازاتاق رفتم بیرون...

جونم تی وی. رفتم روشنش کردم ولی همه کانال هاش قفل بود! بدم میاد ازاین بچه مثبت بازیای مانی اه اه...

\*گیتی\*

باصدای در سرمو از رو زانوم برداشتم.

آرمان تا من رو کنار این دید اومد پیشم...

— گیتی

جواب ندادم واومد نشست کنارم ودستشو گذاشت رو زانوم...

— چی شده گیتی؟

— هیچی

— پس چرا اینجا نشستی؟ چرا رنگت پریده؟

هوا تاریک بود.

— ساعت چنده؟

— هشت

— هشت؟

عجیبه... ساعت هشته شبه؟

من از صبح تا حالا اینجا نشستم؟

نکنه خوابم برده؟

سرمو بلند کرد: گیتی خوبی؟

— خوبم

— چرادروغ میگی آخه؟ چی شده؟

سرمو تکون دادم: هیچی

ناراحت سرشو انداخت پایین و نفس عمیقی کشید/سرم گیج می رفت و بدنم درد می کرد نمی تونستم از جام بلندبشم معلوم نیست چندساعته نشستم رواین زمین سرد.

— آرمان

نگام کرد: جانم چیه؟

— دروغ گفتم، حالم خوب نیست

موهامو کنارزد و بانگرانی: چی شده؟

— فقط یکم دارم میمی رم.

اخم کرد و دستشو گذاشت روی پیشونیم.

— تب داری.

اینو گفت و ازرو زمین بلندم کرد داشتم نگاهش می کردم که منو برد اتاق و گذاشت روی تخت همینکه خواست بره عقب پیرهنش رو گرفتم.

— نرو...

دستمو گرفت و گفت: هیجا نمی رم پیشتم.

چشامو بستم...

چرا؟

چرا این طوری شد؟

کجا رفت اون زندگی شاد؟

چه بلایی سرمنو زندگی آوردی پویان؟

تو خودم جمع شدم خیلی سردم بود.

— آرمان

— بله؟

— سرده

پتویی کشید روم و دوباره دستای سردمو گرفت.

— گرم شدی؟

بدون اینکه چشممو باز کنم:

— هنوز سرده...

باز تو خودم جمع شدم...

خیلی سرده...

دستامو ول کرد و از اتاق رفت بیرون و چند لحظه بعد برگشت...

— گیتی... بیاین قرص رو بخور

چون حرکت کردن نداشتم سرمو بلند کرد و قرص رو گذاشت تو دهنم.

یکم آب خوردم روش و بازم جمع شدم تو خودم. داشتم می لرزیدم.

طاقت سرما رو نداشتم...

احساس می کردم از سرما تا پوست واستخونم تیر می کشه.

چند لحظه که گذشت کمی گرم شدم...

سرمو گذاشته بود رو شونه اش و پتو رو کشیده بود روم.

گرمای تنش گرم کرد...

دلم بر اش می سوخت...

نمی دونستم اینقدر مهربونه...

فک می کردم مثل سنگ خشک وبی احساسه ولی...

کاش واقعا مثل سنگ بود این طوری شاید کمی از عذاب خیانتم بهش کم می شد... شاید!

آرمان، می شه دوستم نداشته باشی؟

بخدا دیوونه می شم خوبی هات رو می بینم.

اگه بفهمی، منو می بخشی؟

می بخشی منو؟

اشکام بی اختیار جاری شده بود.

دیگه به این اشکای مزاحم و ناخونده عادت کرده بودم.

\*\*\*\*\*

پلکامو تکون دادم وبه زحمت بازشون کردم نتونستم جایی رو ببینم خواستم سرمو بلند کنم ولی نتونستم.

بازم اطرافو نگاه کردم.

چرا نمی تونم چیزی ببینم؟

سرمو چرانمی تونم تکون بدم؟

نفس کشیدن یکم واسم سخت شد...

یه نفس عمیق کشیدم، بوی عطر گرمی روحس کردم بوی عطره آرمانه... می دونم.

بیشتر که حواسمو جمع کردم فهمیدم کجام.

سرم محکم چسبیده بود به آرمان دست چپش رو انداخته بود روم وبادستش محکم سرمو به خودش چسبونده بود حاله خوب

نبود اما از سرشب بهتر بود.

خوابم نمیومد خواستم بلند بشم ولی دلم نیومد آرمان رو بیدار کنم.

هرروز صبح زود می ره وشب برمی گرده کارش سخته و وقتی هم که بر می گرده خونه ازمن پرستاری می کنه.

دارم اذیتش می کنم...

کاش حداقل می تونستم وانمود کنم که حالم خوبه ولی واقعا بلد نیستم.

بالا رو نگاه کردم وبه صورتش خیره شدم.

بالا رو نگاه کردم وبه صورتش خیره شدم.

خواب بود...

خوب صورتشو نگاه کردم...

اکثر وقتا رو صورتش اخم بود...

چشماش مثل خودم خمار بود ووقتی که اخم می کرد خیلی خودشو نشون می داد.

ابروهاش کشیده بود ومشکی وصورت اخموش رو کمی بد اخلاق نشون می داد.

لباش کوچیکه وبه صورتشم میاد.

ته ریش کمی هم روی صورتشه.

شاید خیلی خوشگل نباشه ولی خیلی جذابه... ازمن که خیلی بهتره.

از پویان هم فک می کنم جذاب تره ولی نه برای من!

برای من چشمای خاکستری پویان معنی داره.

معلومه که خیلی هم از پویان قوی تره.

خیلی کم حرف تر از پویانه.

کم می خنده...

اصلا شباهتی به پویان نداره...

به منم شباهتی نداره...

من وپویان مثل همیم و کاملا متفاوت از آرمان.

دستمو بردم طرف صورت آرمان.

زخم کوچیکی روی گونه وپیشونی اش بود...



موهاشو از روی زخمش کنار زدم ودستمو کشیدم روی زخمش...  
 هه، هرکی می بینتش از اخم و صورت زخمی اش فک می کنه چقدر خشن و سرده.  
 پشت اخم های توهم کشیده اش چه قلب مهربون مخفی شده.  
 نمی گم اصلا خشن نیست چرا...

حتی بغل کردن و آغوش کشیدنش هم خشنه ولی حسش خیلی آرامش بخشه.  
 باناراحتی نفسمو بیرون دادم ودستمو انداختم دور کمرش و سرمو تو بدنش فرو بردم  
 ببخش، ببخش.

داختم می رفتم تو فکر پویان که لرزش بدن آرمان رو حس کردم.  
 لرزشش مصنوعی بود.

صورتشو نگاه کردم لبخند خیلی محوی گوشه لبش بود.  
 بلند شدم و نگاش کردم...

— تو بیداری؟؟؟

چشاشو باز کرد و لبخند زد

صورت عصبی ام رو که دید خندید

اخمامو غلیظ تر کردم مثل من بلند شد و نشست صورتمو گرفت بالا...

— بهتری؟

— صورتت چی شده؟

— چیزی نیست...

نگاهی به ساعت انداختم.

دو نصفه شب بود.

ازتوی کشو بتادین و پنبه برداشتم و رفتم پیش آرمان و بتادین رو به زخمش زدم.

تو طول مدت که اینکارو می کردم فقط نگام می کرد.

خیلی خجالت می کشیدم.

همون طور که صورتم نزدیک صورتش بودومشغول بودم دستشو گذاشن رو پیشونیم

— هنوز تب داری

رفتم عقب...

— می سوزه؟

— نه

— من هرقت صورتم زخم می شه وبتادین می می زخم کلی گریه می کنم.

— آهان، پس همیشه بتادین می زنی؟

— ها؟

— آخه همیشه گریه می کنی

سرمو انداختم پایین...

کاش می شد بگم چه مرگمه...

— حتما یکی زخمیت کرده. اون کیه؟

— ...

— اونی که وسط خنده یادش میوفتی واسش می زنی زیر گریه، کیه؟

چند لحظه سکوت...

— خوابم میاد

خواستم برم زیر پتو که دستمو گرفت.

نگاش کردم وزل زد بهم چونم رو گرفت تو دستش و صورتشو آورد جلو ولیم رو بوسید آروم ویه نفس.

فقط بی حرکت چشامو بسته بودم.

یادمه قبلا پویان می خواست این کارو بکنه ولی نداشتم.

احساس می کردم قلبم داره تیر می کشه.  
 چند لحظه بعد سرشو ازم جدا کرد.  
 از خجالت نمی تونستم نگاه کنم و سرمو پایین انداختم و سریع رفتم زیر پتو.  
 آرام آرام بخواب رفتم.  
 یه خواب عمیق...  
 صبح که بیدار شدم دیر شده بود از تخت اومدم پایین و رفتم بیرون.  
 آرمان فنجونش رو گذاشت روی میز و بلند شد...  
 — سلام  
 — سلام صبح بخیر  
 رفتم پیشش...  
 — داری میری؟  
 — آره کاری داری؟  
 — نه، کی میای؟  
 — شاید شب برنگردم.  
 — چرا؟ من شب می ترسم تنها...  
 خم شد و زل زد بهم...  
 — از دور حواسم بهت هست درضمن تو دیگه قوی شدی گیتی خانوم.  
 — من؟ بله تو، انقدر قوی که من از انرژیمو ازتو می گیرم.  
 باتعجب نگاهش کردم...  
 حس کردم چیزی می خواد...  
 همون طور که خم شده بود گفت: می خوام برسونمت خونه ی...  
 — نه، مگه نمی گی قوی ام؟ برو دزدارو بکش بیا من منتظرتم...

لبخندی زد ودستی کشید به سرم وخدافظی کرد ورفت.

چنددقیقه بعد زنگ اف اف بلند شد...

نگاه کردم آرمانو دیدم.

—بله؟

—گیتی جان یه پوشه روی این هست باخودم نیاوردمش... بذارش تو آسانسور بیا پایین.

—باشه

رفتم سمت پوشه...

مردد بودم.

مجبورم... باید بفهمم چی توش هست.

بازش کردم...

چنتا برگه بود، یه نقشه تهران که علامت گذاری شده بود.

منو ببخش آرمان، معذرت می خوام.

باگوشیم از نقشه عکس گرفتم یه لباس تنم کردم وپوشه رو براش بردم وبعد برگشتم خونه.

سریع گوشيو برداشتم وشماره گرفتم.

—الو

—دست پر زنگ زدی؟

—دست پر

—می شنوم...

—اول باید با پویان حرف بزnm

—تو موقعیتی نیستی که درخواست کنی

—تا باهاش حرف نزنم عکس هارو نمی فرستم...

—خوبه، داری حرفه ای می شی

— از این به بعد قرار همینه... وگرنه من از کجا باید بدونم که پویان هنوز پیش شماهاست یانه؟  
 — زیاده روی می کنی... قطع کنم دیگه هیچ وقت...  
 — نه قطع نکن. بزار هر بار صداشو بشنوم. در عوض سعی می کنم خبرای بیشتری بیارم، خواهشا...  
 — فعلا می دارم، فقط یک دقیقه. از خوشحالی بال دراوردم...  
 صدای نفس هاشو که از پشت تلفن شنیدم قلبم شروع کرد به تپیدن...

— الو، گیتی

— پویان، خودتی؟ خوبی؟  
 — خوب نیستم گیتی...  
 — سخت می گذره؟  
 — خیلی وقته ندیدمت، سخته دوری... گیتی، داری چکار می کنی واسشون؟  
 — دلم واست تنگ شده  
 — جوابمو بده، واسه این آشغالا کار می کنی؟  
 گوشی کشیده شد...  
 — دیگه داری پاتو از گلیمت درازتر می کنی پسره عوضی به حسابت می رسم.  
 سریع ببرینش...  
 باشنیدن صداها نگران شدم...  
 — الو... الو...  
 — خب صداشم شنیدی  
 — همین الان عکسا رو می فرستم  
 — تا سه دقیقه دیگه عکسا ارسال نشه اتفاق بدی میوفته.

گوشی قطع شد...

سریع و اسش عکس هارو فرستادم البته نه همه رو!  
اشکایی که بی اراده سرازیر شده بودند روپاک کردم.  
احساس خیلی خوبی داشتم.

خیلی وقت بود صداشو نشنیده بودم.  
نفس عمیقی کشیدم حالم خیلی خوبه...  
\* هستی \*

اه... من حوصلم سر رفت بابا  
این مانی هم معلوم نیست کجا می ره از صبح تا شب مسخره کرده خودشو.  
منو تنها می ذاره می ره بیرون.

رفتم توی اتاق و مشغول پیدا کردن لباسی از تو کمدم.  
اشکالی نداره که بذار مانی واسه خودش بره منم واس خودم.  
یه تاپ بلند پوشیدم که تقریبا تا زانو هام بود و یه لباس توری هم روش داشت. ساپورت مشکی و موهاموهم از بالا بستم و رفتم کنار آینه.

خب، حالا شروع می کنیم...  
اول کرم، بعد رژگونه، مداد، ریمل ورژ...  
خب، خوبه...

رفتم اتاق مانی و یکم پول از کشوش برداشتم کیفم رو انداختم رو دوشم و رفتم بیرون.  
یادمه وقتی داشتیم با مانی میومدیم اینجا سر راه یه پارک بزرگ دیدم می رم همون جا...  
همون اول راه یه اب نبات چوبی خریدم انداختم گوشه لپم ولی لی کنان راه افتادم رفتم سمت پارک.  
چقدر مزه می ده.

زندگی با آزادی خیلی می چسبه...

حالا اگه اینجا نبود کلی همه نگام می کردن وبهم تیکه مینداختن بخاطر لی لی کردنم ولی اینجا هیشکی نیست بهت گیر بده.  
 یه پرش یه لنگه ای کردم...  
 وای خیلی دارم کیف می کنم  
 احساس می کنم به آرزوها رسیدم  
 لی لی کردم ورفتم جلوتر  
 البته یکیش رو فراموش کردم  
 دیگه به آرمان فکر نمی کنم تازه خیلی هم خوشحالم که بهش نرسیدم.  
 یه سنگ رو وسط راه باخودم همراه کردم  
 خاک تو سر گیتی که خودشو از این لذتا محروم کردی گرچه می دونم اگه اینجا بود دودستی شالشو می چسبید وهم چنان  
 سعی می کرد آروم وموقر راه بره بسکه خنکه.  
 اصلا سبک زندگیش رو دوس ندارم.  
 همیشه ادای آدمای فداکار رو درمیاره!  
 من که خودم به شخصه تا کاری به نفعم نباشه انجامش نمی دم، حتی کارایی که همه فک می کنن از روی علاقم انجام می  
 دم.  
 واقعا گیتی چطور آرمان رو تحمل می کنه؟  
 خیلی خشن وخشکه، مطمئنم منم عاشق قدرت وظاهرش شده بودم وگرنه اون اصن نمی فهمه عشق یعنی چی بعید می دونم  
 اصن تاحالا یبار به گیتی لبخند زده باشه منکه تاحالا ندیدم بخنده.  
 بی خیال... مشغول لی لی کردنم شدم به پارک که رسیدم خیلی شلوغ بود انتظارش رو نداشتم بینشون احساس غریبی می کردم  
 از طرفی دلمم برای گیتی تنگ شده بود واسه همین روی یه نیمکت نشستم اول به بابا زنگ زدم وبعدشم به گیتی.

\_\_الو

گیتی: سلام بفرمایید؟

\_\_مرض

— عه هستی تویی؟ شماری عوض شده؟ نشناختم چطوری؟

— خوبم، رسیدم کانادا پیش مانی ام

— به به، خوش بگذره. چه خبرا؟ مانی خوبه؟

— خوبه اصلا پیداش نیست بی ادب همش تنهام می ذاره.

— هستی جونم خب اونکه مثل تو واسه خوش گذرونی اونجا نیست کار می کنه درس می خونه.

— اون مال گذشته بود الان یه سربار اومده پیشش باید حواسش به اون هم باشه

— اول اینکه تو سربار نیسی خواهره گلشی بعدم حالا که رفتی اونجا حواست باید به داداشم باشه نذار از بیرون غذا بگیره.

بخورده هم از شلختگی بازی هات کم کن می دونی که چقدر بدش میاد

— اوه، میخوای واسش غذا بذارم؟

— اونو که باید بذاری

— بلد نیسم

— خجالت بکش نوزده سالته

— خب حالا، تو واسه شوهرت غذا چی می ذاری که اینقدر زبونت درازه؟

—...

— الو

— صدات قطع و وصل می شه

کمی خودمو جابه جا کردم...

— خوبه؟

— آره بهتر شد

— خب، منم خر شدم یادم رفت! میگما گیتی اصن وقت نشد از دوستانم خدافظی کنم حالا می گن چقدر عقده ای بود نه؟

— خب زنگ بزن بهشون

— آره مخصوصا به مریم...



— اصلا لازم نکرده به اون بگی. صد دفعه گفتم اینقدر بی خودی به همه اعتماد نکن. مگه چند وقته که می شناسی؟ حتما همه چی هم واسش تعریف می کنی؟

— گیتی یعنی چی؟ نزدیک یه ساله باهاش دوستم.

— چی بگم؟ اگه یه روزم بود باهاش دوست بودی بازم سیر تا پیاز زندگیت رو واسش می گفتی

— نه بابا

— هستی

— جانم؟

— من باید برم یخورده کار دارم

— باشه برو عزیزم

— کاری نداری هستی جون؟

— نه، خدافظ فعلا

نمی فهمیدم چرا گیتی از مریم خوشش نمیاد.

اما...

کاش به حرفاش گوش کرده بودم.

بعد خدافظی از گیتی یک ساعتی تو پارک قدم زدم وبعد که خسته شدم برگشتم خونه.

از شانس بدم هنوز مانی برنگشته بود خونه ومن خنگم کلید نیاورده بودم این شد که نشستم کنار در.

بازو هام روزانو ودستم زیره چونه منتظر اومدن مانی.

از صبر کردن متنفرم...

نزدیک یک ساعت هم اونجا معطل شدم و تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که هرچی آبناات چوبی خریده بودم یکی یکی بخورم. دیگه چاره ای نداشتم.

آخرین آب نباتو از جیبم درآوردم رنگش سبز بود اه...

بخشکه شانس آن هرچی آببات خوش مزه خوردم مزه ی گنده اینو می گیره.

پوف بلندی کشیدم و آب نباتو انداختم تو دهنم.

چند لحظه بعد صدایی رو از پایین شنیدم.

یه پسره اومد بالا و درحالی که زل زده بود نگام می کرد دستی به موهاش کشید و پوف بلندی کشید و دست به کمر وایساد...

پسرای اینجام یه لنگشون کمه ها که چی الان مثلا؟

می دونستم زبون منو بلد نیست یه چشم غره بهش رفتم.

یه ابروشو انداخت بالا، یه چرخ زد و خواست برگرده، هنوز لبخند مسخرش گوشه لبش بود.

دیگه کارش رفت رو مخم.

— نکبت، فک کرده خیلی دختر کسه با اون قیافش همچی بزنی از همونجا سروته شه پرت شه پایینا

باحرفی که زدم نگام کرد همون طور که بهم زل زده بود داد زد:

— مانی، بیا بالا فک کنم خواهرت این جاست.

همزمان بااینکه مانی از پله ها اومد بالا به عمق فاجعه پی بردم.

آب نبات از گوشه دهنم افتاد.

مانی نفس عمیقی کشید و اومد جلو...

— هیچ معلوم هس تو کجایی؟

باچشمای گردم فقط زل زده بودم به اون پسره.

— باتوم هستی

— ها؟

— کوفت

پسره اومد جلو: حالا اشکال نداره حرص نخور اتفاقی نیوفتاده که...

— چی چیو تو خرس نخور خرس نخور...

ازحرفش خندم گرفت.

مانی همیشه وقتی یکی این حرفو می زد در جوابش اینو می گفت چه تو اوج شادی چه عصبانیتش.  
 — آره... بخند، بخند...  
 به زور خودم جمع کردم.  
 — ببخشید  
 — کجا بودی؟  
 — پارک  
 — مگه نگفتم حق نداری بدون اجازم پاتو از این خونه بذاری بیرون؟  
 — کی گفتی؟  
 باعصبایت نفسشو بیرون داد...  
 پسره اومد جلو دسشو گذاشت رو شونه مانی.  
 — خودتو ناراحت نکن اتفاقی نیوفتاده که  
 — اخه مسیح توهم یه چیز میگی ها...  
 — خب بی خودی خودتو اذیت می کنی باید خوشحال باشی اتفاقی نیوفتاده که چند دقیقه پیش یادت نیست داشتی از نگرانی  
 می مردی؟  
 چشمام گرد شد.  
 واقعا؟  
 مانی... نگران... من... مانی؟  
 اینقدر خوشحال شده بودم که نمی دونستم چکار کنم.  
 رفتم جلو مانی دستمو گذاشتم رو گونشو لبامو غنچه کردم و گفتم: داداچی ببخشید نگرانم کردم.  
 دستمو باعصبانیت از صورتش برداشت.  
 صورتمو چسبوند بهش.  
 — داداچم نگرانم شده چه داداش مهربو...

هنوز حرفم تموم نشده بود که منو از خوش کند و پرتم کرد اون طرف و دستاشو گذاشت تو جیبش.

— مسیح جان خیلی زحمت کشیدی ممنون جبران می کنم.

پوفی کشید و گفت: نمی خواد جبران کنی فقط...

سرشو برد در گوشه مانی ویه چیز بهش گفت و بعدم خدافظی کرد و رفت.

مانی عصبی نگام کرد و درو باز کرد رفت تو ومنم پشت سرش رفتم داخل.

همینکه درو بستم شروع کرد...

— همین اول بذار برات روشن کنم اینایی که می گم گوش کردی که هیچ وگرنه برت می گردونم تهران.

یک، دفعه اول و آخرته که بدون اجازه می ری بیرون.

دو، جات عوض شده حدت عوض نشده درست لباس بپوش.

سه، دیگه جلو دوستانم منو بغل نکن.

چهار، یه هفته نیست اومدی کل خونه رو بهم ریختی اول خودت جمعش می کنی بعدم...

بعدم هیچی دیگه همین.

یکم به فکر دانشگاهتم باش اینقدر ول نچرخ.

فهمیدی؟

مظلومانه باشه ای گفتم و همینکه رفت اداشو دراوردم و مشغول جمع کردن وسایلی بهم ریخته وسط خونه شدم.

حالا خداکنه نفهمه به دوشش تیکه انداختم وگرنه از وسط دوتام می کنه.

خب، مدتی که پیش مانی زندگی می کنم مجبورم خیلی کارا رو انجام بدم و خیلی کار هارو هم نه.

مرتب بودن واسه آدم شلخته ای مته من کار خیلی سختیه.

اصن زندگی دونفره کلا سخته مخصوصا واسه من ومانی که کلا هیچی مون باهم جور درنمیاد.

فردای اون روز به قول مانی افتادم دنبال کارهای دانشگاهم و بالاخره درسش کردم البته خودم که نه تنها کاری که من کردم

این بود که دنبال مانی راه میوفتادم هر جا اون می رفت منم می رفتم.

کارامون که تموم شد سوار ماشین شدیم تا برگردیم خونه.

— اوخ، مانی من خیلی گشمنه.

— ....

— مانی

— ...

لبمو کج و کوله کردم: انقدر اصرار نکن هیچی نمی خورم!

بی تفاوت ماشینو روشن کرد و راه افتاد وقتی اینطوری بهم بی محلی می کرد دلم می خواست سرش داد بزنم.

آخه ادم اینقدر کینه ای؟

اه، همه چی از اون تولد لعنتی شروع شد.

راه افتاد و چند دقیقه بعد از ماشین پیاده شد و با دوتا ساندویچ برگشت.

نشست تو ماشین همون طور که یکی از ساندویچ هارو داد به من مشغول خوردن شد.

ساندویچی که بهم داده بود پرت کردم سمتش

— نمی خوام مال خودت

— پس چرا می گی گشمنه؟ می خوامی...

حرفشو قطع کرد و ساندویچ خودشم گذاشت کنار و راه افتاد.

اصلا نمی پرسه چته؟

هیچی ازم نمی پرسه

اصلا باهام حرف نمی زنه

چرا باید رابطه مادوتا اینجوری می شد؟

پسره بی شعور...

فک کردی اگه باهام حرف نزنی کم محلی کنی مته بز وایمیسم نگاه می کنم؟

نخیرشم کلتو می کنم وایسا تماشا کن.

چپ چپ نگاش کردم و بعدم باختم ساندویچ رو برداشتم و کوفت کردم.

اه لعنت به این شکم که همش کم میاره.  
 مشغول خوردن شدم مانی هم به یه اخم کوچیک اکتفا کرد و هیچی بهم نگفت.  
 برگشتیم خونه خواستم از ماشین پیاده بشم که گوشی مانی زنگ خورد...

— الو؟

— ...

— سلام، آره چطور؟

— ...

— چرا؟

— ...

— نه نه... صبر کن الان میام

— ...

— نه بابا این چه حرفیه همون جا بمون. خدافظ...

— ...

— الو... الو مسیح

— ...

— چیزی لازم نداری؟ پول همراهت هست؟

— ...

— من ده دقیقه دیگه اونجام

بهم نگاه کرد.

— پیاده شو دیگه

— نمیای؟

— فضولی؟

— آره

— نه نمیام

نگاش کردم...

— د برو پایین کار دارم

اخمی کردم و پیاده شدم و درو کوبیدم.

مانی راه افتاد.

ای وای نه...

داد زدم:

— مانی، مانی وایسا، مانی، صبر کن

دویدم دنبالش... مانی... وایسا... مانی

اه، لعنتی.

پامو مته بچه ها کوبیدم زمین.

خواستم به گوشیش زنگ بزنم ولی می دونستم جواب نمی ده پس بی خیال شدم.

— حالا من بدون کلید کدوم جهنم دره ای برم؟

قیافه ی آویزونی به خودم گرفتم و رفتم تو ساختمون ونشستم کنار در.

اه، این پسره هم این وسط شده مزاحم.

چپ میری مسیح راست میری مسیح.

پرو...

سرمو تکیه دادم به دیوار ای خدا تا کی باید اینجا صبر کنم؟

گوشیمو گرفتم دستم وعکسای خودمو گیتی رونگاه کردم.

آخ خدا، چقد دلم براش تنگ شده.

هنوزم باورم نمی شه ازدواج کردی و رفتی.

پوزخندی زدم.

چی میگی هستی؟

فعلا که اون ازدواج کرده و تو رفتی!

خوب کردم، نگاهی به عکس گیتی انداختم.

برو گمشو، آرمان رو ازم دزدیدی!

گوشیمو خاموش کردم.

درسته آرمان رو فراموش کردم اما گاهی اوقات فک می کنم گیتی مقصره.

نمی دونم چرا شاید اگه گیتی نبود...

هعی...

ناخوداگاه یاد حرفای گیتی پشت تلفن افتادم.

راست می گفت من بیشتر چیزارو واسه بعضیا تعریف می کنم.

ولی بعضی چیزا رو واسه گیتی نه...

نمی دونم چرا ولی تعریف نمی کنم.

حتی به مریم خیلی چیزارو گفتم که به گیتی نگفتم به مریمی که خیلی کم می شناسمش.

اینقدر باخودم فکر وخیال کردم که همونجا خوابم برد.

— هستی، هستی...

— ها

— پاشو بینم اینجا چکار می کنی؟

چشامو باز کردم.

— ها؟ کلید نمی دی طلبکارم هستی؟

— کلید؟

— نمی تونستی زودتر بگی؟

— چطوری؟



— زنگ می زدی.

برو بابا... خوشش اومده من زنگ بزنم جواب نده.

— پاشو اینجا نشین، بلندشو

بلند شدم مانی درو باز کرد و رفتم تو

— فردا یادم بنداز یه کلید بهت بدم

— خودت یادت باشه

اینو گفتم و رفتم تو اتاق...

خیلی خسته بودم واسه همین گرفتم خوابیدم.

چند روز بعد بالاخره مانی بهم یه کید داد

نوری که تو صورتم می خورد نمی داشت بخوابم.

پتو رو کشیدم روم...

دیگه خواب از سرم پریده بود بی خیال خواب شدم و از اتاق رفتم بیرون ساعت یازده بود و مته همیشه مانی هم خونه نبود.

دست و صورتم و شستم یه صبحونه خوردم دلم تلوزیون می خواست ولی خب شبکه خوباش قفل بود.

از بی کاری رفتم تو اتاق مانی خیلی هـ و س فضولی کرده بودم خلاصه هرسوراخی بود من یه سرک کشیدم توش.

توی در کمدش عکس مامان رو زده بود.

عکس بابارو زده بود.

عکس گیتی هم زده بود.

عکس خانواده سه نفره قلبش رو زده بود که من توش جایی نداشتم.

دلم واسه داداش مانی تنگ شده همون داداش مانی مهربون خودم که باگیتی مدام رو سرو کولش می پریدیم و اذیتش می

کردیم.

الان دیگه جرئت ندارم بهش نزدیک شم مته اون روز جلو دوشش پرتم می کنه اون طرف هعی کاش حداقل تو اون پارتی

کوفتی شرکت کرده بودم اون وقت اینقدر درد نداشت.

مانی فک می کنه چون مته گیتی و خودش فک نمی کنم پس هیچ محدودیتی واسه خودم قائل نیستم.  
 اه بمیری تو گیتی که آخر همه چی می رسه به تو گند زدی به زندگیم.  
 \*گیتی\*

حس عذاب وجدان هر لحظه کنارمه و تنهام نمی ذاره.

عذاب اینکه بیهوده دارم آرمان رو وابسته خودم می کنم بدتر از همشه من واقعا دیگه نمی دونم باید چکار کنم.  
 فقط می دونم این برام شده یه عادت، که از چیزایی که می خوام بگذرم تا کسایی که دوشون دارم رو خوشحال ببینم.  
 حالا... برای آرمان چکار کنم؟

تنها کاری که از دستم برمیاد اینکه، حداقل خودم باشم که وقتی حقیقت رو فهمید کمتر بشکنه.  
 تنها کاریه که می تونم واسش بکنم...

بین، بین پویان

بخاطر تو زندگی چند نفرتا حالا خراب شده. ظهر که با هستی که حرف زدم حاله خیلی بهتر شد بعد از اینکه کلی نصیحتش  
 کردم فرداش یه زنگ به هم مانی زدم تا گوش اونم بیچونم.

هه... شدم مادر دوتا لج باز تخس که خیلی دوست داشتنی اند.

همینکه از مانی خداحافظی کردم خواستم از روی این پایین که کسی رو جلوم دیدم.

چون انتظارشو نداشتم جیغ کوتاهی کشیدم.

—هی... آرمان، ترسیدم

دوتا دستاشو گذاشت دوطرفم روی این

—سلام

—سلام، کی رسیدی؟

لبخند زد: وقتی داشتی حرف می زدی رسیدم.

چیزی نگفتم فقط چشم هاشو نگاه کردم که خیره بود تو چشم و دست از نگاه کردن بر نمی داشت از چشم های مهربونش  
 خجالت می کشیدم.

— چ... چرا... این طوری، نگام می کنی؟

— دلم برات تنگ شده بود

— فقط یه شب پیش هم نبودیم

— انقدر راحت نگو یه شب فکرم فقط پیش تو بود نباید تنهات می داشتم

— کارت چطور پیش می ره؟

— پیش می ره دیگه

— چرا بهم نگفتی دیشب عملیات داشتی؟

— از کجا فهمیدی؟

— زنگ زدم پرسیدم

— ....

— چرا نگفتی؟

— فک نمی کردم برات مهم باشه

— اخم کردم: یعنی چی؟

دستشو ازدور کمرم باز کرد وبا شصتش ابروهامو صاف کرد.

— اخم نکن، ازاین به بعد می گم

لبخند زدم از لای دوتا دستش بیرون اومدم تا برم ناهار رو آماده کنم.

آرمان هم رفت و یه دوش گرفت و برگشت.

اون مشغول غذا خوردن شد ومنم نگاهم رو موهای خیسش بود که توی صورتش ریخته بود.

خیلی دلم می خواد وقتی سره کاره بینمش.

اونجام اینقدر اروم و مهربونه؟

فک نکنم...

یاد چند لحظه قبل افتادم.

واقعا چرا واسم مهم بود که بدونم کی عملیات داره؟

چون باید همه چی رو گزارش می دادم؟

نه، نگرانشم چون دارم باهاس زندگی می کنم؟

— گیتی

— ها؟ بله؟

— نمی خوری؟

— چرا

مشغول خوردن شدم.

— برای ترم بعد ثبت نام کردی؟

— دیگه حوصله دانشگاه رو ندارم

— نمی خوای بری؟

— واسم سخت شده

— رو کمکم حساب کن

اینقدر ذهنم مشغول بود که نتونم درس بخونم.

هه... یه روزی تنها دغدغه ام این بود که نفر اول باشم.

اما حالا، گاهی با وجود اینکه خیلی پویانو دوس دارم از دستش عصبی می شم چه بلایی سرم آورد.

کاش هیچ وقت باهات آشنا نشده بودم.

هیچ وقت...

— کمکم کنیا...

لبخندی زد سرشو تکون داد.

دوتایی مشغول غذا خوردن شدیم.

فردا بعد از اینکه از دانشگاه اومدیم بیرون آرمان منو برد خونه پیش بابایی ومامان بزرگ وخودشم رفت سر کار.

از ماشین پیاده شدم.

— شب میای دنبالم؟

— دوست داری بمونی؟

— نه می خوام پیام خونه

بالبخند: میام دنبالت

از طرف منم عذرخواهی کن دیرم شده نمی تونم پیام. کاری نداری؟

با دست خدافظی کردم و راه افتاد.

آرمان که رفت نگاهی به بیرون درحیاط انداختم درختای بلند داخل حیاط کاملا معلوم بود.

کلید داشتم اما زنگ زدم ومامان بزرگ درو باز کرد.

رفتم داخل...

عاشق این خونه ی قدیمی وباغشم.

قدیمی بودنش اصلا واسم مهم نیست. هیچ وقت نبوده.

از گوشه به گوشه ی این خونه وباغش هزار تا خاطره دارم.

خاطره با هستی ومانی.

دوران بچگی که بی دغدغه می گذروندیمش فقط با شادی.

اول یه سرایشی...

بعد یه باغچه مستطیل شکل که تاخود ساختمون باغ رو به دو قسمت تقسیم کرده بود.

سمت راستش از سرایشی به پشت باغ وپارکینگ وسمت چپش یه راه باریک با باغچه بزرگش ودوتا صندلی تو طول مسیر.

انتهای راه هم کنار خونه یه تاب دونفره بود که من عاشقش بودم.

هعی...

چقدر دلم تنگ شده واسه گذشته.

نفسی کشیدم ورفتم داخل.

— سلام

— سلام، هستی جان تویی مادر؟

محکم بوسیدمش: سلام عزیز جون خودم، من گیتی ام مامان بزرگ.

— گیتی جان خوبی عزیزم؟ دلم برات تنگ شده بود.

— منم همین طور

و این شروع یه احوال پرسى طولانى شد.

کمی پیش مامان بزرگ نشستم و باهاش حرف زدم و بعد رفتم تو اتاق.

درو باز کردم.

چقدر دلم تنگ شده بود واسه اتاقم واسه سِت صورتی طلایی اش واسه پنجره اش.

کل پاییز و بهارو کنار این پنجره می گذروندم.

میز تحریرم...

رفتم سمتش، خیلی دوشش داشتم.

هنوزم دیوار کنارش پر بود از برگه های رنگی...

پراز جزوه پر از برگه... اون موقع ها تنها کار و تفریح و علاقم مطالعه و درس بود.

سمت دراور رفتم خودمو تو آینه نگاه کردم.

بنظرم میومد خیلی لاغر تر شدم.

چشمام کمی گود افتاده.

صورتم کالا لاغر بود و کشیده و همه چی توی صورتم معمولی بود.

ولی تنها چیزی که خودمم عاشقشم رنگ خاکستری چشمامه که شکل چشمای مامانه، یعنی بود...

شالم ومانتوم رو درآوردم.

از توی آینه گردنبندی که گردنم بود رو تماشا کردم.

هنوزم گردنمه.

نگاهی به دستم انداختم.  
 حلقه ی ارمان توی دستمه...  
 حلقه ی پویان دور گردنم...  
 لبمو گاز گرفتم... چکار دارم می کنم؟  
 از آینه دل کندم ولباسامو عوض کردم وبعدهم رفتم تو اتاق هستی.  
 همه چی سفیده، ازدیوارها گرفته تا روتختی وپرده ها. لبخند تلخی زدم.  
 بغض گلومو گرفت دلم خیلی واسش تنگ شده. کاش می تونستم ببینمش.  
 سریع اشکامو پاک کردم. رفتم داخل در کمد رو باز کردم.  
 یه لباس سفید توش دیدم. همونی که منم ازش داشتم وبالا واسه عید برامون خریده بود.  
 هستی عاشق این لباس بود ولی بنظرم اونجا به کارش نمیومده واسه همین باخودش نبرده بجز اون لباس کل اتاقش رو تو  
 چمدون جا کرده.  
 به کارش خندیدم.  
 نمی دونم چرا گاهی اوقات بهمون می گن خیلی شبیه همدیگه ایم از نظر چهره آره خیلی.  
 ولی، اخلاقامون خیلی فرق داره.  
 اگه من قرار بود برم کانادا چندتا کتاب برمی داشتم، پول ودوسه دست لباس همین!  
 ولی هستی اتاقشو خالی کرده.  
 اشکام دوباره جاری شد.  
 نشستم روی تختش، دیوونه دلم واست تنگ شده.  
 یکم که خاطراتمونو تو دهنم ورق زدم رفتم بیرون مشغول حرف زدن با مادر بزرگ شدم یکی دوساعت بعد بابا هم اومد.  
 واسم عجیب بود چون تابحال ندیده بودم زودتر از ساعت هفت شب بیاد خونه.  
 ناهار رو دور هم خوردیم و بعد یه پیامک زدم واطلاعات کمی که می دونستم وگفتم.  
 عصر شده بود و داشتم تو حیاط قدم می زدم.

شماره پویان رو گرفتم دلم می خواست صداشو بشنوم.

خوشبختانه باباهم چند لحظه پیش واسه یه کار کوچیک رفت بیرون منم می تونستم از این فرصت کوتاه استفاده کنم.

— الو

— بفرما؟

صدانا آشنا بود...

صدای یه مرد بود حدودا چهل - چهل و پنج ساله.

— شما کی هستی؟

— تو زنگ زدی

— لطفا گوشید بده بهش

— نفهمیدم چی شد؟

— گفتم گوشید بده به کسی که باهات حرف می زدم... کارش دارم.

— فک نمی کنم اون دیگه باهات کاری داشته باشه.

— منظورت چیه؟

— ببین فریبرز بدجور عصبیه چندبار خواسته خلاصش کنه ولی منصرف شده.

— فریبرز؟ کی؟ کیو میخواست خالص کنه؟

— همونی که تا امروز بهش اطلاعات می دادی، اسمش فریبرزه... واقعا جون این پسره اینقدر واست بی ارزشه؟

— معلومه که نه... یعنی چی بی ارزش؟ چی شده؟

— عکسای که فرستادی یه مشت اطلاعات الکی بود.

— م... م... من... من نمی دونستم

— شرمنده ولی دیگه دیر شده

— یعنی چی؟

— چند روز دیگه یه آدرس می فرستم بیا اجازه روتحویل بگیر



— نه، نه خواهش می کنم تورو خدا این کارو نکنید.

آخه من از کجا می دونستم اون نقشه چه نقشه ایه باور کنید خبر نداشتم قسم می خورم. توروخدا پویان رو نکشید.

— ببین دختره بهت قول نمی دم ولی سعی می کنم مانعش بشم چون اونکه بمیره این منم که آواره ودریه در می شم فریبرز دستشو به خون آلوده نمی کنه.

منتظر تماسم باش دیگه هم با این خط تماس نگیر شمارشم پاک کن.

قطع کرد...

به خودم که اومدم دیدم از ترس دارم نفس نفس می زنم چنتا نفس عمیق کشیدم سعی کردم خودمو آرام کنم.

بدجور باکارا و حرفاشون تحت فشارم بودم اینقدر هربار منو از کشتنش می ترسوندن که...

دلم می خواست خودمو بکشم وازاین مرگ تدریجی خلاص شم.

هر طور بود خودمو آرام کردم...

نشستم روی تاب سرمو روی زنجیرش گذاشتم وچشامو بستم.

باغ آرام بود اما تو دلم غوغایی بود.

ترس، نگرانی، استرس، پریشونی، عذاب وجدان، احساسم به پویان، دل تنگی هستی،

وابستگی نگران کننده آرمان به من گوشه ای از افکارم بود که آرام می داد کاش مته یه قصه همه روزای بد تموم بشه کاش

می شد این روزا فقط یه قصه بود یه قصه تلخ.

دلم می خواست الان صدای مامانو بشنوم که می گه: قصه ی ما به سر رسید کلاغه به خونش نرسید.

بعد چشامو باز کنم و سرمو از روی زانو های مامان بردارم.

دلم می خواد الان مامان صدام کنه...

دلم صدای مهربونشو می خواست.

— گیتی... گیتی... هستی جان

چشامو باز کردم بابایی بود کنارش هم آرمان فک می کنم باهم رسیده بودن.

بلند شدم.

—بله؟

—چرا اینجا نشستی دخترم بیا بریم تو، آقا آرمان بفرمایید.

گفتم: باشه الان میام

بابا رفت داخل.

آرمان اومد دستمو گرفت وباهم رفتیم سمت خونه

—خوابت برده بود؟

—نه

—می دونی چقدر صدات زدم؟

— ....

—خیلی تو فکر بودی

لبخند ساختگی زدم همون طور که راه می رفتیم نگاهش کردم.

—چیزی نیست

نگام کرد بدون اینکه ذره ای حالت چهره اش عوض بشه.

فهمید دارم دروغ می گم چند لحظه نگام کرد وبعد نگاهشو ازم گرفت ومنم لبخندمو برداشتم.

نقش بازی کردن جلوی آرمان واقعا سخته.

هنوز با خونه فاصله داشتیم

نسیمی وزید...

خبر از عمر کوتاه تابستون داد...

آرمان دستم رو محکم تر گرفت.

شام رو پیش مامان بزرگ وبابا موندیم وبعدش برگشتیم خونه.

اصلا خوابم نمیومد فقط چند ساعت توی تخت غلت زدم آخرش بلند شدم واز اتاق رفتم بیرون ساعت پنج صبح بود.

ساعت دوازده شب رسیدیم خونه اما همینکه رسیدیم به آرمان یه خبر مهم دادن وارمان هم مجبور شد بره اما گفت زوده برمی

گرده اما هنوزم نیومده.

خدایا...

کمکم کن...

سخته... من نمی کشم...

این بار بزرگ رو از رو دوشم بردار.

بد جوری داره سنگینی می کنه.

خدایا نذار دل آرمان رو بشکنم.

اگه تو بخوای کار سختی نیست همه چی شدنیه...

خدایا توروخدا کمکم کن!

داشتم تو دلم باخدا درد و دل می کردم صدای در خونه رو شنیدم.

قدمای آرمان روپشت سرم حس کردم.

— گیتی، بیداری؟

اومد بالای مبل وایساد سرمو بلند کردم نگاهش کردم.

موهای کمی بهم ریخته شده بود و ازسرو وضعش معلوم بود که خیلی خسته است

— اومدی؟

— ببخش خیلی دیر شد، توچرانخوابیدی؟

— خوابم نمی بره

دوتا دستشو گذاشت دوطرف صورتم.

— چی بی خوابت کرده؟

باخنده: اینکه شبا که ما می خوابیم اقا پلیسه بیداره!

خندید و نگام کرد.

نزدیکم شد لباسو گذاشت روی پیشونی ام.

احساس کردم قلبم داره می لرزه...

هنوزم با دستاش سرمو بالا گرفته بود و خودش پشت میل بود.

خم شده بود روی من لبش روی پیشونی ام بود وموهای نسبتا بلندش صورتمو قلقلک می داد. ناخواسته خندم گرفت.

قصد نداشت لباسو از روی پیشونیم برداره.

— آرمان

بایه ب —وسه خودشو ازم جدا کرد.

—بله؟

—یه چیزی بپرسم، راشو می گی؟

سرشو تکون داد...

—تو من رو دوسم داری؟

—این .. این، چه سوالیه؟

—جواب بده

سکوت کرد... بعد یه سکوت طولانی جواب داد:

—بینشید

—چیو؟

— ...

—آرمان

نمی دونم قصدم از پرسیدن اون سوال چی بود ولی حس می کردم جوابشو می دونم اما وقتی آرمان سکوت کرد راستش ترسیدم.

ترس از اینکه دوسم نداشته باشه و نتونه دروغ بگه!

باصدایی که ترسم توش حس می شد: آرمان...

— ببخشید

— چیو ببخشم؟

— که نتونستم بهت ثابتش کنم

برگشتم ونگاش کردم.

قیافش توهم رفته بود...

باز صداش زدم:

— آرمان...

دستی کشید روی صورتش

ازاینکه ناراحتش کردم ناراحت شدم!

— آرمان

جوابو نمی داد و باقیافه توهم رفته سعی می کرد ناراحتیشو پنهان کنه.

— آرمان

بازم جوابو نداد.

دستمو دراز کردم یقه پیرهنش رو گرفتم و آوردم جلوی صورتم.

— اگه پرسیدم، دلیلش این نبود که... اتفاقا تو... تو...

بغض کردم...

— تو بهم ثابت کردی ولی...

خیلی داشتم سعی می کردم گریه نکنم.

خیلی جلوی خودمو نگه داشتم ولی نشد.

تا فهمیدم اشکام جاری شده سریع خواستم بلند بشم اما آرمان نداشت اومد جلوم و ایساد محکم دستشو گذاشت روی شونم.

— ولی چی؟

داشتم می گفتم... دلم می خواست همه چیو به آرمان بگم.

— آرمان... م... من... —

"نه... گیتی... تو نباید بگی..."

اگه بگی، همه چی خراب می شه.

پویان می میره... می کشنش

بعدشم میان سراغ خودت.

شاید... بعدش آرمان"

افکارو پس زدم...

بزار هرچی می خواد بشه... طاقت ندارم.

— آرمان... من... برای... —

دوباره صدای قلبمو شنیدم:

"نگو... گیتی..."

بازم جلوی افکارم وایسادم...

— من... ب... برا... ی

"لعنتی دلش می شکنه"

زبونم بند اومد.

— تو چی؟

لبمو گاز گرفتم سریع بلند شدم آرمان رو از جلوم کنار زدم تا برم تو اتاق.

دو قدمی اتاق بودم که دستمو کشید.

— صورتم از گریه خیس خیس بود ولی پشتم به آرمان بود ومنو نمی دید

— چرا نمی گی گیتی؟ به من بگو...

ناخودآگاه هق هق زدم.

از پشت محکم منو کشید عقب.

خوردم بهش دستاشو دور شکم حلقه کرد.

— آخه تو چته؟ چرا به من درد تو نمی گی؟ چرا نمی گی تا آرام بشی؟ چی تو رو اینقدر آزارت می ده؟ به من بگو...

میون گریه گفتم: آرامان... بزار... بزار برم...

— به من بگو

— نمی تونم... دردم همینه که نمی تونم.

— نمی تونی؟ باشه... نگو... اگه بخاطر این ناراحتی اصلا هیچ وقت بهم نگو. تو دلت نگهش دار منم ازت نمی پرسم.

ولی تمومش کن...

دیگه نمی تونم بینم اینقدر وسط خنده هات بغض می کنی.

دیگه نمی تونم بینم ناراحتی.

نمی تونم بینم همیشه گوشه چشات اشکه.

نگو... ازت دلخور نمی شم ولی دیگه حق نداری گریه کنی.

مهم نیست چقدر مهم باشه به خندت می ارزه...

آروم شدم...

— باشه؟

— ...

— باشه گیتی؟

— ....

حلقه دستاشو باز کردم بدون اینکه نگاه کنم رفتم تو اتاق.

بخدا می خوام، ولی نمی شه...

تاصبح توی اتاق موندم.

گریه نکردم... آخه دیگه اشکی واسم نمونده بود.

اگه می دونستم دارم اینقدر عذابش می دم بااینکه بلد نیستم نقش بازی کنم ولی بازی می کردم حرفاش بدجوری تو فکر فرو

بردم.  
 فک می کنم دقیقا همون جوری منو دوست داره که من پویانو...  
 اگه من یه روز بفهمم پویان منو دوست نداشته.  
 نه... حتی فکرشم دیوونه کنندست.  
 پس آرمان...  
 عصبی دستی به موهام کشیدم.  
 چی کارش کنم؟  
 با آرمان چکار کنم؟  
 گیتی... می تونی حداقل عذابش ندی و ترکش کنی.  
 بهتر از اینکه هررزو باکارات بکشیش و آخرشم ولش کنی.  
 وانمود کن دوشش داری..  
 بدترین شکل مردن اینکه عاشق کسی بشی که دوست نداره.  
 روزی صد بار می میره وزنده می شه اونمی که فک می کنه واسه کسی مهم نیست.  
 ساعت نه صبح ارمان رفت آگاهی.  
 حتی از اتاق بیرون نیومدم.  
 باچه رویی پیام بیرون؟  
 اما... درستش می کنم.  
 همه چی خوب پیش می رفت اکه این قلب آرمان بازی در نمیآورد اما اشکالی نداره من درستش می کنم.  
 ساعت شده بود یازده آماده شدم.  
 دست و صورتم رو شستم رفتم توی اتاق.  
 باید یه لباس مناسب بپوشم.  
 توی کمد رو نگاه کردم.



یه مانتوی سفید دوتیکه داشتم قسمت زیرش یه پارچه سورمه ای ساده وبلند بود روش هم جنس کتان سفید که سادگی وبلندیش رو خیلی دوست داشتم...

مانتو رو اتو کردم صاف بودنش جذابیتش رو بیشتر نشون داد.

یه شلوار جین سورمه ای پوشیدم روسری ساتن سورمه ای هم سرم کردم ودسته هاشو از کنار گره زدم مدلی بستم که دیگه موهای لختم بیرون نریزه چون می دونستم ارمان این طوری بیشتر دوس داره.

کیف وکفش سورمه ای رو برداشتم کفشامو پوشیدم رفتم بیرون.

یه آژانس گرفتم ویه شاخه گل...

آدرس اداره رو بلد بودم وخودم رو رسوندم اونجا اولش اصلا نمی دونستم باید کجا برم خیلی بزرگ بود ومن حسابی گیج شده بودم.

اما باهزار بدبختی طبقه مورد نظرو پیدا کردم اما نداشتن که برم داخل من بیرون منتظر موندم تا ارمان از اتاق خارج بشه.

نگاهمو به زمین دوخته بودم که صدای آشنای پای ارمان رو شنیدم.

سرمو بالا اوردم...

بایه مرد دیگه از اتاق اومد بیرون باهمون اخم همیشگی اش مشغول گوش دادن به حرفای اون مرده بود.

ازهم جدا شدن...

سریع رفتم جلوش...

— ارمان

بادیدنم کمی جا خورد.

اخماشو باز کرد...

— گیتی، تو اینجا چکا...

— جناب سروان... جناب سروان آزاد

وایساد جلوی من.

بالخم: بله؟

— جناب سرهنگ جلسه فوری گذاشتن برای گروه. احتمالاً در مورد چنتا تعقیب و گریز و بحث قاچاقچی ها که هنوز اطلاعاتی بدست نیاوردیم عصبی اند جناب سرگرد گفتن بهتون خبر بدم ساعت دو جلسه است حتما با گزارش کتبی و اینکه دیر نکنید.

— متوجه شدم

سرباز احترام گذاشت و رفت.

آرمان در اتاق رو باز کرد و راهنمایی ام کرد.

— نگفتی چی شده که اومدی اینجا

خیلی عادی رفتار می کرد.

انگار اصلاً صبح هیچ اتفاقی نیوفتاده.

— آرمان... اومدم یه چیزی بهت بگم

— بفرما

— هولم نکن می گم باشه... من... خب...

گل رو گرفتم جلوش.

— قبوله

باتعجب نگام کرد.

لبخند زد گل رو گرفت.

— قبوله... هرچی صبح گفتم و می خواستم بگم رو فراموش کن.

منم نمی گم اونکه اذیتم می کنه چیه.

دیگه هم قول می دم ناراحت نباشم.

فقط تو فراموش کن...

هرچی صبح اتفاق افتادو فراموش کن باشه؟

— من اگه فراموش کنم حل می شه؟

— نه، ولی... کمتر می شه

— تو فقط بخند... هرچی بگی قبول می کنم  
خندیدم.

— تو خیلی خوبی  
لبخندزد...

— باید یه چیز بهت بگم  
— چی؟

— باید برم ماموریت

— ماموریت؟ کجا؟ کی؟

— معلوم نیست ولی چند روزی نیستم

— آرمان

— بخدا شرمندم. در عوض جلسه که تموم بشه می ریم هر جا تو بگی.

باناراحتی قبول کردم و چیزی نگفتم.

توی اون اتاق موندم آرمان هم جلسه اش یک ساعتی طول کشید از اونجا سوار ماشین شدیم و آرمان برای اینکه از دلم دربیاره من رو برد بیرون.

تاشب باهم توی یه پارک بودیم رفتار آرمان واقعا واسم عجیب بود چند قدم راه می رفتیم جای من و خودشو عوض می کرد سرعت مونو کم زیاد می کرد.

داشتم نگران می شدم... از اخم صورتش هم فهمیده بودم یه چیزی هست.

— آرمان

— بله؟

— چرا این طوری می کنی چیزی شده؟

— گیتی، سرعتت رو زیاد کن و برنگرد

— چی؟

— هروقت بهت گفتم ازم فاصله بگیر و دور شو

— آخه چ...

— حالا...

سریع باحرفش به خودم اومدم.

خودمو کنار کشیدم و برگشتم.

آرمان تو یه حرکت دست مردی رو گرفت و پیچوند.

خیلی خونسرد ولی محکم: چکار می کردی؟

— چی داری می گی یارو دسمو ول کن چته؟

— تعقیب می کردی

— تعقیب چیه؟ چی میگی؟

— دهننتو ببند داد نزن

— ولم کن...

سعی کرد خودشو آزاد کنه ولی نتونست

داد زد: بهت می گم ول کن.

آرمان بلندتر: گفتم بیر صداتو

بعد آروم تو گوشش گفت: خوب می دونی بخوای فرار کنی زنده نمی مونی پس بی خودی داد وبی داد راه ننداز.

فقط از ترس یه گوشه وایساده بودم.

مردم از گوشه کنار نگاه می مردن ولی جرئت نزدیک شدن نداشتن.

یه لحظه دستشو به عقب برد...

بنظرم می خواست دستبند برداره.

همین غفلت کوتاه باعث شد مرد با ارنجش به پهلو می آرمان بکوبه و فرار کنه.

جیغ بلندی کشیدم...

داشت می دوید...

ارمان به خودش اومد وبا سرعتی فوق العاده دنبالش کرد وخیلی سریع از پشت انداختش زمین و دستبند بهش زد. افرادی که اونجا بودن ومثل من ترسیده بودن وجیغ می کشیدن آروم گرفتن. بلافاصله بی سیمش رو درآورد.

می دونستم که از ترس رنگم پریده.

اون کی بود؟ واسه چی افتاده بود دنبال ما؟

همینکه ارمان مرد رو گرفت به کسانی که اون اطراف بودند گفت که پراکنده بشن چند دقیقه ای گذشت اول بردنش نگهبانی پارک بعدش چند نفر اومدن و ارمان تحویلش داد.

خیلی سریع همه چی اتفاق افتاد من خیلی ترسیده بودم.

اومد پیشم... نفس عمیقی کشید

— تو خوبی؟

.... —

نزدیکم شد...

رفتم عقب...

—الکی منو آوردی بیرون؟ می دونستی دنبالته می خواستی دستگیرش کنی آره؟

اومد جلو...

—این چه حرفیه که می زنی؟

—پس چرا باخودت دست بند و اسلحه داری؟ می دونستی دیگه وگرنه...

—گیتی، باور کن این طور نیست من هیچ وقت جون تورو به خطر نمیندازم. چند روزی بود شک کرده بودم ولی نمی دونستم

هنوزم دنبالمه، این چیزا زیاد پیش میاد...

—چرا حالا دنبال تو؟ چرا دنبال اصل کاریا نمیرن اونا که خطرناک ترن.

—چون منو می شناسن... زیاد منو دیدن شک کردن.

— می ترسم

— تامنو داری از هیچی نترس

از ادامه گشتن منصرف شدم و برگشتیم خونه آرمان بعد از اینکه یه دوش گرفت وسایلش رو حاضر کرد.

فردا می ره ونمی دونم کی بر می گرده.

\* هستی \*

— مانی تورو خدا... فقط یه امشب خوچی می شه مگه؟

— اگه نری چی میشه؟

— خب دلم می خواد برم بینم غذاهاشون چیه رستورانش چه شکلیه اصن همه پولشم خودم می دم بیا بریم.

— من گفتم بخاطر پولشه؟

— پس چرا نمیای بریم رستوران؟

— مٹ اینکه فقط برای خوش گذرونی اینجایی نه؟

— مانی

— امشب نمی تونم

— من دلم نمی خواد تنهایی برم

باخشم نگام کرد: تنهایی که غلط می کنی بری...

— بامن بودی؟ خیلی بی شعوری اصن ینی چرا هرچی دوس داری بهم می گی ها؟ می دونی چیه اصن الان زنگ می زنه بابا

بهش میگم اذیتم می کنی نمی ذاری هیجا برم همش تنها می ری خوش گذرونی.

رفتم سمت تلفن برداشتمش.

— هستی به بابا زنگ بزنی من می دونم وتوها

جیغ بلندی کشیدم ومیون جیغ هام گفتم:

— زنگ می زنه... بزار بگم اذیتم می کنی همش.

گوشیو ازم گرفت.

کاری از دستم برنیومد

— بابا که بفهمه به حرفم گوش نمی دی می دونی که برت می گردونه.

.... —

دیگه هیچی نداشتم بگم راست می گفت.

کم آوردم...

شروع کردم به جیغ زدن یه بند وبدون وقفه.

— هستی

فقط جیغ زدم...

— بس کن، دیوونه شدی؟ چته؟

.... —

— بسه جیغ نزن

دستشو گذاشت جلو دهنم.

— باشه بابا می برمت جیغ نزن.

نیشمو باز کردم: بالا شهرا

— مرگ...

از ذوق اینکه حرفمو به کرسی نشوندم به دل نگرفتم و رفتم حاضر بشم.

باید مراقب لباس پوشیدنم باشم وگرنه مانی بهانه گیر میاره.

شلوار لی آبی پوشیدم ولباس آستین کوتاه صورتی و جلیغه صورتی هم روش کلاه اسپرت صورتی هم سرم گذاشتم باکفشای

اسپرت.

تیپم کلا اسپرت شد نگاهی به خودم تو آینه انداختم.

زنجیر های مشکی از شلوارم آویزون بود که خیلی دوسشون داشتم.

موهامو بستم ورفتم بیرون.

— من حاضرم پاشو بریم

نگاهی بهم انداخت چیزی واسه بهانه گرفتن پیدا نکرد

سوئیچ ماشینو بهم داد.

— برو الان میام

کلیدو گرفتم رفتم پایین وسوار ماشین شدم بعد مانی اومد وراه افتادیم.

— عه... مانی .... جدی منو آوردی اینجا؟ وای... خیلی باحاله عجب چیزیه منکه دیگه طاقت ندارم.

درو باز کردم خواستم پیاده بشم که...

— صبر کن وایسا

— چی شده؟

— اینجا رستورانه دوستم

— جدی مال دوسته؟ چه دوستای خفنی داری.

— بزار حرفمو بزنم اینقدر نپر وسط حرفم. امشب رو مهمونمون کرده اینجا خودشم هست گفتم حواس...

ابرومو بالا انداختم: از کجا می دونست میخوایم بیایم که مهمونمون کرد؟

— عقل کل، زنگ زدم ببینم رزرو نباشه رستوران که مهمونم کرد.

— چه جالب...

پیاده شدم و پشت سرمانی راه افتادم ورفتم داخل...

رستوران نبود که... هلو بود تو عمرم جایی به اون قشنگی نرفته بودم.

یه میزو انتخاب کردم ورفتم نشستم و کلاهمو درآوردم مانی هم نشست و مشغول نگاه کردن اطراف شد.

— باخوب کسایی دوس می شی ها هرشب هرشب شام هرروز هرروز ناهار این جایی دیگه خوش بحالت اصن می گم امشب

گرون ترین غذا رو بخوریم نه؟ مگه نمی گی مهمونشیم پس بزا یه مهمونی درست و حسابی بشه...

می گما اینا که خرچنگ و خوک و اینا نمی خورن؟ می خورن؟ الو...

بالای سر من مگس پر می زنه هی بالای سرمو می بینی؟



دسمو مته هلكوپتر بالای سرم چرخوندم توجه مانی رو جلب کنم که...  
— آخ... —

بالای سرمو نگاه کردم.  
عه این چقد آشناس...

اگه دسشو از روی چشمش برداره فک کنم همون پسره دوسته مانیه که اون روز فوشش دادم... یعنی واقعا اینجا مال اینه؟  
مانی: هستی ببخشید!!

— ای وای ببخشید حواسم نبود

دستشو از رو چشمش برداشت: نه بابا اشکال نداره چیزی نشد. مانی تو می گفتیا من باورم نمی شد.  
— الان باورت شد؟

— آره

اینا چی دارن بهم می گن؟

پسره اومد نشست پشت میز...

— معرفی نمی کنی؟

مانی: زیبون نداری مگه خودت؟

پسر نگام کرد وگفت: بنده مسیح هستم دوست آقا مانی

— منم هستیم خواهر آقامانی

— خوشبختم

— جدی اینجا مال توعه؟

مانی چپ چپ نگام کرد...

— ام... یعنی جدا این جا مال توعه؟

(مثلا درستش کردم)

— کلش که نه، فقط آشپز خونش

— جدی؟

— آره قسمت سینک ظرف شویی اش خدمت می کنم!

خورد تو ذوقم...

— اهان

— بعضی اوقات هم باطی کار می کنما البته کارم متنوعه...

— مانی که گفت اینجا ماله خودتونه

مانی: من؟

— سربه سرم گذاشتی؟

— من هم قد تو سربه سرت بذارم؟ مسیح تو شنیدی دیگه وایساده بودی گوش می دادی جان من چرت وپرت نمی گفت؟

اصلا نمیداره کسی حرف بزنه.

مسیح: چی بگم؟

گفتم: پس وایساده بودین منو دوتایی نگاه می کردین آره؟

مانی: بسه حالا چی می خوری؟

منو رو گرفتم ونگاش کردم دقیقا هیچی ازش سر درنیاوردم

— خب آخه اینا چیه اینجا نوشته؟

مسیح: غذا

— من فک کردم فوشه

— نه بابا این چه حرفیه

مانی: خب مسیح تو بهتر می دونی چی به چیه خودت یه غذا بیار به درد ما بخوره.

مسیح: یه غذا هست توبه، الان میارم بخوریم.

الان برمی گردم... اینو گفت ورفت.

— خودشم می خوره؟

— مسیحه دیگه

باچشمای گشاد مانیو نگاه کردم.

جدی جدی جواب منو داد؟ باورم نمی شه...

— به چی می خندی؟

— هیچی

مشغول نگاه کردن فضای رستوران شدم و از خوشحالی داشتم پرواز می کردم.

چند دقیقه بعد مسیح دوباره برگشت.

وقتی داشت میومد از دور نگاش کردم.

هم قد مانی بود یکم لاغرتر از مانی پوست سبزه و چشم و موهای خرمایی تیره رنگ بود نظرم پسر باحالی بود قیافشم نمک بود

ازش شیطنت می بارید واینکه، چهره اش واسم آشنا میومد..

اومد نشست پشت میز...

— خب چه خبرا دیگه چی کارا می کنی؟

بعد روبه من کرد...

من: بگم؟

—اره خب

— صبا که بیدار میشم مانی نیست. می خوام برم تلوزیون نگاه کنم شبکه هاش نیس! می خوام یه چیزی بخورم صبحونه نیس.

می خوام برم بیرون ماشین نیست. برمی گردم خونه کلید نیس. مانی میاد کلید میاره غذا میاره دعوا می کنیم ناهار می خوریم

می ریم تو اتاقمون تافردا صب... صب از خواب بیدار می شم مانی و تلوزیون و صبونه و کلید و ماشین که نیست هیچی مانی

برای ناهار هم نمیاد. شب میشه مانی میاد شام میاره دعوا می کنیم می ریم اتاقمون و...

نفسم بند اومد یه دقه بدون حرف وایسادم نفس بگیرم که...

مسیح: یه سوال می شه بپرسم؟

—چی؟

— چطوری موقع حرف زدن نفس نمی کشی؟

— مسخره ام می کنی؟

— من غلط می کنم... اخه مانی بمن می گفت که... اوخ چته مانی؟

باتعجب به مانی نگاه کردم.

حتما یجور به مسیح فهموند که ادامه حرفشو نزنه که از چشم من پنهوم موند ونفهمیدم چطوری.

همون موقع گارسون اومد و غذا هارو آورد ومشغول غذا خوردن شدیم.

مسیح: به به... آدم دلش می خواد غذاشو با بشقاب قورت بده.

بشقاب رو گرفت تو دستش...

مانی: نکنی!! مسیح....

— چی میشه مگه رستوران خودمونه

— زشته نکن

— زشت که نیست ولی بی تربیتیه

مسیح ظرفو گرفت تو دستش وبرد طرف دهنش غذا یکم ابکی بود وبانفس همه آبشو خورد.

سرمو کامل اوردم بالا همینکه خواستم حرفی بزنم نگاهم به چنتا میز کناری افتاد که به ماسه نفر نگاه می کنن وریز ریز می

خندن.

آروم سرمو گذاشتم روی میز...

ازاینکه یکی بهم بخنده ومسخرم کنه متنفر بودم.

اه، این پسره یه پا خل وچل ودیوونس بدتر از من.

مانی هم مٹ من سرشو تو دستاش قایم کرده بود ولی مسیح هم چنان به کارش ادامه می داد.

بسه، جونه هرکی دوس داری بس کن الان کل رستوران می فهمن.

چند لحظه بعد دست از کارش کشید.

باصدای بلند: عالی بود.

مانی: خب دیگه میشه بس کنی انگشت نما شدیم معلوم نیست چن نفر دارن قایمکی ازت ...شایدم ازمون فیلم می گیرن .  
— کاری نکردم که ...

— نه کاری نکردی... فقط مغزت اندازه یه نخوده.

مسیح: خب دیگه دنیا به نخود مغزهام احتیاج داره .بسه بیخیال حالا چرا شامتونو نمی خورید؟ بفرمایید جان من رستوران خودتونه تعارف نکنید.

خلاصه شام رو خوردیم و کم کم آماده رفتن شدیم. کلاهمو گذاشتم روی سرم ومانی بلند شد.

خب دیگه یواش یواش باید خودمو واسه دانشگاه رفتن آماده کنم.

خوشبختانه بابا فکر همه جارو کرده بود وچند ماه قبل مدارکم رو واسه دانشگاه فرستاده بود وتونستم به موقع خودمو برای زمان

جذب دانشجوی خارجی برسونم وگرنه که نمیتونستم به این زودیا وارد دانشگاه بشم.

وای، فکرشو می کردی هستی؟

چقدر کیف می ده اینجا اصن دیگه دوس ندارم برگردم.

هیچ وقت بر نمی گردم...

اینجارو می دوستمم.

زیر دوش توحموم بود صدای مانیو شنیدم

— هستی خفه می شی یانه؟

— باشه خفه می شم

و زدم زیر خنده....

خب دیگه خوشالم می خوام برم دانشگاه جدید.

همون که طور موهامو خشک می کردم به روزای خوبی که تو دانشگاه درانتظارم بود فک می کردم.

حیف که من ومانی دانشگاهمون یه جا نیست.

کاش اصن هم کلاس هم بودیم چقد کیف می داد.

بامو های وزوزیم که تازه سشوار کشیده بودم رفتم اتاق مانی.

— مانی توم پس فردا کلاس داری؟

— باکی می خوامی بری؟

لبمو کج و کوله کردم : حتما می خوامی بگی منم نمی رسونی؟

— یکاریش می کنم.

\*گیتی\*

چند روزی رو خونه پیش بابایی بودم یالاینکه سامیه خانوم میومد پیشم تا تنها نباشم باباهم بهم سر می زد اما امشب دیگه تنها موندم یک هفته است دارم این طوری سر می کنم و آرمان ماموریته یکی دو روز پیش باخط پویان تماس گرفتم ولی خاموش بود.

بی خبری خیلی سخته اما انگار که سنگم کرده زدم به بی خیالی...

نمی دارم اتفاق بدی بیوفته

اگه هم افتادم نهایتش اینکه خودمو...

صدای زنگ اف اف بلند شد رفتم برداشتمش یکی از همسایه ها بود...

ماشین رو جلوی انباری پارک کرده بودیم ازم خواست جاشو عوض کنم.

شالمو انداختم روی سرم و لباس پوشیدم سوار اسانسور شدم و رفتم پایین یه خانوم و آقا منتظر بودن تا من برسم رفتم سمتشون.

زن: سلام

— سلام...

— ببخشید یکم وسیله باید برداریم مجبور شدیم مزاحم بشیم

— خواهش می کنم فقط اگه امکان داره این سوییچه خودتون ماشین رو جابجا کنید

سوییچ رو ازم گرفت: باشه اشکال نداره

سوییچ رو به شوهرش داد اون هم سوار شد و ماشین رو جابجا کرد و پیاده شد کلید رو بهم داد.

دستمو دراز کردم کلیدو بگیرم که افتاد زمین هردو خم شدیم کلید رو برداریم که یکی دیگه کلید رو از روی زمین برداشت.

بلند شدم و نگاه کردم...

مرد: سلام آقای آزاد شبتون بخیر

— سلام

— معذرت می خوام ماشینو یکم جابجا کردیم جلوی در انبار بود.

زنش اومد جلو وبه ارمان سلام داد آرمانم با یه سر تکون دادن جوابشو داد.

— دست شما درد نکنه شبتون بخیر

— شب بخیر

اینو گفت وباهم به سمت آسانسور رفتیم.

در آسانسور بسته شد.

آرمان رو نگاه کردم:

— آرمان خوبی؟ کی رسیدی؟

ازهمون فاصله بازومو محکم گرفت ومنو کشید سمت خودش

— گیتی کجا بودی تو؟ چقدر دلم برات تنگ شده بود.

— من کجا بودم؟ تو یه هفته است رفتی حتی یه زنگم نزدی.

— بخدا شرمندم نشد بهت زنگ بزدم....

لبخند زدم: اشکال نداره می دونم کارت سخت بوده.

آسانسور رسید وپیاده شدیم ورفتم تو خونه.

وقتی رفتیم خونه فهمیدم آرمان هنوز شام نخورده وخواستم برم سریع شام درست کنم که آرمان نداشت و زنگ زد وشام رو از

بیرون سفارش داد.

وقتی زنگ زد وسفارشات رو داد گفت:

— تو فقط بیا بشین الانم که اومدم نمی خواد تو زحمت بیوفتی. می خوام اندازه یه هفته نگات کنم!

خندیدم ورفتم نشستم پیشش...

زل زد بهم

چند دقیقه فقط نگام کرد.

خندم گرفت و باخنده گفتم:

— چرا این طوری نگا می کنی؟ آدم خندش می گیره خب...

— خب بخند

بازم زل زد

بازم خندیدم: ای بابا ارمان این طوری نگا نکن دیگه

بازم زل زد...

— آرمان

خندید و منم خندیدم.

اما بازم زل زد...

باهموت حالت خنده نزدیکش شدم دستمو محکم گذاشتم رو چشماش.

— نگا نکن اونطوری دیگه

خندید وسی کرد دستامو کنار بزنه ولی نذاشتم به خیالم زورم زیاد بود ولی در برابر ارمان هیچی نبودم بایه حرکت دستمو برداشت منکه روی زانو هام روی مبل ایساده بودم تعادلیم بهم خورد. داشتم روبه عقب میوفتادم که آرمان سریع دستمو کشید سمت خودش و افتادم روش سرهامون درست روبه روی هم قرار گرفت نفسامون باهم قاتی شده بود همون لحظه ی اولم که افتادم روش برخورد لبامو به صورتش حس کردم.

اما آرمان برخورد اولو کامل کرد...

احساس می کردم قلبم داره تیر می کشه.

چند لحظه که گذشت ازم جدا شد و نگاهم کرد.

تابحال اینقدر خجالت نکشیده بودم.

اصلا نتونستم نگاهش کنم سرمو انداختم پایین که باصدای زنگ در ازجا بلند شدم.

می دونستم که غذا رو آوردن پس خواستم برم تا درو باز کنم اما همینکه بلند شدم دستمو گرفت و نشوندم روی مبل و خودش



رفت درو باز کرد.

کاش لیاقت این همه عشقش و غیرتش رو داشتم.

کاش می تونستم جبران کنم محبتاش رو.

ولی...

غذارو گرفت و اومد داخل ومن سعی کردم عادی رفتار کنم.

مشغول شام خوردن شدیم ازطرفی هم امشب باتفاق امشب آرمان فهمیده بود رانندگی بلد نیستم و تصمیم گرفته بود که یادم بده.

شام رو که خوردیم ساعت شد ده اون شب فقط دوسه دقیقه دیرتر از آرمان رفتم توی تخت ارمان طوری خوابش برده بود انگاری کل این یک هفته رو بیدار بوده پتو رو کشیدم روش و سرمو گذاشتم روی بالش.

هه... وقتی موهاش می ریزه توی صورتش خیلی دوشش دارم لبخندی زدم چشممو بستم واروم به خواب رفتم.

نوری که به صورتم می خورد بهم گفت که صبح شده کم کم چشممو باز کردم نور خورشید مستقیم افتاده بود روی تخت. بلند شدم و نشستم ارمان نبود احتمالا صبح زود رفته.

آخ... چقدر خوابم میاد این آخرین روزه از فردا باید برم دانشگاه و بخور و بخواب تمومه.

دست و صورتم رو شستم و صبحونه خوردم ساعت نه بود زنگی به هستی زدم که دلم برایش خیلی تنگ شده بود دوری از هستی خیلی واسم سخت بود.

بعد از حرف زدن باهستی یه غذای مفصل گذاشتم به تلافی همه ی روزایی که تنبلی کردم و تا ظهر که ارمان برسه توفکر و خیال غرق شدم.

وقتی آرمان رسید باهام ناهار خوردیم باهمه ی خستگی اش منو برد بیرون تا بهم رانندگی یاد بده.

بماند چقدر مردم مسخرم کردن باطرز رانندگی کردنم آخرشم هیچی یاد نگرفتم و دست از پا دراز تر برگشتیم خونه.

و اما شب اخر...

فردا صبح ساعت هشت کلاس دارم چند روزه از مهر می گذره و طبق معمول روز اول دانشگاه ها تازه داره شروع می شه...

تازه خوابم داشت عمیق می شد که صدای زنگ گوشیم بلند شد و مجبور شدم دل از رخت خواب بکنم.

دست و صورت‌مو شستم و رفتم آشپزخونه و آرمان رو دیدم.

چه میز صبحونه ای چیده، عجب کدبانوییه!

— تا کی می‌خوای وایسی نگاه کنی دیرت می‌شه ها.

رفتم نشستم پشت میز آرمان آماده شده بود برای اینکه دیرش نشه سریع صبحونم رو خوردم و رفتم حاضر شدم و منو رسوند دانشگاه و خودش رفت.

مثه بچه‌هایی که تازه می‌خوان برن مدرسه اول بهم صبحونه داد بعدم تا دانشگاه رسوندم.

روز اول نه خوش گذشت نه بد... اما مثل گذشته درس خوندن واسم جذابیته نداره. تا ساعت دو دانشگاه بودم وقتی هم رسیدم خونه از خستگی خوابم برد.

باصدای در از خواب پریدم حتی لباسام عوض نکرده بودم از خستگی چشمم باز نمی‌شد بلند شدم و نشستم روی تخت و کش و غوسی به بدنم دادم.

از اتاق رفتم بیرون آرمان اومده بود کنار میز و ایساده بود چون پشتش به من بود نمی‌دیدم چکار می‌کنه.

— سلام...

برگشت: سلام... کجا بودی؟

— اتاق

— تازه رسیدی؟

— نه خیلی وقته

— هنوز لباساتو عوض نکردی؟

— خوابم برد

— خسته که نیستی؟

— چرا؟

— شب عمه سامیه دعوتمون کرده... زنگ زده بود خونه بهت بگه جواب ندادی زنگ زد به من.

گفتی خسته نیستی دیگه؟

— نه چرا؟

— می خوام ببرمت ماشین سواری؟

— نه آرمان... من رانندگی یاد نمی گیرم اصن بدم میاد.

— بدتم بیاد باید یاد بگیری

— آرمان

با اخم همیشگیش: هر وقت حاضر شدی بگو تا بریم پایین

— حداقل امروز نه

— دیر نکنی...

اصلا انگار نه انگار... یه کاری رو که بخواد، باید انجام بده مخصوصا اینکه به منم ربط داشته باشه.

رفتم توی اتاق حاضر شدم. نمی دونستم برای مهمونی باید چه لباسی بپوشم اصلا نمی دونستم کیا هستن وچند نفرن.

اصلا مهمونی هاشون چه شکلیه می ترسم امشب تفاوتها خیلی خودشو نشون بده.

— آرمان... آرمان...

اومد تو اتاق

— جانم؟

— یه دقه میای؟

— چی شده؟

به در کمند دیواری تکیه دادم...ام... می دونی تو مهمونی کیا هستن؟

— دقیق نه ولی اکثرا دسته جمعی دعوت می کنن.

— ...

یکم فقط تو سکوت نگاهم کرد...

— فرقی نمی کنه

— چی فرقی نداره؟

— که چی بپوشی

— واقعا برات مهم نیست؟

— فک کن برام مهم نباشه! ولی... همون طوری که هستی باش.

— خب تو که... اونجوری دوست نداری

اومد جلو و باختم نگام کرد..

— ببینمت

گاهی اوقات بیش از حد که بهم نزدیک می شد خجالت می کشیدم مثل الان...

هم چنان نگام به زمین بود.

این دفعه با تحکم بیشتر: گیتی گفتم منو نگاه کن.

اینقدر جدی بود که ترسیدم به حرفش گوش نکنم... نگاش کردم.

— من بهت گفتم اینو؟

— ...

— جواب بده

— نه خب ولی...

— ولی چی؟

— خب... من و تو مَث هم بزرگ نشدیم گفتم شاید بخوای من هم...

— تو هم مثل من فک کنی؟

— درسته

— گیتی... من تورو همین طوری که هستی می خوام اگه می خواستم مثل بقیه باشی خب بقیه که بودن تو رو می خواستم

چکار؟ دیگه نبینم از این حرفا بزنیا.... باشه؟ الانم هرچی دوست داشتی بپوش. پایین منتظرتم.

رفت پایین.

تابحال اینقدر جدی باهام حرف زده بود واقعا وقتی جدی می شه آدم ازش حساب می بره.

حرف هاش به دلم نشست.

فک نمی کردم روزی نظری که آرمان به من داره واسم مهم باشه.

ولی خب، مهم شده دیگه چکار کنم؟

هم خودش واسم مهم شده هم عقایدش...

عقیده اش رو، طرز فکرش رو، اعتقاداتش رو خیلی دوست داشتم. نمی دونم چرا قبل از اینکه آرمان رو ببینم به خیلی از چیزا فکر نکرده بودم.

اما الان دارم فکر می کنم.

مثلا نمی دونم چرا من نماز نمی خونم باینکه خیلی وقتا رو باخدا درد و دل می کنم؟

باینکه چرا خودمو از پوشیدن لباسای باز توجع مختلط منع می کنم بدون اینکه دلیلی داشته باشم براش و بخوام خودمو توجیح کنم؟

شونمو پرت کردم بالا...

هستی بخاطر این کارام و رفتارام خیلی مسخرم می کرد چون خودشو اصلا درگیر این چیزا نکرده بود اما باین حال هستی هم خط قرمزای خودشو داشت شاید چیزایی که حتی من فکر کردنم دوست نداشته باشم همون چیزایی باشه که هستی دیده ونپسندیده.

مثل همون مهمونی که رفت و از جوش خوشش نیومد که ای کاش هیچ وقت نرفته بود...

آهی کشیدم نگاهی به کمد انداختم...

یه سارافن آبی آسمونی ساده داشتم یه زیر سارافنی سفید هم زیرش داشت که مدل قشنگی داشت اونو پوشیدم و روسری سفیدی هم سرم کردم شلوار لی پوشیدم ومانتوم تنم کردم ورفتم بیرون آرمان توی ماشین نشسته بود. فقط چرا پشت فرمون نیست؟

درو باز کردم.

— آرمان چرا...

خودم فهمیدم و حرفمو قطع کردم.

لبخند زد: فهمیدی چرا؟

— دیر می رسیم ها

— اشکال نداره

— داغون می کنم ماشینو

— اشکال نداره

— بابا میزنم خودمو خودتو می کشم... باز بگو اشکال نداره.

— اشکال نداره

بحث کردن فایده نداشت سوار شدم وهر طور بود ماشینو روشن کردم.

— وای... چجوری نگهش دارم؟ بخدا خودش داره می ره من اصن کاریش نمی کنم.

— گیتی یه دقیقه...

— آرمان، توروخدا... چجوری نگهش دارم؟

پامو فشار دادم تا ترمز کنم ولی هرچقدر بیشتر ترمز می کردم سرعتش بیشتر می شد.

جیغ بلندی کشیدم.

— آرمان... داره می ره بخدا الان می خوریم به یه چیزی چکار کنم؟

وای خدا چه غلطی کردم...

— یه دقه گوش کن خب بهت...

— آرمان می شه خاموشش کنم؟

— نه نکنی...

داد زد:

— پس چی؟

— بابا اونکه فشارش می دی گازه نه ترمز!

صدامو آوردم پایین واون یکی پدال رو فشار دادم.

ماشین وایساد.

نفس آسوده ای کشیدم.

— آخ... مردم از ترس چرا زودتر نمی گی؟

— آخه مگه می ذاری؟

— اوه...خسته شدم. آرمان میشه خودت بشینی؟ دیگه یاد گرفتم دیرمی رسیما.

— ایندفعه جای کلاژ و گاز و ترمزو یادت بره کمکت نمی کنم حواستو جمع کن.

به اخم کمرنگش نگاهی کردم وقتی که جدی می شه حرف حرفه خودش.

جدی که می شه نمی شه به حرفش گوش نکرد!

خیلی دلم می خواد بدونم از اول اخلاقی جدی بوده یا اینکه شغلش باعث شده.

شونه ای پرت کردم بالا و دوباره راه افتادم.

اینقدر آرمان روی این موضوع بهم سخت گیری کرد که وقتی به رسیدیم وبه بقیه گفتم تو دوجلسه رانندگی یاد گرفتم کسی باور نکرد.

حیات رو رد کردیم و رفتیم داخل مهمونی حسابی شلوغ بود وقتی رسیدیم توجه همه به سمت ما جلب شد.

اول از همه هم سامیه خانوم اومد پیشمون وبا دیدن ارمان کلی ذوق کرد.

— آرمان جان... سلام پسر عزیزم... الهی قربونت بشم کجایی تو دلم برات تنگ شده بود.

همون طور که آرمان رو بغل کرده بود اینارو می گفت ارمان هم خم شده بود و سامیه خانومو بغل کرده بود.

رابطشون درست مثل مادر و پسر واقعی بود حتی بیشتر...

ازهم جدا شدن.

— آرمان جان کجایی تو اخه؟ اصلا سر نمیزی به عمت ها...

— شرمندم... چی بگم دیگه شما که شرایط کار منو می دونید

— دشمنت شرمنده عزیزم

نگاهش به من افتاد جلو اومد و به گرمی ازمن استقبال کرد وبعدهم مهمونارو بهم معرفی کرد شب عروسی دیده بودمشون اما

فرصت نشده بود که دقیق بشناسمشون.

ازبس که ماجرای ازدواج هول هولکی و ناگهانی اول اتفاق افتاد و بعدم تموم شد و رفت.

میون معرفی چشمم به سایه دختر عموی آرمان افتاد که خیلی دختر خون گرم و خوبی بود و یکم رفتارش منو یاد هستی می انداخت و این باعث شد یکم اون شب حالم گرفته بشه.

راستش خیلی وقت هم بود که توی مهمونی شلوغ شرکت نکرده بودم از وقتی مامان رفته دیگه با خاله ودایی هام رابطه نداریم و بیجورایی تنها شدیم و همه کسمون شد مامان بزرگ.

مشغول صحبت با سایه شده بودم و آرمان هم پیش پسر عموش بود طبق معمول اخم رو پیشونیش و کم حرف...

جو مهمونی خیلی صمیمی و شاد بود راستش به آرمان حسودیم شد باینکه خیلی اخموئه ولی همه خیلی دوشش دارن تو فامیل. اینقدر که گاهی تو دلم به خودم می گفتم چرا من نمی تونم اینقدر دوشش داشته باشم.

همه چی داشت خوب پیش می رفت تا اینکه گوشی آرمان زنگ خورد و بازهم یه کارفوری.

اولین کسی که فهمید من بودم...

— آرمان

برگشت سمتم

— باید بری؟

— فوریه

— نمی خوای به بقیه بگی؟

— به همه نه... تو اینجا بمون شب ممکنه برنگردم

— نه... آرمان منو برسون خونه...

همون طور که کتتش رو پوشید:

دیره گیتی

خواست بره از اتاق بیرون که...

پس من خودم برم خونه؟



وقتی اصرارم رو دید کمی مکث کرد...

— به کاریش می‌کنم.

آرمان رفت پیش سامیه خانوم به چیز زیر لب تو گوشش گفت بعد هم رفت پیش بهنام کمی باهاش حرف زد و او مد پیش من.

— کاری نداری؟

— نه

تادم در همراهی اش کردم قبل از اینکه سوار ماشین بشه گفت: با بهنام حرف زدم بعد از شام می‌رسونتت خونه.

سرمو تکون دادم خدافظی کرد و رفت.

تا موقع شام همه سراغ آرمانو ازم می‌گرفتن و منم می‌گفتم که چی شده.

شام رو که خوردیم و یکم دور هم جمع شدیم حسابی داشتم جای خالی آرمانو حس می‌کردم دیگه دلم نیومد بمونم یکم سرم

درد می‌کرد واسه همین از بهنام

پسر عمه‌ی آرمان، خواستم که منو برسونه خونه.

از همگی خدافظی کردم و با بهنام رفتیم سوار ماشین شدیم.

همینکه سوار شدیم گفت:

— از دست آرمان و این شغلش

چیزی نگفتم و راه افتاد.

— سخت نیست؟

— چی؟

— زندگی با یه پلیس

یکم فکر کردم...

— نه زیاد

— بنظر منکه خیلی سخته. اونم با اخلاق آرمان. من یکی با اینکه یه چیزایی هم از کاراته سرم میشه گاهی می‌ترسم برم سمت

آرمان.

اروم لبخند زد...م...

— نه این طوری نیس

— منکه فقط این طوریش رو دیدم...

— از بچگی همین طور بود؟

— چطوری؟

— جدی

— راستش، از یه جایی به بعد این طور شد. هرچی بیشتر بزرگ شد، بیشتر شد!

— چرا؟

— بنظرم بخاطر مادرشه. هنوزم قبول نداره که دیگه نیست. آرمان یه اخلاقی داره اونم اینکه حتی اگه همه یه چیز یو بهش بگن تا وقتی خودش نبینه نکنه ول کن نیست.

مثله الان...

دیگه حرفی نزدیم واز ادامه راه تقریبا سکوت کردیم.

پیاده که شدم تا وقتی که برم خونه از پشت پنجره ماشین بهنام رو دیدم چند دقیقه ای موند وبعدهش رفت.

سرم کمی درد می کرد رفتم دستشویی آبی به صورتم بزنم که صدای زنگ گوشیمو شنیدم.

شماره ناشناس بود احتمال دادم همون مرده...فریبرز باشه! بخاطر همین جواب دادم و حدسم درست بود.

عجیبه... انگار می دونن آرمان کی خونه نیست.

گاهی حتی حس می کنم. دقیقا پشت سرم وایسادن...

— ب...بله؟

— منتظر بودم تو زنگ بزنی

— من...شماره ای نداشتم خوده شماها گفتین دیگه باین خط تماس نگی...

— خيله خب، بسه

— پویان حالش خوبه؟ می شه باهش حرف بزنی؟

—اول خبر

—من... خبری... ندارم...

—آزاد کجاس؟

—نیست

—پرسیدم کجاس

—من... نمی دونم

—پس تو اونجا چه غلطی می کنی؟ ها؟ یادته که تویه نفوذی هسی تو خونه یه پلیس؟

یعنی چی که نمی دونم کجاس؟

—اون... اون به من درباره کارش حرفی نمی زنه... خب من چکار می تونم بکنم؟

—هیچی، دیگه کاری از دستت برنمیاد...

—ی... ینی... چی؟

—یعنی اگه امشب اتفاقی برای این پسر بیوفته مقصر تویی.

—مگه، امشب... امشب چه خبره؟ چی شده؟

—مهلتت داره تموم می شه

—نه، خواهش می کنم

—خیلی دیره

—توروخدا کاریش نداشته باشید. اصن... اصن مگه نمی خواید اطلاعات بدست بیارید؟ خب منکه کاری از دستم ساخته نیس

ولی... از دست آرمان برمیاد!

اگه، اگه لازمه اصن بامرگ من آرمانو تهدید کنید ولی...

پویانو نکشید. خواهش می کنم.

—دختره احمق... هنوز به ارزشت تو خونه اون پلیس پی نبردی؟ خیلی احمقی...

بزار روشنت کنم تو تازمانی زنده ای که آرمان آزاد چیزی از هویت اصلی ات نفهمه. اگه بفهمه اون روز روز مرگ تو و پویانه.

پس فراموش کن حتی... اگه لازم بشه باید راهتو از به اصطلاح شوهرت جدا کنی نه اینکه ازش کمک بخوای.  
 واسه زنده بودن این پسره خیلی باید پیش بری... شیرفهم شد؟  
 —ب... باشه... چیزی به کسی نمی گم.  
 هنوز جمله های آخر از دهنم بیرون نیومده بود که گوشی قطع شد.  
 خدایا، چرا اینقدر ازارم می دن؟  
 خدا مواظب پویانم باش...  
 "هه..."  
 دعای اون روزام بود پیشه خدا....  
 مواظب پویانم باش...  
 ای کاش زودتر به حقایق پی می بردم....  
 چقدر حماقت کردم "!!!"  
 تظاهر کردن شده بود کارم.  
 تظاهر به خوشحالی  
 تظاهر به اینکه همه چی روبه راهه  
 به اینکه عاشق آرمانم  
 به اینکه دوشم دارم  
 دیگه زندگیم دست خودم نیست...  
 نمی دونم دارم چکار می کنم.  
 از اون شبی که آرمان رفت الان یک روز می گذره و خبری ازش ندارم.  
 این خونه ترسناکه یامن ازش می ترسم؟  
 خدایا دارم دیوونه می شم...  
 شب بود ساعت دو رفتم اشپزخونه درینچالو باز کردم.

خواستم کمی آب بخورم...

نور یخچال که افتاد رو صورتم و دورو اطرافمو کمی روشن کرد تو اون تاریکی احساس کردم کسی پشت سرمه...  
نمی دونستم باید چکار کنم می ترسیدم برگردم و پشت سرمو نگاه کنم.

آروم باصدای لرزون: ک... کسی... اون... جاس؟

صدایی نشنیدم...

احساس کردم بهم نزدیک تر شده...

نفسام تند شد...

ترس همه وجودمو فرا گرفته بود...

احساس وجود یه نفر...

یه سایه، پشت سرم دیوونم می کرد.

نگام به بطری شیشه ای آب افتاد.

احساس می کردم دستای کسی دورگردنم داره خفم می کنه.

بطری شیشه ای رو برداشتم برگشتم و بطری رو پرت کردم.

سکوت خونه باشکستن شیشه شکست!

سریع چراغو روشن کردم ولی کسیو ندیدم.

ناخودآگاه اشکام جاری شد.

مطمئنم یکی اینجا بود. اما...

نفس نفس می زدم و اطرافمو نگاه می کردم.

صدای گریه ام بلند شد دویدم از آشپزخونه بیرون سریع همه چراغای خونه رو روشن کردم همه رو...

هیچ کس نبود

خودم بودم و سایه خودم

رفتم تو اتاق و درو قفل کردم.  
 اشکام بدون اینکه بخوام شرشر می بارید مته بارون...  
 تاصبح بیدار بودم. از حالا می ترسیدم که شب بشه.  
 گوشی آرمانو گرفتم اما جواب نداد.  
 باهمون چشمای قرمز حاضر شدم و رفتم دانشگاه.  
 عصر بود که برگشتم...  
 کوله ام رو پرت کردم یه گوشه مقنعه ام رو هم همین طور.  
 نشستم روی مبل وچشمامو روهم گذاشتم.  
 پویان، یک سال می گذره از روز آشناییمون.  
 بیا پویان... توروخدا بیا...  
 اینقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.  
 باصدای در چشمام باز شد.  
 بازم شب شد و تاریکی مهمون خونه.  
 سریع از روی مبل بلند شدم و رفتم سمت در...  
 خیلی آرام در داشت باز می شد.  
 محکم جلوی دهنم رو گرفتم که جیغ نزنم...  
 احساس کردم قلبم داره می ایسته چراغا روشن شد.  
 آرمان رو دیدم.  
 چشمام ناخوداگاه بسته شد.  
 صدایی تو گوشم زمزمه می شد...  
 نفس عمیقی کشیدم، ضربان قلبم آرام تر شد.  
 — گیتی...

چشمامو باز کردم.

— چی شده؟ تو خوبی؟

— آره فقط یکم ترسیدم

— منم ترسوندی که...

حتی تو اون وضعیت نتونستم جلوی خندمو نگه دارم.

— چرا می خندی؟

— باورم نمی شه

— چی؟

— جدی جدی تونستم تورو بترسونم. باورم نمی شه. یکی از سخت ترین کاری دنیارو کردم ترسوندن تو خیلی سخته...

لبخند زد...

— فک می کنی

— چی؟

— کار سخته رو من کردم. خندوندن تو از همه چی سخت تره...

بازم آروم لبخند زد.

گفتم که... تظاهر کردنو خوب یاد گرفتم

هستی\*

خب... خب... خب...

هرچی فکر می کنم می بینم که درسته که مانی وقت نمی کنه منو برسونه دانشگاه ولی درعوض ازش میخوام ماشینشو قرض

بده تاخودم برم.

اصلا ازاینکه خودش منو برسونه خیلی بهتره.

— مانی

—ها

—اصن نمیخواود منو بیای برسونی. راس می گی خب کار داری دیگه تو من خودم می رم فقط اگه تو سوئی...

—به مسیح گفتم فردا برسونتت

—ها؟

— ...

لب تابشو بستم...

—چی گفتی؟

—چرا این طوری می کنی؟

—میخواوی منو... خواهرتو بدی دسته اون؟ واقعاکه...

—من به مسیح اندازه چشمام اعتماد دارم. اون ازاین به بعد هم دوست منه هم تنها دوست تو چون حق نداری اینجا باکسی

دوست بشی. چه دختر... چه... غلط میکنی بری با پسر دوس شی...

—خو بابا حالا منکه نرفتم دوس شم

—درستشم همینه...

لب تابو باز کرد...

—اون وقت... من با مسیح دوس شم عب نداره؟

—نه

شاخام زد بیرون

—جدی؟

—تو تونستی برو بامسیح دوست شو من هرچی پول دارم می دم به تو

—قبوله چقد پول داری؟

—ببین، اول از اینکه مسیح الانم دوستته. دوم اینکه غلط می کنی به مسیح پیشنهاد دوستی بدی.

سوم اینکه اگه هم پیشنهاد بدی قبول نمی کنه...



— این سه تا که هرکدوم یه چیز می گه

— هستی بروکنار حوصله گیج بازیاتو ندارم

رفتم کنار...

یعنی اینقدر مانی بهش اعتماد داره؟

بین چه پسر باحالیه...

خب، آماده عملیات شو که باید سر از همه چی دربیاری...

دیگه خیالم از بابت فردا راحتت پریدم تو تختم و خمیازه ای کشیدم و سریع خوابم برد.

صدای گوش خراش زنگ گوشیم بلندم کرد غرغر کنان از خواب بلند شدم و دست و صورتتم شستم.

توی آشپزخونه میز صبحونه ای چیده شده بود.

از مانی بعیده، گرچه صبحونه چیدنش هم به سبک پسر اس...

هستی با این هوشت می خوای بری دانشگاه؟

خب مانی هم پسره دیگه باع...

بابا گشمنه زده به سرم... به صبحونه حمله کردم و دلی از غذا دراوردم و رفتم تواتاق.

حالا من چی بپوشم؟

حیف که باید یه لباس ساده تنم کنم...

شلوار جین مشکی و لباس توسی بایه کت توسی کتان روش موهامو از بالا بستم کیف و کفشتم توسی بود.

خب...

اگه مانی فکر همه چیو کرده باشه همین الان مسیح باید زنگ بزنه و بگه من پایین منتظرم.

یک...

دو...

دو و بیست پنج...

دو و هفتاد و پنج...

دو و نود...

س...سه...

پوووف، فک کنم خودم برم زودتر می رسم.

ازخونه که زدم بیرون ماشین ناشناسی رو دم در دیدم و مسیح هم داخلش بود.

رفتم جلو زدم به شیشه.

درو باز کرد.

مسیح: سلام

— دیر که نکردم

— چرا

— پس لطفا سرعتتو ببر بالا

— سلام دادما

— اخ ببخشید من همیشه یادم می ره سلام بدم.

— آهان

— می شه راه بیوفتی؟ دیرمه

— ببخشید من همیشه یادم می ره راه بیوفتم.

— آهان

چند لحظه تو سکوت جلو رو نگاه کرد.

خیلی پر روئه...

ولی من ازش پر رو ترم...

— این وقت روز نباید رستوران باشی؟ بدون مدیریت لنگ می زنه ها

— مدیریت اخراج شد

— جدی؟ چرا؟

— پست مدیریت کم بود واسش  
— هه، حالا نمی خوای راه بیوفتی؟  
— اه ببخشید، گفتم که همیشه یادم می ره  
وبعدم دوباره جلو رو نگاه کرد.  
جدی جدی داشت دیر می شد.  
— خيله خب بابا.. سلام  
— اوه اوه دیر شده.  
گازشو گرفت وراه افتاد.  
فقط خدا می دونه که این پسر باکاراش چقدر روی مخم بود!  
زیر لبی چنتا حیوون بهش نسبت دادم که از نظرش پنهون نموند.  
— نمی دونم واقعا چرا اینقد مانی بهت اعتماد داره؟ چرا اینقد دوست داره؟  
— چون قابل اعتمادم. چون دوست داشتنی ام.  
تو دلم گفتم: تو فقط اعتماد به نفست بالاست.  
دیگه حرفی نزدم ولی بالاخره که می فهمم چرا...  
اون روز باحال ترین روز زندگیم بود دانشگاه از چیزی که فک می کردم خیلی بهتر بود ولی سخت گیری های خودشو داشت.  
هیچ جا نمی شه رفت که آزادی کامل باشه.  
دلم یه آزادی تموم نشدی می خواد.  
آزاد...  
یه جا که بشه نفس کشید.  
ای خدا... می شه یجا این جوری رو بهم معرفی کنی؟  
کلاسام که تموم شد فک نمی کردم مسیح بیاد دنبالم ولی خب اومد.  
— سلام، اینجا چکار می کنی؟

- دستور آقا مانیه
- یه وقت خسته نشه انقدر زحمت می کشه.
- امروز از دانشگاهش زد واسه کارش....
- بابا بفهمه کلشو می کنه آخه بهش گفته اول درس دوم درس سوم درس بعدش کار.
- چه بابایی...
- نشستم تو ماشین.
- حالا دقیقا چکار می کنه؟
- کار که، یجورایی مربوط به رشتشه. توی یه آزمایشگاه.
- یه چیزی بپرسم؟ تو تنهایی اینجایی؟ درس می خونی یا کار می کنی؟
- نه خونوادمم اینجان...
- چه خوب
- "خیلی خنگ بودم که اون موقع به حرفش شک نکردم"...
- خواهرم داری؟
- هه، آره
- دیگه هه گفتنش چیه؟
- می فهمی...
- تا پیام بفهمم که ازفضولی می میرم
- مانی راست می گه ها
- چیو؟
- اینکه خیلی حرف می زنی!
- باحرفی که زد دیگه نفهمیدم چکار می کنم.

— تو... تو... با من... بامن بودی؟ خیلی پرویی خیلی، پسره ی... نگه دار ببینم اصن. نگه دار می خوام پیاده شم.

— خیلی خب چرا داد می زن ...

— نگه دار

ماشینو زد کنار و پیاده شدم.

— دنبالم نیا

— کی خواست دنبالت بیا؟

دهنمو باز کردم که هرچی دلم می خواد نثارش کنم ولی هیچی به ذهنم نرسید.

— تو... تو... یه... بی شعوره ای

— بی شعوره ام؟

وغش غش زد زیر خنده.

از حرص لگدی به ماشینش زدم و چون نزدیکه خونه بودی پیاده رفتم تا خونه ولی می دونم که تا خوده خونه دنبالم راه افتاد.

به در خونه که رسیدم ماشینو نگه داشت.

— ها چیه چرا افتادی دنبالم ها ها ها؟

— باشه بابا چرا عصبی می شی شوخی کردم اونو بهت گفتم.

— خیلی...

— خیلی چی؟

خونسردیش عصبیم می کرد.

— خیلی خیلی برو گمشو

— آخه خیلی گمشم دیگه پیدا نمی شم.

با داد گفتم:

به درک

رفتم تو خونه ولی صداشو شنیدم...

— من از تو کله شق ترما باور کن منظوری نداشتم. اصن تا نبخشی همینجا می شینم...  
 درو باز مردم وبا داد گفتم: اینقد اونجا بشین تا زیر پات یونجه دربیاد.  
 بعدم درو بستم ورفتم بالا...  
 پسره ی پروئه عوضی.  
 به من می گه چقد حرف می زنی.  
 کیفمو پرت کردم ورفتم روی تراس.  
 هنوزم همونجا نشسته بود روی کاپوت ماشین.  
 دارم واست. فک کردی؟  
 رفتم سمت شیر آب ویه سطل رو پرآب کردم ورفتم رو تراس.  
 — هی پسره...  
 بالا رو نگاه کرد ومنم بدون معطلی کل سطل آب رو خالی کردم پایین روی سرش.  
 خیس خیس شد.  
 — آهای چکار می کنی؟  
 — ها ها ها... قیافت از این بالا دیدنیه.  
 — اگه آتیشت با این کار خاموش می شه اشکال نداره.  
 — فعلا که می بینم آتیش کی داره خاموش می شه.  
 — یه جا تو زندگیم یاد گرفتم تو این موقعیتا بگم: تو راس می گی!  
 — همه اینارو به مانی می گم  
 — اون تیکه اش که گفتم خیلی حرف می زنی رو یادت نره بگی. خدافظ...  
 وسوار ماشین شد ورفت.  
 — پسره ی لندهور  
 سطل رو کوبیدم زمین ورفتم داخل نشستم رو مبل وتلوزیونو روشن کردم.

اه، این تلوزیونم که هیچی نداره.

چراهمش قفله؟

کنترل رو پرت کردم یه گوشه وروی مبل دراز کشیدم.

خیلی گرسنم بود ولی حسش نبود برم یه چیزی بخورم.

بزار... بزار تا مانی بیاد...

همه چیو بهش می گم بزار بفهمه این دوست قابل اعتمادش چه آدمه بی شعوریه.

عه عه... مته بز زل زده تو چشم می گه چقد حرف می زنی.

تا اومدن مانی اینقدر حرص خوردم که سیر شدم.

تابالاخره رسید:

مانی: سلام

— ...

—ناهار خوردی؟

— ...

—زبون نداری؟

—مسیح خیلی بی شعوره

—تازه فهمیدی؟

—تو می دونستی اینقد عوضی و پروئه اون وقت منو فرستادی با اون بی نزاکت برم دانشگاه؟

—چی گفته مگه؟

—مانی به من برگشته می گه خیلی حرف می زنی... می دونی این یعنی چی؟ یعنی دهننتو ببند... یعنی خفه شوو...

مانی به من گفت خفه شم.

—خب چرا اینقدر حرف می زنی که مجبور بشه اینو بگه؟

—واقعا که دلم خوشه داداش دارم گفتم الان می ری یکی می زنی تو دهنش.

—بین... مسیح اصلا آدم عوضی ای نیس حالا بعدا متوجه می شی فقط یخورده کم داره. دیوونه است مته خودت. یکم آروم شدم آخه بدجور گرسنم بود.

—حتما الانم بگم گشنمه بهم می گی شکمو. حداقل بیا بریم خرید هیچی تو یخچال نیس. در یخچالو باز کرد.

—همه رو تموم کردی؟ من اونا رو تو دوماه تموم می کردم نه تو دو روز. الان بهشم بگی شکمو بهش بر می خوره. خلاصه عصر که شد با مانی رفتیم یه فروشگاه و تا جایی که می تونستم خرید کردم. شب بعد از شام خوردن مسواکمو زدم. قبل از اینکه بخوابم رفتم پیش مانی که مشغول کتاب خوندن بود. ازش خواستم ازاین به بعد خودش منو برسونه دانشگاه.

مانی هم کلی بحث کرد وگفت که حداقل روزایی که مسیح هم کلاس داره باهاش برم. واونجا بود که فهمیدم اون هم توی همون دانشگاه درس می خونه. ازهمون موقع هم به فکر یه تلافی سخت افتادم.

\*\*\*\*

نشستم روی صندلی.

تو چند دقیقه ای که منتظر بودم ساعت شروع کلاسم برسه بادقت اطرافم رو نگاه می کردم؛ دنبال یه پسر باقد متوسط پوست نسبتا روشن با چشم ها وموهای خرمایی رنگ بودم.

به ساعت نگاه کردم مثل اینکه این طرفا نیست احتمالا یا نیومده یا کلاشو پیچونده.

بی خیال هستی فراموشش کن آخه تلافی چه فایده ای داره؟ اصلا چطوری می خوای تلافی کنی؟ اصلا زورت به یه پسر می رسه؟

همین سوال برای آدم راحت طلبی مثل من باعث شد بزخم به بی خیالی و بلند بشم برم داخل اما...

خب همیشه همه چیز دست خود آدم نیست اتفاقاتی تو زندگی هرکس رخ می ده که شایدم نشه اسمش رو گذاشت اتفاق! هرچی که بود اون لحظه از سمت راستم یه پسر رو رد شد و رفت تو ساختمون.

\*گیتی\*



روزام تکراری شده.

می رم دانشگاه، برمی گردم خونه منتظر آرمان می شینم و نزدیکای شب آرمان یازنگ می زنه می گه نمی تونه بیاد یا اینقدر دیر میاد خونه که من تو انتظار خوابم می بره.

بیشتر اوقات تنهام، وقتایی هم که تنها می شم از فکر پویان و خاطره هامون بیرون نمیام. از آخرین باری که باهاش حرف زدم خیلی می گذره.

کاراشون بدجور منو گیج کرده، راستش اصلا نمی دونم ازم چی می خوان...

سخته، خیلی سخت، ولی مجبورم تحمل کنم.

ساعتو نگاه کردم، یازده و ربعه واز آرمان هم خبری نیست.

کم کم پلکام سنگین شد و به خواب رفتم.

چشمام که باز شد اولین چیزی که رو به روم دیدم ساعت بود.

چشمامو باز وبسته کردم...

وای، دیرم شد...

ازپتویی که روم کشیده شده بود فهمیدم آرمان دیشب اومده خونه.

سریع پتو رو کنار زدم ورفتم آماده شدم.

حواسم همه جا بود به غیر از کلاس.

دلم بدجور هوای پویان رو کرده بود.

هوای اون روزایی که تمام مدت پیش دانشگاه منتظرم می موند.

روزایی که باهم بودیم.

خنده هاش، حرف هاش...

چقدر زود روزای خوب تموم می شه.

کاش همه چی مثل گذشته درست بشه یا اگه نمی شه، حداقل تموم بشه.

دل‌م تنگ شده برات پویان، حواست هست بامن چکار کردی؟

تو خودم بودم که باصدای ندا از فکر بیرون اومدم.

— چی شده؟

نگاهی به استاد انداخت، ماجرا رو فهمیدم و به استاد نگاه کردم.

— خانوم ریاحی مطمئنید که سرکلاس هستین؟

— ببخشید، یکم فکر مشغول بود.

— جواب سوال چی می شه؟

— کدوم سوال؟

همه زدن زیر خنده.

— اگه حوصله کلاس رو ندارید بفرمایید بیرون، اجباری نیست.

— معذرت می خوام، حواسم جمع می کنم.

سری تکون داد و شروع کرد به حرف زدن و من هم رفتم توی فکر.

کلاس که تموم شد از دانشگاه زدم بیرون

— گیتی، گیتی...

پشت سرمو نگاه کردم و ندا رو دیدم.

— کجا می ری؟ امروز اصلا حواست سرجاش نیستا

— می خوام برم خونه

— خونه چکار؟ بیا باهم بریم بیرون

— نه، باید برم کار دارم

— چکار؟

— باید برم دیگه اگه آرمان اومده باشه تنهاست.

— هه، همچین می گه آرمان یکی ندونه فک می کنه چقد دوشش داری

باتعجب: منظورت چیه؟

— تو نمی دونی؟

— چ... چیو؟

— من که میدونم نقشه ات چی بوده.

کم کم داشتم می ترسیدم

— ندا، تو... چی داری می گی؟

— خجالت نمی کشی؟ چرا بدبختش کردی؟ چجوری دلت اومد؟

دیگه یقین پیدا کردم که ندا همه چیو فهمیده.

— من... من...

محکم به بازوم زد وگفت: به منم یاد بده منم خودمو بندازم به یکی!

از حرفش جا خوردم ولی نفس راحتی کشیدم.

لبخندی بهش زدم و چیزی نگفتم.

— حالا نگفتی، میای یانه؟

خواستم جوابشو بدم که صدایی شنیدم.

— گیتی

به سمت صدا برگشتم.

از دیدن آرمان تعجب کردم.

نزدیکم شد

— آرمان؟ سلام

ندا: سلام آقا آرمان

— سلام

— آرمان اینجا چکار می کنی؟

— اومدم دنبالت

ندا: آقا آرمان این گیتی خانوم ما افتخار نمی ده باما بیاد بیرون شما اجازه می دی یه امروزو بامن بیاد؟  
آرمان: می خواهی بری گیتی؟

روبه ندا گفتم: ندا جون باشه یه روز دیگه امروز حوصلشو ندارم.

ندا: ای بابا تا الان که می گفتمی بهانت آقاتون بود الانم که می گی حوصله ندارم. ازدست این دختر.  
— ندا...

— اوف، خب بابا باشه نیا خودم می رم فقط یادتون باشه شیرینی عروسی هم نخوردم.

آروم به حرفش خندیدم ولی آرمان عکس العملی نشون نداد.

— آقا آرمان شیرینی یادم نمی ره ها ولی الان باید برم، فعلا خدافظ.

آرمان سرش رو تکون داد...

— گیتی یادت باشه، فعلا بای

— خدافظ

ندا که رفت ماهم سوار ماشین شدیم و آرمان راه افتاد

— آرمان

— بله؟

— امروز سر کار نرفتی؟

— چرا، کارم زود تموم شد

— باید امروزو جشن بگیرم واقعا

با لبخند: چرا؟

— اولین باره کارت زود تموم می شه.

خندید و گفت: کجا بریم ناهار بخوریم؟

— خونه

— چرا خونه؟

— آرمان تو دست پخت منو دوس نداری؟

— معلومه که دوست دارم.

— پس چرا همش می خوای بیرون غذا بخوری؟ دوست نداری دیگه...

— من که به خاطر خودت می گم، تازه از دانشگاه اومدی خسته ای.

— خسته نیستم، بریم خونه

— چشم

خندیدم و چیزی نگفتم.

خونه که رسیدیم غذایی باکمک آرمان درست کردم دوتایی خوردیم.

\* هستی \*

چقدر خسته شدم امروز، کاش مانی میومد دنبالم.

همینکه قدمی برداشتم صدایی شنیدم

— سلام

— مسیح، تویی؟ سلام. کجایی چرا چند وقته نمیای دانشگاه؟

— سرم شلوغه

— چرا؟

— می رفتی خونه؟

— نمی خوای جواب بدی نده خب چرا می پیچونی؟

حالا انگار کیه؟ اصلا...

پرید وسط حرفم:

— تورو خدا شروع نکن، غلط کردم، دنبال کار می گشتم.

— کار؟

— آره

— برای چی کار؟ نکنه اونجا رفتی دنبال یکی دیگه؟

— مئه اینکه خیلی سوال داری. من یه کار کوچیک تو دانشگاه دارم واسا برم برگردم. قبول؟

— باشه

چند دقیقه ای مسیح رفت و برگشت.

انگاری فرشته نجات بود که بیاد و منو برسونه.

همینکه سوار ماشین شدیم گفتم:

— خب، چرا دنبال کار می گشتی؟

— چرا نداره خب مرد باس کار کنه دیگه.

پوزخند مسخره ای زد.

— خنده داشت؟

— بنظرم داشت، خب تو که اینجا تنها زندگی نمی کنی که نیازه کار داشته باشی چرا از بابات پول نمی گیری؟

— به غیرت مردونم بر می خوره.

— آها

— حالا کی گفته که من تنها زندگی نمی کنم؟

— خودت

— خودم؟ مطمئنی؟

— آره... می دونی چیه من احساس می کنم تو یه چیز یو به من نگفتی، درسته؟

— آره

— خب چی بوده که به من نگفتی؟

— نمی گم

— نگه دار پیاده می شم

— شرمنده، مانی گفته وسط راه حتی اگه نتونستم تحملت کنم هم پیادت نکنم. مأمورم اول برسونمت خونه.

— مانی بهت گفته اینو؟

— آره خودش گفت

دندونامو بهم فشار دادم و اخم کردم.

گیر افتادم بین دوتا بی شعور...

عصبی سرمو برگردوندم و بیرون رو نگاه کردم.

مسیح که نگه داشت پیاده شدم و درو محکم به هم کوبیدم ورفتم بالا.

مثل همیشه مانی خونه نبود.

کیفمو کوبیدم زمین و رفتم سمت یخچال...

اینقدر منتظر موندم که بالاخره مانی اومد.

همینکه درو باز کرد رفتم پیشش.

— واقعا که خیلی بی شعوری

— باز چت شده؟

— دیگه پشت سر من به مسیح چی گفتی؟

— پشت سر تو خیلی چیزا بهش گفتم.

ازاین خونسردی اش متنفر بودم ، دقیقا مثل گیتی...

— چرا اون وقت؟

— داد نزن هستی، ال... باز با مسیح دعوات شد به من پیله کردی؟ مگه نگفته بودم حرفاشو جدی نگیر؟

— تو بهش گفتی اگه وسط راه نتونست تحملم کنه پرتم نکنه بیرون؟

— آره، پرتت می کرد خوب بود؟

— واقعا که...

خواستم برم تو اتاق که دستمو گرفت

— وایسا ببینم

— ها چیه؟

— چی شد که اینو بهت گفت؟

— باهش دعوام شد اصلا جوابمو نمی داد

— باخم: هستی تو زندگی مسیح فوضولی نکن!

— یعنی چی؟

— می دونم از کم عقلیته که هرچی به ذهنت میاد می پرسی ولی بامسیح که می ری میای حواستو جمع کن.

— چرا؟

— اگه می خواست بدونی بهت می گفت.

دستمو ول کرد و پرسید: تو یخچال هنوز خوراکی هست؟

— نمی دونم

اینو گفتم و دویدم رفتم تو اتاق

بدجور کنجکاو شدم.

یعنی قصه زندگی مسیح چیه؟

چرا یه بار می گه تنهام یه بار یه چیز دیگه؟

فردا که متاسفانه دانشگاه ندارم ولی هرچور شده یه برنامه می ریزم که مسیحو ببینم بخاطر همین فرداش که رسید:

— مانی

— بله؟

— شماره مسیحو می دی؟

— بله؟

— چیزه... می خوام ازش معذرت خواهی کنم



روز آخر باهش دعوام شد.

— تو دانشگاه دیدیش معذرت خواهی کن

— می ترسی از پشت تلفن بخورمش؟

— می ترسم فوضولیت گل کنه

— گل کرده دیگه کاریش نمی شه کرد.

— هستی بین چند بار بهت گفتم، دست از سر این بی چاره بردار، ولش کن. اصلا پپرس خودم بهت می گم.

— جدی می گی؟ پپرسم؟

— بهتر از اینکه خودشو مجبور کنی بهت بگه

رفتم نشستم روبه روش.

— تنها زندگی می کنه یاخانوادشم هستن؟

— دوتاش

— یعنی چی؟

— می خواد جدا زندگی کنه

— چرا؟

— چون با پدرش نمی سازه

— یعنی چی؟ بعد بیست وخورده یا سال تازه باهش نمی سازه؟

— یه چیزایی رو تازه درموردش فهمیده.

— چی؟

— پدر واقعی اش نیست ناپدریشه

— ... پس بابای خودش چی شده؟

— نمی دونم

— چه جالب، واسه همین می خواد جدا زندگی کنه آره؟

— آره. تموم شد؟

— اوهوم

— خاک تو سرت، اینارو می خواستی بری از خودش پرسی؟

سری تکون داد و مشغول کارش شد.

به روی خودم نیاوردم.

چه زندگی جالبی...

از اتاق زدم بیرون و تا شب ذهنم مشغول این ماجرا شد.

اما چرا اینقدر این موضوع برام مهم شده؟

خب، همیشه دلم می خواست تو زندگی بقیه سرک بکشم.

بقیه می گن فوضولم ولی به نظرم فوضولی نیست فقط کنجکاویه، همین!

چند روزی از اون ماجرا گذشت و من دیگه مسیح رو ندیدم تا اینکه اون روز اتفاقی تو محوطه دانشگاه همدیگه رو دیدیم.

— ااهم... خانومه هستی خانوم.

به سمت صدا برگشتم...

—اا.. سلام

— سلام، کلاستو پیچوندی؟

— نه، فقط یکم زود رسیدم. چیه نکنه مامور شدی اگه کلاسامو پیچوندم به مانی خبر بدی؟

— بگی بگی...

— راستی، باید یه معذرت خواهی کنم که اون روز عصبی شدم. مانی گفت که نباید فوض... یعنی کنجکاوی می کردم.

خندید: تو که آخرش کار خودتو کردی!

— منظورت چیه؟

— یعنی می خوای بگی مانی هیچی بهت نگفته؟

— خب.. چرا... یه چیزایی گفت، ولی تو از کجا می دونی؟

— خودش بهم گفت که چیا بهت گفته

— جدا؟!

— آره جدا... ولی...

— ولی چی؟

— هیچی، می گم کلاست دیر نشه؟

— باشه بابا می رم پی نخود سیاه.

خودت کلاس نداری؟

چشمکی زد:

— پیچوندم...

— خسته نباشی دلاور، فعلا...

— بای

ازش جداشدم ورفتم...

فهمیدم می خواست یه چیز بگه ولی نفهمیدم چی...

تا وقتی هم که نفهمم آروم نمی شم.

\*گیتی\*

اون روز از دانشگاه خونه نرفتم و سری به بابا زدم.

باباهم داشت تدارک یه سفر دونفره رو می داد با مامان بزرگ. خوش بحالشون منم دلم خیلی هوای سفر کرده...

شب بود که رسیدم خونه.

آروم درو باز کردم ورفتم داخل... اول فک کردم آرمان خونه نیست ولی وقتی رفتم اتاق، توی اتاق دیدمش.

تو چارچوب در وایسادم ونگاهش کردم.

تاحالا تو اون حالت ندیده بودمش، داشت نماز می خونند...

چند لحظه کنار در موندم و نگاهش کردم تا اینکه کارش تموم شد و متوجه من شد.

— سلام

— سلام، اومدی؟

رفتم پیشش و نشستم روی زمین کنارش.

سریع جانمازش رو جمع کرد.

— آرمان

— جانم؟

— یه سوال بپرسم؟

— بپرس

— تو... چرا نماز می خونی؟

— خب... چون به خدا اعتقاد دارم.

— همین؟

— بهم آرامش می ده

— مثل مسکن؟

— آره، اونم بدون عوارض!

لبخند زد و چیزی نگفت...

راستش دل منم یه آرامش می خواست، یه آرامش تموم نشدنی...

اما آرامشو تو چیز دیگه ای می دیدم، شاید اینم یکی از اختلافای من و آرمان بود.

\*\*\*

فردا صبح که رفتم دانشگاه ندا رو دیدم و رفتم سمتش.

— ندا

— ... سلام، چطوری؟

— ممنون

— خیلی احمقی گیتی

باتعجب: چرا؟

— اون چه شوهریه که تو داری؟

— برای چی؟

— خیلی بد اخلاقه، اون روز جرئت نکردم دو کلمه باهاش حرف بزنم ازش ترسیدم. اولش که دیدم گفتم گیتی عجب چیزی تور کرده ولی بعد فهمیدم...

بالبخت گفتم: اتفاقا این طوری نیست، خیلی مهربونه...

البته اگه باکاری که باهاش کردم مهربون بمونه...

— یه چیز بگو باورم بشه. البته علف باید به دهن بزی شیرین بیاد، حالا بیا بریم کلاستمون دیرنشه.

دوتایی رفتیم و وقتی کلاسم تموم شد به گوشی آرمان زنگ زدم، آخه گفته بود میاد دنبالم.

چند بار زنگ خورد...

— الو

— سلام آرمان...

— سلام خانوم آزاد

صدای آرمان نبود...

باتعجب: بیخشید، شما؟

— من همکار آقای آزاد هستم

باترس: اتفاقی افتاده؟ آرمان کجاست؟

— نگران نباشید، حالشون خوبه فقط... الان این جا نیستند.

— چیزی شده؟

— چیز مهمی نیست، فقط تو یه تعقیب و گریز یکم زخمی شدن ... البته خطر رفع شده شما خیالتون راحت.

— الان کجاست؟

— بیمارستان (...). شما بگید کجا باید یه ماشین براتون می فرستیم.

— ممنون، خیلی دور نیستم.

گوشیو قطع کردم و یه ماشین گرفتم و سریع رفتم بیمارستان.

همینکه وارد بیمارستان شدم یکی از همکارای آرمانو دیدم که می شناختمش، رفتم پیشش...

— سلام... من همسر آقای آزاد هستم.

— سلام خانوم، نگران نباشید از اتاق عمل بیرونش آوردن حالش خوبه.

— اتاق عمل؟

— دستشون تیر خورده

— کدوم اتاقه؟

به دری اشاره کرد، سریع رفتم سمتش اما پرستار ازم خواست کمی منتظر بمونم تا دکترش کارش تموم بشه.

به دیوار تکیه دادم...

گوشیم زنگ خورد، سریع از کیفم گوشیو درآوردم.

— الو

— نگرانش شدی؟

صدای همون مرده بود... مازیار

— تو... تو...

— مثل اینکه مرگ و زندگیش برات خیلی مهمه نه؟

— کار... کار شماها بوده؟

— فقط یه خراش کوچیکه نترس، بعدها بزرگترش سرتو میاد.

با بد کسایی درافتادی، بد کسایی...

گوشی قطع شد.

از حرص دندونامو بهم فشردم.

آشغال های عوضی، چطور انقدر راحت درباره اش حرف می زنه؟ پویان زیر دست همچین آدماییه؟  
پس... آرمان هم اونا رو می شناسه؟

اونا رو دیده؟

تو فکر بودم که در باز شد و دکتر ازش خارج شد. بلافاصله رفتم داخل و آرمان رو روی تخت دیدم.  
ناخودآگاه گریه گرفتم، تقصیر مننه که الان تو این وضعه اونا برای اینکه منو بترسونن این کارو کردن.

آرمان همه جوهره هوامو داره ومن این طوری...  
نتونستم خودمو نگه دارم سریع رفتم سمتش همون طور که گریه می کردم دستشو گرفتم بـ وسه بارونش کردم...  
اشکام بند نمی اومد...

— گیتی... چرا گریه می کنی؟ گریه نکن چیزی نشده

— ببخشید، ببخشید

— چی شده؟ گریه نکن عزیزم

دستشو گذاشته بود روی موهامو ونوازشش می کرد.

احساس شرمندگی می کردم، من مقصرم...

اشکام بند نمیومد، آرمان سرم رو بلند کرد واشکامو پاک کرد.

— اشکاتو نبینم دیگه ها... گریه نکن

— خیلی درد می کنه؟

صورت خیسمو بادستاش پاک کرد وگفت: نه اصلا هم درد نداره

بدتر گریه ام گرفت...

— عزیزمن گریه نکن چیزی نشده

— ببخشید

— چیو ببخشم؟

اشکامو پاک کردم

—هیچی

نگاهی به دستش انداختم. دست چپش گچ گرفته شده بود واز یه اسلینک آویزون بود.

—گلوله رفته بود تو دستت؟

—درش آوردن

—خب، تو استراحت کن دیگه مثلاً تازه عملت کردن.

—گلوله به قلبم نخورده که به دستم خورده باید برم کلی کار دارم

—بری؟ کجا بری؟

—کار مهم دارم

—صب کن یه دقه بشین برم از دکترا پرسم.

—نه نرو، معلومه که دکترا نمی ذاره

—پس چی؟

—می گم با مسئولیت خودم می رم

—آرمان آخه...

—آقایلیسه کجا می خوای بری؟

سرمو برگردوندم و مردی حدوداً چهل ساله رو دیدم.

آرمان خواست بلند بشه اما مرد نداشت.

—جناب آزاد امروز فردا رو استراحت می کنی بعد به کارت می رسی.

—اما...

—روحرف مافوقت هم حرف نمی زنی.

بعد روبه من کرد وگفت:



— سرکارخانوم، جناب سروان آزاد یکی از بهترین نیرو های ماهستن، هوش و ذکاوتشون ستودنیه.  
 آرمان سرش پایین بود و بی تفاوت...

ادامه داد: جناب سروان کار امروزتون قابل تحسین بود.  
 — وظیفه بود

— ایشالا بهتر می شی اگه استراحت کنی، فقط خوب استراحت کن که به شما نیاز داریم.  
 بالاخر گفت: الان هم می تونم بکارم برسمش مشکلی نیست.

— با عملیات امروز خدارو شکر همه چی خوبه، شما بهتره استراحت کنی.  
 نمی دونم امروز آرمان چکار کرده بود که اینقدر ازش تقدیر می شد...

بعد از اینکه اون روز آقا سعید وسامیه خانوم به عیادت آرمان اومدن با لجبازی تونستم آرمانو راضی کنم که پیشش بمونم و فردا هم با سماجت آرمان، مرخصش کردن.  
 \* هستی \*

توی اتاق روی تخت دراز کشیده بودم که در باز شد ومانی گفت: من دارم می رم بیرون زود برمی گردم.  
 — کجا؟

— کار دارم می رم خرید  
 — منم میام

— لازم نکرده بمونم خونه منم زود میام

— خواهش داداشی، تو خونه حوصلم سر می ره.  
 پوفی کشید...

— باشه پس زود باش حاضر شو بامسیح می خوام برم  
 — آخ جون، باشه

— فقط زودا... الان می رسه

رفت بیرون و منم سریع آماده شدم.

باهم رفتیم پایین و بعد از چند دقیقه مسیح با سرعت بالا جلومون زد روی ترمز.  
 سوار شدیم و رفتیم...  
 مسیح ومانی جلوتر از من راه می رفتن و من حیرت زده به اطرافم نگاه می کردم.  
 باورم نمی شه...  
 اصلا فکرشم نمی کردم باچشم های خودم همچین جاهایی رو ببینم.  
 مانی عجب جاهایی میداد، خوش به حالش.  
 همه جا پراز مغازه که توش پر از لباسای رنگانگ و مختلف بود.  
 تازه فقط لباس نبود که... همه چی داشت اما چشم من فقط لباس هاشو گرفته بود.  
 داشتیم راه می رفتیم و مغازه هارو نگاه می کردم که...  
 —م...م...مانی، مانی یه دقه بیا  
 هردو شون که جلوی من بودن برگشتن عقب رو نگاه کردن واومدن سمتم.  
 —چیه؟  
 —مانی این لباسه رو نگاه کن. خیلی قشنگه نه؟ واسم می خریش؟  
 —نه  
 —خواهش  
 —هستی خجالت بکش نیومدم اینجا لباس بخرم که، کلی کار دارم.  
 اینو گفت وراهشو کشید رفت.  
 مجبور شدم از اون لباس دست بردارم و واقعا کار سختی بود.  
 کمی که جلوتر رفتیم...  
 —هی، مانی  
 —چی شده؟  
 —مانی خواهش می کنم نگو که اینم واسم نمی خری، مانی تو رو خدا...

چشم غره ای بهم رفت.

— مانی... لطفا، جون هستی

— هستی الان وقتش نیس

— داداشی

— بیا بریم

— می خریش برام؟

— ای بابا، بخرمش دست از سرم بر می داری؟ می ذاری برم ببینم چی کار می خوام بکنم؟

— آره

رفت توی مغازه و منم پشت سرش، لباسو پسندیدم و خریدمش.

از مغازه اومدیم بیرون.

— هستی بجنب که حسابی دیرم شده ها...

— چی می خوای بخری؟

— چنتا وسیله واسه آزمایشگاه

— می گم... این لباسه بدون کفش صفا نداره نه؟

— ...

— به جون مانی آخریشه، آخه نگاه کن اون کفشه رو

دستمو کشید واز کنار مغازه ردم کرد.

سریع راه می رفت و منم دنبالش می رفتم.

— مانی جون، باور کن من اصلا دختر بدی نیستم. بنظرت زشت نیست این لباسو همین طوری بپوشم؟ باید حداقل یه کت

روش داشته باشه.

وایساد و عصبی دست تو جیبش کرد و یکم پول بهم داد و گفت: بیا اینو بگیر دست از سرم بردار.

خوشحال پول رو ازش گرفتم و رفتم تو مغازه.

اونجا هم مسیح ومانی رو کلی مناظر گذاشتم.

دیگه کارد می زدی مانی خورش درنمیومد.

خلاصه مانی رفت توی یه مغازه منم مشغول نگاه کردن اطراف شدم.

گوشی مسیح زنگ خورد واز مغازه زد بیرون.

زیر چشمی نگاهش کردم که داره بانگرانی باکسی حرف می زنه.

گوشی رو قطع کرد وهمون لحظه مانی از مغازه زد بیرون.

روبه مسیح گفت: اینجا نداره

— مانی من شرمندم ولی باید برم

— چرا چیزی شده؟

— مامان

— ای وای، باشه سریع برو

— بازم معذرت فعلا...

فکری به ذهنم رسید.

— مانی می شه منم با مسیح برم؟

— نه خیر

— چرا؟

مسیح وایساد...

— باخودم میای

— خسته شدم

— گفتم نه

مسیح رو به مانی: خب بزار بیاد دیگه می رسونمش خونه

— تو گرفتاری

مسیح: بهونه نیار  
 روبه مانی گفتم: خسته شدم  
 مانی می دونست از قصد می خوام بامسیح برم برای همین اجازه نمی داد.  
 مسیح: به نفعته ها، طبقه بالا لباسای قشنگ تری داره.  
 دیگه اونقدر به مانی اصرار کردم که اجازه داد برم اما باچشماش بهم فهموند که فضولی نکنم.  
 بعد هم از اونجایی که مسیح عجله داشت بدو رفتیم تابه ماشین برسیم.  
 نمی دونم پشت تلفن چه خبری به مسیح دادن که انقدر هول شده بود و داشت باسرعت می رفت.  
 منم خیلی ترسیده بودم که نکنه تصادف کنیم ولی هیچی نمی گفتم.  
 مسیح زد روی ترمز وپیاده شد وباعجله رفت توی یه خونه.  
 یه خونه ی خیلی قشنگ.  
 حسابی از کاراش تعجب کرده بودم.  
 این پسر یه زندگی عجیب و غریب داره که هیچ رقمه ازش سردر نمیارم.  
 غرق فکر وخیال شدم...  
 یک ربع، نیم ساعت، یک ساعت....  
 خیلی توی ماشین منتظر مسیح شدم.  
 دیگه داشتم خسته می شدم، خواستم ازماشین وپیاده بشم که مسیح با قیافه ای عصبی از خونه خارج شد.  
 سوار ماشین شد وراه افتاد.  
 بازم با سرعت بالا ولی این دفعه خیلی بیشتر.  
 باترس همون طور که چشمم به جلو بود گفتم: مسیح، میشه... می شه یکم یواش تر بری؟  
 اصلا حواسش به من نبود وهرلحظه سرعتشو بیشتر می کرد.  
 —مسیح، خواهش می کنم یواش تر... مسیح.  
 خیلی ترسیده بودم ومسیح حتی صدامم نمی شنید.

داشت از شهر خارج می شد...

دیگه چیزی نگفتم فقط گاهی از ترس جیغ کوتاهی می کشیدم.

یک لحظه که نگاهمو از جاده گرفتم وبه مسیح نگاه کردم ماشین با شدت به چیزی برخورد کرد و ایستاد.

جیغ وحشتناکی کشیدم.

چون کمر بند داشتیم به هردومون چیزی نشد.

به یه درخت برخورد کرده بودیم.

حواسم که جمع شد مسیح رو نگاه کردم.

دستش روی فرمون بود و سرش روی دستش.

باترس صداس زدم: م... مسیح

جواب نداد...

بازم صداس زدم وبازم بی جواب موندم.

باترس دستمو سمتش بردم وضربه ای به بازوش زدم. بلافاصله سرشو بلند کرد وبه پشتی صندلی چسبوند.

— دارم دیوونه می شم، من دیوونه ام نه؟

بهم نگاه کرد...

دوباره گفت: تو اینجوری فک نمی کنی؟

— چ... چیزی شده؟

— آره، چیزی شده ... زندگیم بهم ریخته!

کمی آروم شدم وگفتم: چرا اینطوری فک می کنی؟ چیزی نشده که...

— توخبر نداری...

— ازچی؟

— ازبدبختی هام

— هرکس یه گرفتاری داره

— گرفتاری، گره، سردرگمی... مثل آدمی که گم شده

کلا از فکر ماشین بیرون اومد، بنظر مسیح داغون تر از ماشین بود!

— نمی شه اسم اینی که تو می گی رو گذاشت بدبختی که...

— اصلا بدبختی یعنی چی؟

— یعنی یکی ازت دلخور باشه... یعنی یکی رو دوست داشته باشی و اون ندونه، یعنی ندونی سهمت از زندگی چیه!

— کسی از من دلخور نیس... منم که از همه دلخورم چون سهم منو از زندگییم بهم ندادن!

از حرفاش سردر نیاوردم.

— حق تو از زندگیت؟

— آره، حق اینکه هویتمو بشناسم.

حق اینکه یکی اون طرف دنیا باید بدونه من هستم، دنبالم بگرده ولی...

— منظورت چیه؟

— پدر من زندست، اون وقت من اینجا پیش یه مشت غریبه زندگی می کنم.

— پس مادرت؟

— هه، مادرم منو از همه چی محروم کرده، تازگی ها هم داره وجودشو ازم می گیره.

بعد نگام کردوگفت: سرطان داره، دکترا می گن خیلی طاقت نمیاره.

بغضشو قورت داد...

— متاسفم...

— کاش همه مثل تو خوب بودن

— من؟

— تو خیلی دختر خوبی هستی

— هه... کاش مانی هم مته تو فک می کرد.

—اونکه خیلی دوستت داره

—نه، رابطه ی ما دوتا بعد مرگ مادرمون هیچ وقت درست نشد

—چرا؟

—فک می کنه من باعث شدم که مامان بمیره

توی اون تصادف...

ماجرای تصادف رو براش تعریف کردم همون طور که اشک می ریختم.

—شاید ازت دلخور شده باشه اما... باورت نمی شه که اون چقدر دوست داره.

ازهر ده کلمه اش هشتاش اسم هستی توشه.

اینو تو این مدت که باهاش دوست بودم فهمیدم.

—راست می گی؟

—آره، خیلی خوبه که یکی به فکرت باشه

خوشحال شده بودم...

اشکامو پاک کردم وبه مسیح گفتم: حالا می خوای چکار کنی؟

—چیو؟

—می ری دنبال پدرت؟

—نمی دونم

—یه چیز بیرسم؟

—چی؟

—الان که رفتی خونه حالا مادرت بد شده بود؟

—هعی... اونم یکی دیگه از گرفتاریامه...

—مادرت؟

—خواهرم



— خواهرها همیشه گرفتاری بوجود میارن  
لبخندی زد...

— یه چیز دیگه بپرسم؟

— بپرس

— چرا نمی خوای پیش مادرت زندگی کنی؟

— چراشو فقط به مانی گفتم

— به من نمی خوای بگی

— اگه بگم خواهرم عاشقم شده باور می کنی؟

— چی؟

— اون دختریه که اینجا بزرگ شده، هیچ محدودیتی واسه خودش نداره ازوقتی هم که فهمیده برادرش نیستم... واسه اونه که خونه نمی رم... دنبال کار می گردم تا یه جا دوراز همه زندگی کنم.

— پس الان چرا رفتی خونه؟

— اینم یکی دیگه از نقشه هاش بود. بهم گفتم حال مامان بد شده وقتی رفتم خونه...

فقط مادوتا خونه بودیم!

باهاش بحثم شد و زدم ازخونه بیرون.

هیچی نگفتم و فقط تو دلم به این فکر کردم که یه دختر چطور می تونه چنین کاری بکنه.

هه... حالا می فهمم چرا منی اینقدر به مسیح اعتماد داره.

هرکسی جای اون بود...

بعد از یه درد و دل حسابی مانی گفت: حالا چکار کنیم؟

منکه خیلی تو فکر فرو رفته بودم گفتم: باید دید سرنوشت چکار می کنه!

— ماشینو می گم

—ها؟

لبخندی زد و گفت: ممنون که به دردم گوش دادی... حالا کمکم کن ماشینو درست کنم.  
از ماشین پیاده شدیم اما نتونستیم کاریش کنیم.  
این شد که مسیح منو بایه ماشین فرستاد خونه و خودش موند تا بلکه یه کاری واسه ماشین بکنه.  
اون شب مانی خیلی دیر رسید خونه.  
من تا صبح به مسیح فکر کردم...

\*گیتی\*

باید یه نقشه می کشیدم که خیلی سخت بود و حسابی درگیرش شده بودم.  
پشت میز نشسته بودم و سرم توی خط کشی های نقشه بود که موهام از پشت سرم جمع شد.  
آرمان باهمون دست شکسته همون طور که موهامو از پشت سرم جمع می کرد گفت: این طوری اذیتم نمی شی.  
بعدم اومد روی صندلی کنارم نشست و گفت: نصفه شبه ها، نمی خوای بخوابی؟  
سرمو گذاشتم روی میز و گفتم: چرا، خیلی هم خوابم میاد ولی باید تمومش کنم.  
خواست بازم موهامو از تو صورتم کنار بزنه که...  
یکدفعه دیدم اخماش توهم رفت.  
دستشو گذاشت روی پیشونیم.  
— چرا تب داری؟  
— تب؟ نه، چیزی نیست...  
بالخم: یه موقع به من نگی ها...  
— آخه چیزی نیست خیلی وقت...  
حرفمو قطع کردم که اخمشو غلیظ تر کرد.  
— که خیلی وقته نه؟

وقتی اخم می کرد ارزش می ترسیدم.

چیزی نگفتم...

— پاشو حاضر شو

— آرمان چیزی نیست...

— فقط حاضر شو هیچی نگو

سرمو از روی میز برداشتم و آرمان از اتاق رفت بیرون.

مجبورم شدم برم حاضر بشم و باهم رفتیم بیمارستان.

چشم باز کردم دیدم زیر یه سرم خوابیدم.

منکه چیزیم نیست. این دکترا هم یه چیزی شون می شه ها...

صدای آرمان به گوشم رسید...

— دکتر سرمش هم تموم شد تبش پایین نیومد، بالاخره این تب برای چیه؟

— هیچ علائمی نداره. نه سرماخوردگی نه آنفولانزا نه هیچی فقط تب قابل توجهی داره که... بنظرم نمیداد تازه این طور شده

باشه.

— خب

— باید روانشناس تشخیص بده اما از افسردگی هم می تونه باشه.

پوزخندی زدم...

خیلی دلم می خواد بدونم این دکترا مدرکشونو از کجا می گیرن که اینقدر مزخرف تحویل آدم می دن.

دیگه به حرفاشون گوش ندادم.

چند لحظه بعد آرمان اومد کنار تختم و زل زد بهم...

هنوزم اخم کم رنگش معلوم بود.

— چی شده؟ چرا این جور می نگام می کنی؟

— گفتم حق نداری دیگه ناراحت باشی، گفتم دیگه گریه نکن... ولی نگفتم بریز تو خودت... نگفتم تظاهر کن.

اینو گفت واز پیشم رفت. پرستار اومد و سرم رو از دستم بیرون کشید.

یه چیزایی دست خود آدم نیست.

آقا آرمان اگه تو خودم نریزم چکار کنم؟

کاش می تونستی دستمو بگیری وقتی دارم به یادش میوفتم!!

سوار ماشین شدیم ویک کلمه هم باهم حرف نزدیم.

بازم اخماش رفته بود توهم.

غصه ی تو چیه که همیشه توهمی؟

کاش می شد منم بهت بگم دیگه حق نداری اخم کنی...

دیگه حق نداری...

فردا از دانشگاه که برگشتم خونه آرمان رو دیدم. تعجب کردم، اون موقع روز تابحال خونه ندیده بودمش.

—سلام، سرکار نرفتی؟

—مرخصی گرفتم

—مرخصی؟ چرا؟

—می خوایم بریم سفر

—سفر؟ سفر چه موقعه ای؟

—یهویی

—راست می گی؟ کجا؟

—کیش خوبه؟

—جدی نمی گی

—چمدونتو ببند واسه پس فردا آماده باش

نمی دونم چرا یهویی به فکر سفر افتاده بود.

اماخب واسه منم بد نبود، سفر رفتنو دوست داشتم.

بایه چشم به هم زدن دو روز گذشت به خودم اومدم توی هواپیما بودیم به مقصد کیش. وقتی رسیدیم خیلی خسته بودیم، بایه ماشین خودمونو رسوندیم به هتل. کیفمو گذاشتم روی زمین وهمون طور که اتاقو نگاه می کردم به آرمان گفتم: چند ساله پول جمع می کنی یه همچین جایی هتل بگیری؟

خندید وگفت: قشنگه؟ توش راحتی؟

—خونه خودمونو بیشتر دوس دارم ولی اینجام خیلی قشنگه.

—خب حالا غذا چی می خوری؟

—وای، باید بریم پایین؟

—برات میارم بالا خسته ای

—ممنون، پس هرچی خودت دوست داشتی بیار.

سری تکون داد ورفت بیرون.

رفتم سمت پنجره، بازش کردم ونفس عمیقی کشیدم.

عجب هوای خوبیه...

شالم رو از سرم برداشتم، نسیم ملایمی اومد وتوی موهام پیچید ونوازششون کرد.

احساس آرامش عجیبی بهم دست داد.

شب بود وتوی اون تاریکی بجز خاموشی چیزی دیده نمی شد.

پنجره رو بستم وبه اتاق نگاه کردم.

پرده های مخمل قرمز رنگی به پنجره بزرگ آویزون بود.

یک دست مبل قرمز مخمل کنار پنجره چیده شده بود.

کاغذ دیواری هماهنگی خاصی بافضا وچیدمان اتاق داشت و روی دیوار هم تابلو های قشنگی نصب شده بود.

روی صندلی نشستم و رفع خستگی کردم.

حدود نیم ساعت بعد آرمان اومد و غذا هارو آورد. هردومون خسته بودیم وبنظرم آرمان بیشتر، چون نصف مسیر سرم روی شونه

هاش بود و خوابیده بودم. بخاطر همین هم بعد از خوردن شام به خواب رفتیم.

زودتر از خورشید از خواب بیدار شدم.

آبی به سر و صورتم زدم.

یه شلوار لی توسی پوشیدم بالباس و شال سفید و لباس گرم توسی رنگی هم از روش.

آرمان هنوز خواب بود.

رفتم بالای سرش و زل زدم به موهای بهم ریخته اش.

نمی دونم چرا اینقدر موهاش رو وقتی بهم ریخته بود دوس داشتم. شروع کردم دونه دونه موهاشو از تو صورتش کنار زدن و

لبخندی روی لبام نقش بست که...

نفهمیدم چی شد که آرمان سریع از خواب پرید و محکم میچ دستمو گرفت و منو چرخوند و انداختم روی تخت و نشست.

خیلی سریع جاهامون عوض شد.

شوکه شده بودم و کمی هم ترسیده بودم.

آرمان به خودش اومد و من رو زیر دستش دید.

با دیدن قیافه بهت زده من اخماشو باز کرد و با تعجب گفت: تویی؟

—چی شده؟ چ...چرا این طوری می کنی؟

دستمو آروم ول کرد، دستمو گرفت از روی تخت بلندم کرد و گفت: نفهمیدم تویی ببخشید. حالا چکار داشتی؟

—می خواستم بیدارت کنم

—ساعت چنده؟

—پنج

—اوه، خواب موندم

سریع بلند شد و رفت وضو گرفت.

نمی دونم چرا ولی اون لحظه منم دلم بدجور هوای این رو کرده بود که منم مثل اون نماز بخونم ولی خب جدی نگرفتم.

کارش که تموم شد ازش خواستم آماده بشه تا باهم بریم کنار دریا...

دیدن طلوع آفتاب کنار دریا رو خیلی دوست داشتم.

آرمان آماده شد و مثل من لباس سفیدی پوشید و باهم رفتیم لب دریا.

روی شن های تو ساحل نشسته بودیم و به طلوع آفتاب تماشا می کردیم.

اون لحظات زیبا ترین و آرامش بخش ترین لحظات زندگیم بود.

دیدن خورشید که همه جارو روشن می کنه و غم غروب تاریکی رو از بین می بره، قصه ی دل نواز دریا که تو گوشم زمزمه می

شه و تکیه به کسی که دوست داره، یکی که مراقبتته...

هرکس جای من بود باید الان حس خوش بختی می کرد، اما چرا من این حس رو ندارم؟

می گن آدما تایه چیزی رو از دست ندن قدرشو نمی دونن.

شده بود حال و روز من.

یعنی باید از دستت بدم تا قدر تو بدونم آرمان؟

انگار که آرامش اون روز صبح، آرامش قبل از طوفان بود...

خورشید که طلوع کرد و همه جا روشن شد برگشتیم هتل و صبحونه خوردیم و بعد هم رفتیم بیرون.

از تفریح و خرید کردن که خسته شدیم نشستیم روی یه نیمکت توی پارک.

داشتیم باهم حرف می زدیم و فضای پارک لذت می بردیم که...

— گیتی، تو صدایی نمی شنوی؟

— نه، صدایی نمیاد

— چرا

بیشتر دقت کردم و متوجه صدایی شدم.

— صدای گریه یه بچه است

از روی صندلی بلند شد و به طرف صدا رفت و منم دنبالش رفتم.

درست می گفت، صدای گریه ی یه بچه بود.

آرمان تا پسرک رو دید رفت سمتش و جلوش زانو زد.

پسر بچه که داشت گریه می کرد وبا دستای کوچولوش چشماشو می مالید با دیدن آرمان وایساد.  
 آرمان دستاشو گرفت وسیی کرد آرومش کنه وازش بپرسه که چی شده.  
 — کوچولو، بینمت، چی شده؟

پسر بچه حرفی نمی زد وهمچنان گریه می کرد.  
 — به من بگو چی شده عمو، من کمکت می کنم.  
 پسر بچه میون گریه هاش گفت: ع...عمو... من... مامانمو... مامانمو گمش کردم.  
 وبعد زد زیر گریه...

آرمان تو آغوش کشیدش و آرومش کرد: اشکال نداره، گریه نکن. مامانتو پیداش می کنیم.  
 از خودش جداش کرد، اشکاشو پاک کرد.  
 پسر بچه همچنان گریه می کرد.

— عه، گریه نکن دیگه. مامانتو برات پیدا می کنیم. گریه نکن، مرد که گریه نمی کنه.  
 از حرف آرمان لبخندی روی لبم نشست.  
 نگاهی به پسر بچه انداختم.

صورت گرد وبانمکی داشت با موهای خرمایی روشن و چشمایی بارنگ روشن.  
 چهره خیلی بانمکی داشت این مرد کوچولو!  
 آرمان دستش رو گرفت وبردش سمت حراست پارک.

مامورای حراست اسم پسر بچه رو ازش پرسیدن و ازپشت بلندگو مشخصات پسر بچه رو اعلام کردند تا مادرش رو پیدا کنند.  
 آرمان هم یه جا نشست. اینقدر از پسر کوچولو سوال پرسید تا تونست یه مشخصات کلی از مادرش بدست بیاره وبعدش هم  
 خودش شخصا رفت تا پارک رو دنبال مادر پسر بچه بگرده واز من هم خواست که پیشش بمونم.

نمی دونم چرا اینقدر اون پسر بچه واسه ی آرمان مهم شده بود.  
 هوا تاریک شده بود ونه خبری از مادریارسا شده بود ونه از آرمان.  
 پسر کوچولو هم اینقدر گریه کرد که بغلم خوابش برد.



داشتم به چهره بانمک و نازش نگاه می کرد که گوشیم زنگ خورد.

— الو آرمان

— گیتی، مادرش اومد؟

— نه

— هنوز گریه می کنه؟

— خوابش برده. تو مادرشو پیدا نکردی؟

— نه، فعلا کاری نداری؟

— زودبیا، خدافظ

گوشی رو قطع کردم.

ازنشستن روی صندلی توی اتاق نگهبانی خسته شده بودم ولی چاره ای نداشتم.

چند دقیقه ای از تماس آرمان گذشت تا اینکه خودش پیداش شد.

— هنوز خوابیده؟

— اومدی؟

اومد سمت مادوتا...

— براتون شام گرفتم، حتما گرسنه است. تو شامش رو بهش بده من می رم بازم بگردم.

— اگه می خواست بیاد تا الان اومده بود.

باخم: منظورت چیه؟

— مگه می شه صدای بلندگو رو نشنیده باشه؟ امکان نداره.

بنظر من که کسی نمیاد دنبالش...

باعصبانیت گفت: هیچ مادری بچه شو ول نمی کنه.

وبعد هم از اتاق خارج شد.

انتظار نداشتم اینقدر واکنش نشون بده.

این حرف فقط مال من نبود. مامورای نگهبانی هم همینو به هم می گفتن.

الان نزدیک شیش ساعته که دارن از پشت بلندگو اعلام می کنن.

وقتی آرمان رفت و درو محکم به هم کوبید پارسا از خواب بیدار شد و سراغ مامانشو گرفت.

جوابی نداشتم بهش بدم جز اینکه اگه شامشو بخوره مامانشم برمی گرده.

یه جمله کلیشه که همیشه بچه هارو باهش آروم می کنن تا بی مسئولیتی بعضیاریو فراموش کنن!

دیگه همه از پیدا شدن مادر پارسا ناامید شده بودیم که ناگهان در باز شد وزنی اومد و پارسا رو بغل کرد.

— کجا بودی پارسا جان عزیز دلم؟ الهی مامان فدات بشه ترسیدی؟

— مامان چرا ولم کردی؟

— ولت نکردم مامان جان مگه من بهت نگفتم بعدا میارمت پارک؟ چرا دستمو ول کردی خودت اومدی؟ می دونی چقدر کار

خطر ناکی کردی؟

خیالم که بابت اون کوچولو راحت شد کیفم رو برداشتم برم بیرون که بادیدن آرمان سرجام خشکم زد.

این آرمان بود؟ آرمان بود که چشماش پراز اشک شده بود؟

خواستم بیشتر دقت کنم که بی توجه به من از اتاق رفت بیرون.

دنبالش رفتم...

به دیوار تکیه داده بود.

— آرمان، تو خوبی؟

— خوبم، چیزی نیست. بریم؟

— بریم

آرمان قدمی برداشت که کتش که دستش بود کشیده شد.

پایینو که نگاه کردم پارسا کوچولو رو دیدم.

— عمو مرسی مامانمو پیدا کردی

خم شد بوسیدش...

مادر پارسا: آقا ازتون ممنونم، نمی دونم چطور تشکر کنم. شما نبودید اصلا نمی فهمیدم که رفته پارک. می خواستم جای دیگه رو بگردم.

— خواهش می کنم.

به همین جمله اکتفا کرد و رفت و منم دنبالش.

وقتی رسیدیم هتل هردومون خیلی خسته بودیم.

موقع خواب بود.

آرمان روی تخت دراز کشیده بود، همینکه رفتم روی تخت گفت: از دستم ناراحتی؟ سرت داد زد!

— نه، اشکالی نداره. از کجا مطمئن بودی مامانش برمی گرده؟

— مطمئن نبودم

— پس...

— گاهی وقتا بچه ها نیستن که گم میشن.

منظورشو نفهمیدم...

— یعنی چی؟

— منم گم نشدم. مادام بود که ناپدید شد!

— اما اون که...

— اون نمرده

— مگه می شه؟ می دونی چند سال گذشته؟

— نمی دونم الان زندهست یا نه، فقط می دونم بیست و سه سال پیش نمرده.

— پس چی؟

— مادرم درگیر یکی از باندای مواد مخدر شده بود.

یکم فکر کردم: تو... واسه همین این شغل رو انتخاب کردی نه؟

— اولین نفری هستی که اینو فهمیده

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

تو دلم گفتی: فهمیدم چون منم مثل تو.

منم بخاطر خودم معماریو انتخاب نکردم.

انتخاب کردم چون می خواستم به بابا کمک کنم.

گرچه همه فک می کنن عاشق این کارم.

چشمامو روی هم گذاشتم و بخواب رفتم.

صبح که بیدار شدم بازم تا ظهر با آرمان بیرون بودیم و لحظه های خاطره سازی رو ثبت کردیم. لحظه های شادی که بعدها یاد

آوریش باعث لبخند های تلخی رو لبام شد.

توی هتل بودیم.

داشتیم واسه دو تا مون چایی می ریختم که گوشه آرمان زنگ خورد.

به حرفاش دقت کردم.

— سلام

— چی شده؟

— جدا، چطوری؟

— اعتراف کرده؟

— لازمه برگردم؟

— باشه، خوب شد که خبر دادی

— فعلا

باسینی چایی رفتم و نشستم پیشش.

— چی شده؟ خوشحالی...

— آره، یه بار سنگین از دوشم برداشته شد

— چی؟

— یکی از اعضای باند رو بچه ها تونستن دستگیر کنن.

— همون باند مواد مخدر؟ همونی که قبلا هم بهم گفته بودی؟

— درسته، ولی هنوز اعتراف نکرده

قلبم لرزید...

نکنه اعتراف کنه؟ اگه اعتراف کنه...

باید بهشون خبر بدم؟

نکنه اگه نگم، پویانو...

اگه نگم پلیس همه شونو پیدا می کنه و پویان آزاد می شه...

ولی اگه دست پلیس بیوفتن... پویانو زنده نگه می دارن؟

باید چکار کنم؟

احساس می کنم جونش تو خطره...

مطمئنم اگه بفهمن پلیس ردشونو زده زندش نمیدارن.

— گیتی

— چیه؟

— توفکری

— نه، چیزی نیست

بلند شدم رفتم توی اتاق.

دل تو دلم نبود

هوا روبه تاریکی می رفت.

آرمان اومد توی اتاق.

— حالت خوبه؟

— فقط یکمی خستم

— می رم بگم شامو بیارن بالا

— باشه

کتش رو برداشت ورفت.

همینکه صدای بسته شدن در رو شنیدم گوشیمو برداشتم وشماره پویان رو گرفتم.

کسی جواب نداد...

دوباره گرفتم...

بعد چند بار زنگ خوردن یکی گوشیمو برداشت.

— الو، الو...

صدایی نیومد...

— خواهش می کنم جواب بده، کار مهمی دارم.

باید یه چیز مهمی بگم، یکی جواب بده...

الو...جواب بده لعنتی...

الو... الو... پویان تو اونجایی؟ چرا جواب نمی دی؟ الو...

— اونا تو وضعیتی نیستن که جواب بدن

باشنیدن صدای آرمان از پشت سر، نفسم بند اومد.

ترس همه ی وجودمو فرا گرفت...

اینقدر هول شده بودم که حتی نتونستم برگردم وببینمش.

قلبم به تپش افتاده بود.

تلفن هنوز در گوشم بود که آرمان اومد وازپشت آروم از دستم کشیدش وخاموشش کرد.

ناخواسته برگشتم سمتش

زل زد تو چشم...

دنبال توضیحی می گشتم اما...

چی باید می گفتم؟

—م...م...من...آ...آرما...ن...م...م...م...من

دستشو گذاشت رو لبم.

جاخوردم...

—هیس، توضیح نخواستم

—من... باید...

—فراموش کن

اینو گفت از اتاق رفت بیرون.

موندم توی یه اتاق تاریک، تنها...

هنوز از تو شک اتفاق بزرگی که افتاده بود و کوچیک شمردنش از نظر آرمان بیرون نیومده بودم.

باید با خودم خلوت می کردم.

باید بیشتر فکر می کردم. به اینکه چکار کردم به اینکه به چند نفر دروغ گفتم توی این مدت؟

به همه اون روزایی فکر می کردم که واسه ی آرمان نقش بازی می کردم.

روزایی که عاشقانه بهم محبت می کرد واز پشت خنجر می خورد.

خودم خنجر می زدم و خودمم غمگین می شدم.

باید واسه همه ی اینا تاوان می دادم.

واسه بد بودنم

واسه بدکردنم

واسه دروغا و تظاهر کردنم

نمی دونم چقدر تنها تو اتاق موندم، به ساعت نگاه کردم.

ساعت ده بود...

از اتاق رفتم بیرون و آرمان رو روی مبل دیدم.

نشسته بود و با او مدغم نگام کرد.

اینقدر همه جا ساکت بود که صدای عقربه ی ساعت واسم بی اندازه بلند میومد.

نور کم اتاق هم اونجارو شبیه یه چهاردیواری کرده بود که باید توش اعتراف می کردم به گناهام.

جلوی اشکام روناونستم بگیرم.

رفتم پیشش ونشستم روی زمین ولتمسانه دستمو گذاشتم روی زانوهای آرمان.

نتونستم تو چشماش نگاه کنم.

— منو ببخش آرمان، تورو خدا منو ببخش...

من مجبورم بودم، مجبورم کردن که اون کارارو بکنم.

صدای گریه ام بلند تر شد...

\_\_ بخدا نمی خواستم این طوری بشه، ازیه جایی به بعد مثل کسی بودم که داره تو باتلاق فرو می ره.

بلندتر گریه کردم

دیگه داشتم حرفامو با صدای بلند می گفتم

\_\_ حق داری ازم دلخور باشی، حق داری تا آخر عمر باهام بد باشی

من باهاشون همکاری کردم چون تهدیدم کردن. تهدیدم کردن که پویانو می کشن .اون همه زندگیم بود نمی تونستم زندگیمو به خطر بندازم. آرمان من یه آدم عوضی ام...

خوبیاتو نادیده گرفتم، هرکاری می تونستم واسه نجات جون کسی که دوشش دارم کردم حتی به قیمت ضربه زدن به تو...

گریه می کردم و به نفس اعتراف می کردم:

دروغ گفتم، کلک زدم، نقش بازی کردم. خیلی کارا کردم...

ولی... تو کمکم کن.

همون طور که دستم رو زانوهایش بود سرمو گذاشتم رو دستام...

\_\_ کمکم کن که نجاتش بدم، اون وقت هرکاری بگی برات می کنم، هر مجازاتی که بگی قبول می کنم.

تورو خدایی که می پرستی قسمت می دم آرمان... کمکم کن، کمکم کن...



اینقدر بافریاد حرفامو زدم که دیگه نایی تو بدنم نموند... فقط باهمه وجود اشک می ریختم.  
 چند لحظه که گذشت آرمان سرمو از روی پاهاش برداشت وگرفت تو دستاش وزل زد تو چشم واشکامو پاک کرد.  
 —ازت یه خواهشی دارم  
 گریه ام بند اومد...  
 چرا هیچ واکنشی نشون نمی ده؟  
 چرا نمی زنه تو صورتم؟  
 چرا اخم نمی کنه؟  
 چرا سرم فریاد نمی زنه؟  
 نگاهش کردم...  
 گفت: می شه فعلا فراموشش کنی و باهام بیای بیرون؟  
 از درخواستش سخت متعجب شدم.  
 واسم خیلی عجیب بود آرامش و خون سردی اش.  
 بلندم کرد، بی حال رفتم ولباسی تنم کردم.  
 من رو برد پایین توی رستوران.  
 کسی نبود، خلوت خلوت...  
 از رفتارش واقعا متعجب بودم.  
 نشست پشت صندلی کنار من...  
 —گفتن خیلی دیره ولی خب غذا دارن برامون آماده کنن...  
 باتعجب نگاهش می کردم.  
 همه ی چراغای رستوران روشن نبود فقط چندتایی که سمت میز ما بود روشن بود.  
 هوا هم بد جوری ابری بود...  
 تو سکوت گذروندیم تا اینکه برامون غذا آوردن.

آرمان بشقابو گذاشت سمت من...  
از خونسردی اش کلافه شدم.  
— چرا یه جووری رفتار می کنی انگار چیزی نشده؟  
— واقعا چیزی نشده  
— هه... مطمئنی؟  
— انتظار داری چکار کنم؟  
سرمو انداختم پایین...  
مشغول نگاه کردنم شد...  
چند لحظه پایین رو نگاه کردم و اونم زل زد به من.  
سرمو بلند کردم.  
— به چی نگاه می کنی  
— وقتی عاشقی، به نظرم قشنگ تری  
دندونامو بهم فشردم.  
حرفاش اصلا به حال و روزمون نمی خورد.  
— ازت یه چیز بپرسم، راستشو بهم می گی؟  
نگاش کردم وبدون اینکه جواب بدم نزدیکم شد، دستامو گرفت وگفت: اگه من جای اون پسر بودم، حاضر می شدی برام چنین کاری بکنی؟  
فقط سرمو انداختم پایین وبغضمو خوردم...  
هیچ جوابی نداشتم...  
آرمان هم اصرار نکرد جوابش رو بدم.  
بقیه لحظه هایی که اونجا بودیمو سکوت کردیم ودر آخر هم بدون اینکه به غذامون دست بزیم از رستوران خارج شدیم.  
تا برگردیم به اتاق دستامو محکم گرفته بود.

کاراش بد جور عصبیم می کرد.  
 انگار بالاتکلیف بودم...  
 کلافه می شدم از سکوتش و خون سردیش.  
 دراتاق رو که باز کرد باعصبانیت دستمو از تو دستش بیرون کشیدم و حرفمو تکرار کردم.  
 — می شه باکارات دیوونم نکنی؟ می شه یه جور رفتار نکنی که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده؟  
 در اتاق رو بست و کلافه گفت: دِ لعنتی می خوام چکار کنم؟ اگه تو تو باتلاق کشیده شدی تقصیر منم هست...  
 گناه من از تو کمتر نیست.  
 محکم از بازوهام گرفت و زل زد تو چشمام.  
 — ببین گیتی، باید اینارو بفهمی... خوب به حرفام گوش کن تا منم تقصیراتمو بشمرم.  
 داد زدم: آخه تو...  
 پرید تو حرفم و با صدای بلندی گفت: فقط گوش کن.  
 کمی به خودش مسلط شد و آرام ادامه داد:  
 پویان قبل از اینکه وارد زندگی تو بشه وارد پرونده ما شده...  
 اون عوضی وارد زندگیت شده بود اونم بانقشه.  
 از نظر من تو یه دختر بودی که داره وارد یه بازی خطرناک می شه، نا خواسته.  
 بازی که می تونست زندگیتو نابود کنه.  
 همون کاری که با زندگی من کرد...  
 همون کاری که با مادرم کرد...  
 هیچ می دونستی مادر منم گول این آشغالارو خورد؟  
 هیچ می دونستی بخاطر اونا پسر بچشو ول کرد؟  
 نه نمی دونستی...  
 من خواستم تورو از دام اونا نجات بدم تا مثل مادرم نشی...

واسه همین باهات ازدواج کردم.  
هرچی می خوام اسمشو بذار نه عشق بود نه دوست داشتن.  
اینو باور کن که تو گول خوردی...  
پویان، یابهنتره بگم میثم...  
اون خودش یکی از اعضای اون باند لعنتیه.  
اون تورو وابسته خودش کرده تا مجبور به انجام این کارا بشی.  
اون دوست نداشته ونداره...  
منم نداشتم فقط نخواستم آسیب ببینی..  
حرفای آرمان خفه ام کرده بود...  
— دروغ می گی... همش دروغه...  
دستامو گرفت...  
— گیتی... من و تو ناخواسته وارد زندگی هم شدیم.  
هردومونم پرگناهیم...  
مهم نیست باعشق ازدواج نکردیم و همو انتخاب نکردیم.  
مهم اینکه که... از یه جایی به بعد عاشقت شدم.  
بهت وابسته شدم... شدی همه زندگیم.  
توم همین طور، مهم همینه...  
این طور نیست؟  
سرمو انداختم پایین...  
— گیتی بگو... بگو حق بامنه...  
سکوت کردم...  
چند لحظه بعد باناباوری حرفشو تکرار کرد.

— گیتی بگو... چرا حرف نمی زنی؟  
 بزم سکوت کردم...  
 لبخند تلخی زد وبعد هم رفت بیرون.

دروغ گیتی، باور نکن... چند دقیقه دیگه از خواب بیدار می شی!  
 سیلی محکمی به صورتم زدم.  
 بیدار شو...  
 بیدار شو لعنتی...  
 از این کابوس خودتو رها کن...  
 افتادم روی زمین، دیگه حتی گریه کردم هم واسم سخت شده بود.  
 کاش حداقل می تونستم گریه کنم.  
 احساس می کردم یه سنگ راه گلوم رو بسته ونمی ذاره نفس بکشم.  
 احساس خفگی می کردم.  
 روح ناتوانم تحمل این غم بزرگ رو نداشت.  
 باورش سخته... من، من فقط یه بازیچه بودم تو جدال این آدم ها...  
 بغض بدجور گلومو گرفته بود و قصد شکسته شدن هم نداشت.  
 گلوم درد می کرد واز درد خفگی ناخونامو رو دیوار می کشیدم.  
 نه، هیچ کدوم از اینا نمی تونه واقعیت داشته باشه.  
 عصبی بودم، از دست خودم، ازدست آرمان، ازدست پویان...  
 کاش می شد به زندگی قبلم برگردم.  
 اون شب شکستم...  
 به معنای واقعی مرگ رو جلوی چشم دیدم.

کاش می مردم.

کاش همون شب همه چی تموم شده بود.

اون شب تاصبح بیدار بودم وبه همه‌ی اتفاقاتی که واسم توی این مدت افتاده بود فکر کردم.

هرکاری یه راه حل داره، این اتفاق اونقدر هام بزرگ نیست که نشه براش کاری کرد.

یه راه حل وجود داره که می تونه پایان بده.

به من، به این زندگی، به اتفاق های تلخش.

ساعت هفت صبح بود.

رفتم توی آشپز خونه. یه لیوان آب خوردم ولیوانشو شکستم.

یه تیکه تیز از لیوان رو برداشتم.

رفتم توی اتاق و درو بستم.

پرده های اتاقو کشیدم می خواستم نور خورشید بتابه توی اتاق اما...

اما هوا ابری بود.

نشستم روی تخت

خدایا، قبل از اینکه پیام پیشت باید یه چیزایی رو بگم.

پویان بدجوری منو شکست، زندگیمو ازم گرفت.

اما بخشیدم چون نمی خوام باقلب پراز کینه پیام پیشت.

دیگه اینکه مواظب آرمانم باش.

دیشب بهش نگفتم که چقدر دوسش دارم.

قلبشو شکستم.

کاری که من باهش کردم کمتر از کاری نبود که پویان بامن کرد. امیدوارم آرمان هم منو ببخشه. منم مثل مادرش می خوام

ترکش کنم.

آرمان، دیگه از دستم راحت می شی.

شیشه رو تو دستم گرفتم.  
 خدایا، منو ببخش ولی دیگه نمی تونم تحمل کنم.  
 دستام می لرزید، شیشه رو آرام رو دستم کشیدم...

\* هستی \*

از اون ماجرا به بعد دیدم نسبت به مسیح کلا عوض شد.  
 دیگه از نظرم یه پسر رومخ پرو نبود.  
 بنظرم از درد غماشه که زده به بی خیالی.  
 تابحال گریه کردن یه پسر رو از نزدیک ندیده بودم چون فکر می کردم اصلا پسرا گریه نمی کنن...  
 اما اون روز توی ماشین وقتی چهره ی عصبی و ناراحتی به خودش گرفته بود، عجیب چهره اش واسم آشنا اومد.  
 انگاری که قبلا دیدمش، اما کجا؟  
 شونمو پرت کردم بالا... باز خیالاتی شدم.  
 رفتم توی مانی ازش خواستم که بریم بیرون تایه گشتی بزنییم و اونم قبول کرد.  
 سوار ماشین شدیم.  
 داشتم از پنجره به بیرون نگاه می کردم.  
 چقدر دلم برای گیتی تنگ شده.  
 مدتی می شه که ازش خبر ندارم.  
 روبه مانی کردم و گفتم: مانی، دوست داشتی جای من گیتی میومد پیشت؟  
 — آره... دوست داشتم اونم میومد  
 — ولی اگه اون میومد دیگه دوست نداستی منم باشم، نه؟  
 — ...  
 جوابی بهم نداد و منم بحثو عوض کردم.

— می گم یه چند روزیه از مسیح خبری نیست

— منم خبر ندارم. حالا خوبه مته سگ و گربه همش میوفتین به جون هم

— اون مال قبلا بود...

خیلی آروم ادامه دادم: فک می کنم دلمم واسش تنگ شده حتی...

— جانم؟

— هیچی، راستی فردا منو می رسونی دانشگاه؟

— مطمئنی فردا کلاس داری؟

— آره بابا

— پس خودت برو

دیگه بحث نکردم...

احتمالا فهمیدم که واسه دیدن مسیح می خوام برم دانشگاه ولی بروی خودش نیاوردم.

چون ساعت کلاس های مسیح رو می دونستم فردا رفتم دانشگاه و منتظرش شدم ولی هرچی منتظر موندم نیومد.

نگرانم شده بودم آخه گوشیش رو هم جواب نمی داد.

تصمیم گرفتم که برم در خونشون.

اون روز که از خرید برمی گشتیم یادمه کجا رفت آخه خیلی از پاساژ دور نبود.

این شد که یه تاکسی گرفتم و اول نشونی پاساژ رو دادم واز اونجا راحت خونشون رو پیدا کردم.

نمی دونستم کارم درسته یانه. به هر حال دستمو بردم سمت زنگ، فشارش دادم و منتظر شدم کسی درو باز کنه.

پشتم به در بود و به محوطه بیرون خونه نگاه می کردم که پر از گل و گیاه بود و نرده ی سفیدی از پشتش رد شده بود و خونه

وسط اون حصار های زیبا قرار داشت که حالت جالبی به فضای بیرونی داده بود.

آجرهای خونه به رنگ نارنجی کمرنگ بود و پنجره هاش و درش کرم رنگ...

خونه شیک و جذابی بود.

مشغول نگاه کردن شده بودم که در باز شد. برگشتم و یه خانوم حدودا چهل - چهل و پنج ساله در رو دیدم.



چهره مهربونی داشت و کمی هم شکسته تر از سنش بود.  
 موهای خاکستری رنگش از زیر شال خیلی نازک حریر مشکی بیرون ریخته بود.  
 اندام لاغری داشت و لباس ساده ی سفید با دامن مشکی بلند با جوراب های مشکی تنش بود.  
 — سلام

از اینکه به زبان فارسی بهش سلام کردم کمی جا خورد.  
 — سلام

— من، دوست مسیح هستم. هستی...

— خیلی خوش اومدی هستی خانوم. من مادر مسیحم.  
 باهاش دست دادم.

— از آشناییتون خوش بختم... راستش یه مدته که مسیح دانشگاه نمیداد من نگران شدم.

— بفرما داخل عزیزم. مسیح الان میاد

— نه من دیگه...

پرید وسط حرفم: پس هستی شمایی؟

از حرفش تعجب کردم. یعنی مسیح راجب من با مادرش صحبت کرده؟

کنجکاو شده بودم، نتونستم دعوتش رو رد کنم و رفتم تو.

یه راهروی باریک و بعدش یه خونه خیلی بزرگ که سه تاپنجره داشت اما هر سه پرده هاش کشیده شده بود و همه چیز خونه طرح چوب بود.

مبل های چرمی وسط سالن بود و از سمت چپ هم پله هایی داشت که به ظرف بالا راه داشت.

روی مبل نشستم و سریع پرده هارو کنار زد و گفت: نور که زیاد می تابه چشم درد می گیره سردرد می گیرم مجبورم پرده هارو بکشم.

— اشکالی نداره راحت باشید

چیزی نگفت.

باصدای خیلی آرومی حرف می زد. انگاری توان حرف زدن نداشت.  
اومد نشست.

— شما هم ایرانی هستید؟

— بله برای دانشگاه اومدم این جا

— چند باری اسم شمارو از زیون مسیح شنیدم بنظر میاد باهم صمیمی باشید

— مسیح اول بابرادم دوست بود، واسه همین باهم آشنا شدیم

— درسته گفته بود که با برادرت اینجایی و پدرمادرتون تهرانن

— مادرم که...

— آخ معذرت می خوام دخترم حواسم نبود

بالبخند: اشکال نداره

— می تونم سوالی ازت بپرسم؟

— حتما

— واسه یه پسر دوری از مادر سخت تره نه؟

— خیلی سخته...

ادامه حرفمو نگفتم.

چرا اینقدر احمقم؟

چهره گرفته اش رو دیدم.

نشستم کنارش و دلداریش دادم.

اون روز فک می کردم واسه مسیح ناراحته... هه!!

باهم مشغول حرف زدن شدیم که صدایی شنیدم.

— مامان جان بفرما اینم از قرصات، جانه مسیح تموم که شد یا....

صدا قطع شد وهمینکه سرمو برگردوندم مسیح رو دیدم که با تعجب منو نگاه می کنه.

— هستی؟ تویی؟

— سلام

اومد جلو و گفت: اینجا چکار می کنی؟

مادرمسیح: پسرم این چه حرفیه؟ هستی جان بخاطر تو اومده

— خب، خوش اومده منکه چیزی نگفتم

— این هستی همون هستیه؟

چشم وابرویی بالا انداخت و گفت: خودشه

باتعجب بهشون نگاه کردم.

— مسیح، پشت سر من چی گفتی؟

— نترس، نگفتم خیلی حرف می زنی

اومدنشست کنار مادرش و گفت: این مامان الهام ما خیلی دلش می خواست ببینه کی پسر یکی یدونشو انقدر اذیت می کنه.

پوزخندمسخره ای به مسیح زدم واونم ادامو درآورد.

الهام: من برم براتون یه نوشیدنی بیارم

سریع بلند شدم وگفتم: نه نه خواهش می کنم زحمت نکشید من دیگه باید برم.

— مگه بخاطر مسیح نیومده بودی عزیزم؟ کجا می خوای بری؟

رفتم نزدیکش بوسیدمش وگفتم: نه من اومده بودم شمارو ببینم. الانم دیرم شده

— باشه، اما حتما بازم سر بزنی

— چشم، خداحافظ

ازم خداخافظی کرد واز خونه رفتم بیرون ومسیح اومد دنبالم تامنو برسونه.

دم در یه ماشین جدید دیدم.

— تازه خریدیش؟

— آره

— خوبه دیگه تاخط میوفته روماشینت برو یکی بخر

— باشه

سوار شدم و مسیح راه افتاد

هستی: چرا دانشگاه نمیای؟

— می مونم پیش مامان

— پس خواهرت چکارس؟

— یه پاش مهمونیه یه پاش خدا می دونه کجاس

— پدرت؟

چپ چپ نگام کرد

— منظورم شوهر مادرته

— چه بدونم

هیچی نگفتم...

مسیح: دلت برام تنگ شده بود نه؟

— نه

— ولی من دلم تنگ شده بود

— واسه من؟ دلت واسه من تنگ شده بود؟

— آره

نیشمو باز کردم و چیزی نگفتم.

در خونه که رسیدیم پیاده شدم و سرمو از پنجره بردم داخل و گفتم: فردا میای دانشگاه؟

— شاید بیام، مامان حالش بهتر شده

— پس بیا دنبالم

— چشم

—بابای

خدافظی کردم، درو باز کردم وپله هارو دوتا یکی رفتم بالا...

همه چی خوب پیش می رفت. بیشتر وقتا تو دانشگاه با مسیح بودم وبعدهش هم باهم می رفتیم خونه.

مانی هم که می دونست مادرمسیح ازمن خوشش اومده بهم اجازه داده بود که بهش سر بزخم واین طوری شد که دیگه تقریبا بالهام خانوم دوست شده بودم. طفلی جدا از بیماریش کمی افسرده وغمگینه، دلیلش رو نمی دونم اما گاهی اینقدر تو فکر فرو می ره وغصه می خوره که آدم دلش به حالش می سوزه...

تقریبا هر پنج شنبه ها به الهام خانوم سر می زخم...

اون روز مثل همیشه مسیح منو رسوند خونه وهمون لحظه هم مانی رسید.

—عه، سلام مانی

—سلام

ازماشین پیاده شدم

—خدافظ مسیح

درو باز کردم...

صدای مسیح رو شنیدم: مانی، کارت دارم یدقه میای؟

مانی روبه من گفت: تو برو بالا

مانی سوار ماشین مسیح شد.

لی لی کنان ازپله ها رفتم بالا ودروباز کردم ورفتم آشپزخونه واز تو یخچال شیشه آب رو برداشتم وسر کشیدم وبعده رفتم روی تراس واز بالا به ماشین مسیح نگاه کردم.

یعنی چی دارن به هم می گن؟

حرف زدنشون خیلی طول کشید، کم کم داشتم نگران می شدم باینکه خیلی واضح نمی دیدمشون اما کاملا جو سنگینی که بینشون بود روحس می کردم...

نکنه اتفاقی افتاده؟

تا وقتی مانی از ماشین پیاده باشه و بیاد بالا داشتم نگاهشون می کردم.  
وقتی مانی پیاده شد از همون پایین نگاهی به من انداخت و بعد اومد بالا و مسیح هم رفت.  
در باز شد و مانی اومد داخل...

— چهار ساعته چی می گین به هم؟  
بد نگاهم کرد و جوابمو نداد.

— بداخلاق

واسش شکاک درآوردم و رفتم نشستم پای تلوزیون و مشغول عملیات شناسایی رمز شدم.  
فردا صبح مثل همیشه آماده شدم تا برم دانشگاه، قرار بود مسیح بیاد دنبالم.  
رفتم تو اتاق مانی.

واسم عجیب بود که اون موقع خونه بود.

— مانی من رفتم خدافظ

— صب کن، کجا؟

— دانشگاه دیگه

— می رسونمت

— تو که خودت کلاس داری... خب مسی...

داد زد و گفت:

— گفتم خودم می رسونمت

ترسیدم و دیگه هیچی نگفتم.

چرا اینقدر عصبیه؟ چی شده مگه؟ کاری کردم که عصبی شده؟

هرچی فکر کردم دلیلی برای عصبانیت مانی نفهمیدم، از طرفی هم جرئت حرف زدن با مانی رو نداشتم.

وقتی عصبی می دیدمش خیلی ناراحت می شدم خصوصا اینکه فکر می کردم دلیل همه ی عصبانیت هاش منم، این فکر منو دیوونه می کرد.

چند دقیقه بعد مانی از اتاقش اومد بیرون و باچشم بهم فهموند که برم سوار ماشین بشم و منم بدون حرف همین کارو کردم. وقتی منو رسوند گفت که خودش هم میاد دنبالم. معلومه که یه اتفاقی افتاده اما نمی دونم چی... پوفی کشیدم و رفتم سر کلاس. دقیقا سر ساعت مانی منتظرم وایساده بود. از رفتارش خیلی تعجب کرده بودم و جرئت حرف زدن نداشتم آخه صبح خیلی عصبی بود. سوار ماشین شدم. سلامی دادم و جوابمو گرفتم و تا برسیم خونه دیگه باهم حرف نزدیم. چند وقتی رو همین طوری گذروندم. \*\*\*\*

داشتم می دویدم تاباهش برسم و باصدای بلند اسمشو صدا می زدم.

— مسیح... مسیح

برگشت واز دیدنم تعجب کرد.

باهش رسیدم و نفس نفس زنون گفتم: سلام...م، ک... کجا...می...ری؟

— سلام، پیچوندم می خوام برم یه جا یکم حالم عوض بشه

— منم می بری؟

— نه نمی شه

— چرا؟ کلاسای منم کنسل شده

— هستی، مانی چیزی بهت نگفته؟

— دربارہ؟

— اینکه... هیچی

— می خوامی منو بیچونی بااین حرفا؟ کورخوندی نه خیرم مانی هیچی نگفته. اصلا خودت معلوم هست کجایی یه مدته؟ هیچ

خبری نمی دی اصلا هم نمی....

حالتش عوض شد، پرید وسط حرفم: می خوام برم یه جای خوب اگه قول بدی خیلی حرف نزنمی تو می برم. همون طور که می خندیدم باکیفم یکی محکم کوبیدم بهش واوونم زد زیر خنده.

—ممکنه دیر بشه، مانی نگران نشه؟

—نه، بهش گفتم با توام

—پس بریم

الکی به مسیح گفتم که به مانی خبر دادم.

نباید دروغ می گفتم...

باهم سوار ماشین شدیم و رفتیم یه جای دنج که خیلی هم شلوغ بود.

یه جا که تو ارتفاع بود و از جمعیت پر بود و هرکس یه گوشه ای مشغول بازی و خنده بود.

باد شدیدی هم نی وزید و هوا هم سرد بود.

شور و هیجانی که اونجا بود رو تابحال هیچ جا ندیده بودم.

—وای مسیح، این جا چقدر قشنگه

—می دونستم خوشت میاد، خب حالا چکار کنیم؟

نگاهی به اطاف انداختم.

یه عده مشغول بادبادک هوا کردن بودم.

یه عده هم کنار یه دستگاه بزرگ حباب یاز مشغول بازی کردن بود.

بچه ها هم که همه جا می دویدن و قهقهه می زدن.

اولش باهم رفتیم و بادبادک هوا کردیم و کلی خندیدیم...

از خنده سیر نشدیم و بعد از بادبادک بازی رفتیم سراغ اون دستگاه حباب ساز.

دوتا خرس گنده میوفتادیم دنبال حباب های بزرگ و می ترکوندیمشون...

بعد از حباب بازی رفتیم و با بچه هایی که اون جا بودن هم بازی کردیم.



ما دوتا از هر بچه ای بچه تر بودیم واز هر دیوونه ای دیوونه تر...  
دیوونگی با یکی مثل مسیح دیوونه وار قشنگ بود!  
اون روز به تعداد لحظه هایی که به لبخند مسیح نگاه کردم یه سوال تو ذهنم میومد...  
من چرا اینقدر این دیوونه رو دست دارم؟  
وبعد خودم جوابشو می دادم.  
دوست داشتن که دلیل نمی خواد...  
حال عجیب اون لحظه هارو فقط فقط این کلماتن که نمی تونن توصیف کنند...  
دنیا مون آرومه  
چشمات رو به رومه  
کی چشمات مثل تو اینقدر معصومه؟  
وقتایی که دل گیرم دوتا دستتو می گیرم  
من زنده چون واسه چشمات می میرم  
از تو چشمام می خوتی تب عشقو به آسونی  
در دامو از همه بهتر می دونی  
فقط باتو می خوام  
پر می شه هوای چشمام  
تویی تنها نقطه روشن این روزام  
حال خوبیه دیوونگی باتو  
چقدر دوست دارم دیوونگیاتو  
حال مادوتا همینه همیشه  
هیشکی مثل ما دیوونه نمی شه  
آره زندگی کنار تو خوبه

خوبه حال ما دل من می کوبه  
باید آسمون همیشه بیباره  
آره عاشقی دیوونگی داره  
دوست دارم، دارم دلو به دل تو می سپارم  
تنها بودم، تنها حال تورو تو دلم دارم  
دوتا عاشق مئه هم دوتا دیوونه ی بی آزار  
حالشون خوبه، بی دلیل، دوتا دیوونه دوتا بیمار  
حال خوبیه دیوونگی باتو  
چقدر دوست دارم دیوونگیاتو  
حال مادوتا همینه همیشه  
هیشکی مثل ما دیوونه نمی شه  
آره زندگی کنار تو خوبه  
خوب حال ما دل من می کوبه  
باید آسمون همیشه بیباره  
آره عاشقی دیوونگی داره  
— هستی... هستی، کجایی؟  
— ها؟ بامنی؟  
— توفکریا

نگاهی به آسمون انداخت و گفت: هوا تاریک شده همه جا هم خلوت شده دیگه بریم؟  
— باشه

هوا تاریک تاریک شده بود و خیلی هم سرد بود.

من احمق اصلا فکر مانی رو نکرده بودم که بی خبر شب برگشتم خونه...

هیچ وقت اون شب رو یادم نمی ره، بدترین شب زندگیم بود.

وقتی از ماشین پیاده شدم وبا مسیح خداحافظی کردم رفتم داخل ومانی رو صدا زدم...

—مانی، مانی، مانی کجایی؟

کفشامو پرت کردم یه گوشه وهمینکه برگشتم قیافه عصبی وخشمگین مانی رو دیدم.

باتته پته سلامی بهش دادم.

—س...س...لام

—کجا بودی تا این وقت شب؟

—خب، بامسیح...

—مگه من بهت نگفتم حق نداری بامسیح بری بیای؟

—آخه... چراخب؟ مگه چی شده؟

—ساکت شو... هستی اینو بهت بگم،مراقب کارات باش. من از اوناش نیستم که بینم هرغلطی دلت می خواد می کنی و

هیچی هم نگم... فهمیدی؟

خیلی سرخود شدی هرجا دلت می خواد می ری ومیای انگار نه انگار بزرگ تری هم داری.

دفعه آخرت باشه...

اینو گفت وخواست بره که بلند سرش داد زدم: مگه من چی کار کردم؟ چرا این طوری باهام حرف می زنی؟

برگشت نگاهم کرد وگفت: بهت گفتم دست از سر مسیح بردار، باهاش رفت وآمد نکن دیگه... نگفتم؟

جواب ندادم، سرم داد زد وگفت: نگفتم؟

بامکت جواب دادم:چرا... گفتمی ولی خودت گفتمی بهش اعتماد کنم... خودت باعث آشنایی و دوستیمون شدی. حالا چی شده که

مسیح بد شده و دیگه بهش اعتماد نداری؟

—هه... اتفاقا من به مسیح اعتماد دارم

حرفی که زد مثل یه سیلی محکم خورد تو صورتم. بی حرف، مات نگاهش کردم. این برادر من بود؟ بغضم گرفت. خیلی

ناگهانی... یهوپی... حس کردم چیزی تو گلویم سنگینی میکنه.

بابغض گفتم: م... منظور... چیه؟ یعنی... می... می خوامی بگی که به من... اعتماد نداری؟

— تعجب می کنی؟

اشکم جاری شد...

ادامه داد و گفت: اشک بی خود نریز هستی. خودتم خوب می فهمی چی می گم.

روز اول که می خواستم با مسیح آشنا کنم گفتم که مثل چشمام بهش اعتماد دارم.

ولی تو چکار کردی؟ خواستی بهم ثابت کنی اون باتو دوست می شه...

من اشتباه کردم، آره... مسیح باهات دوست شد، ولی دیگه پاتو از گلیمت دراز تر نکن.

اسمشو شرط بندی، بازی یا هرچی که می خوامی بذاری بذار ولی تمومش کن دست از این کارت بردار...

— من... من بخدا کاری نکرد...

پرید تو حرفم...

— د کردی... نگو کاری نکردی... واسه اینکه به من ثابت کنی خودتو نزدیک کردی بهش.

این طوری بود دیگه نه؟ واسه این باهات می ری ومیای... هستی تا اتفاقی نیوفتاده بس کن.

بس کن که مسیح کارا و حرفاتو جدی گرفته.

— این طور نیست...

داد زد: چرا هست.

نگو که نفهمیدی مسیح بهت علاقه داره... یعنی اینم می خوامی بگی نمی دونستی؟

یه سری چیزا خوب واست عادت شده...

دستام مشت شد. برادر من چی میگفت؟؟ عادت؟ اذیت کردن پسرا عادتیه برای من؟؟ از حرفاش عصبی شدم... خیلی زیاد...

دوباره گفت: دیگه تکرار نمی کنم هستی. خودت مراقب کارات باش

اینو گفت وخواست بره که بازم سرش داد زدم.

— صبر کن... کجا؟ کجا می ری؟ هرچی دلت خواست، هر تهمتی که دوست داشتی بهم زدی حالا می خوامی بری؟

رفتم جلوش وایسادم و اشکم پاک کردم گفتم: تو راجع به من چی فکر کردی هان؟

واقعا از نظرت اینقدر آدم کثیف و عوضی هستم؟

— من اینو نگفتم

با داد گفتم: چرا، چرا اتفاقا دقیقا همینو گفتمی..

چرا فک می کنی همچین آدمی ام؟

چون به شوخی بهت گفتم بهت ثابت می کنم مسیح چطور آدمیه؟

باید بهت بگم تو اشتباه نکردی. من اشتباه می کردم اتفاقا مسیح دقیقا همون آدمیه که فکر می کردی... اما... من، من اون آدمی

نیستم که فکر می کنی ...

چی باعث شده این جووری راجع به من فک کنی؟

اون تولد لعنتی که رفتم نه؟ تولدی که خودم تصور دیگه ای ازش داشتم و وقتی رفتم تازه فهمیدم چه خراب شده ایه؟

— بس کن هستی

داد زدم: نه بس نمی کنم. خستم کردی. هربار خواستی له کردی با بی تفاوتی هات. انگار نه انگار منم خواهرتم. بعضی اوقات

فکر میکنم حتی من اگه بمیرم هم برات اهمیت نداره چون فکر میکنی من آدم اضافه ایم... بس نمیکنم، تازه همرم از اول

تعریف میکنم... چون همه چی از اون جا شروع شد... باید همه چیزو بدونی، باید بفهمم از اون شب به بعد چرا دیگه باهام مثل

قبل نشدی...

اشکامو با آستین لباسم پاک کردم و گفتم: من اون شب نمی خواستم برم تو اون مهمونی...

اصلا توش شرکت نکردم.

اون شب وقتی رفتم توی اون خونه ومهمونی رو دیدم خواستم پیام بیرون ولی نشد.

منو انداختن تو اتاق و درو قفل کردن. یه پسر، منو تو اتاق زندانی کرد. میفهمی؟ نمیخوام بگم میخواست دقیق باهام چیکار کنه،

اما وقتی دید داد میزنم، در اتاق و قفل کرد و رفت.

اصلا می دونی وقتی اونجا گیر افتادم به تنها کسی که فکر می کردم توبودی؟

می دونی چقدر بهت زنگ زدم تا بیای ومنو از اونجا نجاتم بدی؟

اون موقع تو کجا بودی ها؟

چرا نبودی؟ مگه انقد ادعات نمیشه، پس چرا وقتی منه بدبخت تو بدترین وضعیت زندگیم بودم و به تو زنگ میزنم، نبودی؟

اگه تو بودی من انقدر نمی ترسیدم...

اگه نمی ترسیدم زنگ نمی زدم به مامان...

اگه مامان نمیومد دنبال من اون طوری نمی شد... اگه...

هق هقم مانع ادامه حرفم شد. نگاه، مانی، مات مونده بود رو من...

نشستم روی زمین و شروع کردم به گریه کردن.

چند لحظه فقط و فقط صدای گریه هام سکوت خونه رو پر کرده بود تا اینکه کسی دست گذاشت روی شونه ام.

نمیخواستم نگاهش کنم. دوست داشتم به اندازه تمام سال هایی که به عنوان یه قاتل تو چشمای برادرم بودم، هق بزوم.

— هستی، گریه نکن

— برو اون طرف ولم کن، ازت بدم میاد

فک کردی فقط خودت از رفتن مامان ناراحت شدی؟ فک کردی واسه من راحت بوده؟ آره؟ هربار به من گفتی که من کشتمش... من تمام این سالا، نابود شدم... ولم کن.

— خواهش می کنم گریه نکن. من نمی دونستم... تو راست می گی تقصیره منه. من باعث شدم مامان رو از دست بدیم...

بخشید. خب؟

دستشو از روی شونم برداشت و دیگه چیزی نگفت.

گریم ناخواسته قطع شد... سرمو از روی زانو هام بلند کردم و مانی رو نگاه کردم که سرش تو دستاشه...

بینیمو بالا کشیدم و اشکامو با لباسم پاک کردم. چند ثانیه ای نگاهش کردم. از جا بلند شدم و خواستم به طرف اتاق برم که صداش رو شنیدم

— خواهر کوچولو داداشو بخش... من از دستت ناراحت بودم ولی همیشه دوست داشتم

پوزخند دردناکی زد:

دروغ نگو .

— دروغ نیست، هستی بخاطر دوست داشتنمه که سرت داد می زوم ازت می پرسم کجا بودی...

بخدا من بد تورو نمی خوام.

— ولی من هربار که تورو دیدم، رفتارتو دیدم به این نتیجه رسیدم که دوسم نداری... گاهی فک میکردم حتی اگه بمیرم هم، سر خاکم نمیای ...  
با بغض اسممو صدا زد:  
هستی!

— تو بعد مامان منو از قلبت انداختی بیرون. اگه راست می گی چرا عکس گیتی وبابا مامانو زدی تو در کمدت ولی من نیستم؟ هان؟

بلند شد. به سمتم اومد. اشک هام رو پاک کرد. یه لبخندی زد وبعد گفت: فوضول کوچولو عکس تو بزرگ بود زدمش ته کمد، ندیدیش؟

یواش یواش گریه ای که دوباره شروعش کرده بودم، بند اومد...

اون شب خیلی با مانی درد و دل کردم...

به اندازه ی سه سالی که رابطمون در حد یه سلام بود.

به خودمون که اومدیم دوساعت گذشته بود.

مانی: هستی جان باید یه چیزبو بدونی

— چی؟

— چند وقت پیش مسیح اومد پیشم وگفت بهت علاقه داره من فکر می کردم سر اون شرط بندی مسخره این کار احمقانه رو

کردی واسه این بود که نمی داشتتم همدیگه رو ببینید اما الان...

سرمو انداختم پایین وفک کنم تا تهش رو خوند.

چند لحظه گذشت وگفت: دیگه اتفاقیه که افتاده. مسیح پسر بدی نیست ولی باید بابا خبر داشته باشه

— چی؟

— به نفعته که برگردی

— چی؟ بر گردم؟ آخه... آخه...

— به حرفم گوش کن ... الان نه، وقتش که شد خودم بهت می گم، قبوله؟  
— باشه

از جاش بلند شد و گفت: مسیح اگه دوست داشته باشه دنبالت میاد

— مانی، باهاتش دعوا نکنیا واسه امشب که دیر اومدیم

— اونو که دارم واسش، بهش گفته بودم فعلا یه مدت دورتو خط بکشه

— آخه... آخه بهش گفتم تو اجازه دادی. نمی خواست منو ببره

باختم نگام کرد ومنم سرمو کج کردم.

نرم شد وگفت: از دست تو...

وبعد هم از کنارم رفت.

اصلا فکرش روهم نمی کردم با این موضوع این طوری رفتار کنه...

احساس می کردم یه بار سنگین از روی دوشم برداشته شده.

شب خوبی نبود، اما حس خوبی بود!

از اون شب رابطه من ومانی دوباره عوض شد.

شد مثل همون روزایی که باهام خوب بود.

همون روزایی که مامان بود.

هیچ وقت توی عمرم به این اندازه خوشحال نبودم.

اما راستش حرفای مانی بد جور من رو توی فکر فرو برده بود.

دوباره ی مسیح...

شب و روزم شده بود فکر کردن به اون، از وقتی هم که فهمیدم احساسم دوطرفه است بیشتر بهش فکر می کنم.

از اون اتفاق به بعد مسیح هم دیگه فهمیده بود که منم دوش دارم فکر کنم مانی همه چی رو بهش گفته بود اما واسه هر

دومون خط قرمزایی تعیین کرده بود.

واسه همین هم تنها جایی که مانی اجازه می داد بامسیح برم دیدن مادرش بیمارش بود. ومخصوصا به من تاکید کرده بود بهش



نگم که می خوام بر گردم.

اما واقعا باید برگردم؟

پس مسیح چی؟

من... بدجور بهش وابسته شدم.

چکار کنم؟

\*گیتی\*

از دردی که روی مچ دستم حس کردم دندونامو بهم فشار دادم و یک بار دیگه تیغ رو محکم تر توی دستم فرو بردم که ناگهان سکوت اتاقم با باز شدن در شکست.

سرم رو بلند کردم و آرمان رو توی چارچوب در دیدم.

باعصبانیت بهم نگاه کرد واومد سمتم.

— تو، چه کار داری می کنی؟

محکم تیغ رو از دستم بیرون کشید و پرت کرد یه گوشه و داد زد...

— هیچ می فهمی داری چکار می کنی احمق؟

باخون سردی و بغض تو صدام آروم گفتم: خواستم تو رو از شر خودم خلاص کنم

— هه... آره بگو، خوب دروغ می گی.

خواستی منو راحت کنی یا خودت؟ هان؟

سرمو انداختم پایین و بی صدا اشک ریختم.

عصبی داد زد: باتوم... واسه کی این کارو می کردی؟

چیزی نگفتم...

محکم از یقه لباسم گرفت و منو از روی تخت بلند کرد و با چشمای خونیش زل زد تو چشام.

— همین الان جواب سوال دیشبم رو ازت می خوام... سکوت جواب من نیست...

همین الان بگو...

باصدای خیلی آروم گفتم: می شه ولم کنی؟

داد زد و گفت: نه، نمی شه فقط جوابمو بده

بازم آروم گفتم: خواهش می کنم...

بلندتر فریاد زد: گفتم جوابمو بده

— آره... دوست دارم... ولی چه فایده داره؟

دیشب بهت نگفتم... منم دوست دارم... هرکاری هم می کنم بخاطر توئه...

— جواب دیشبت خیلی با کار امروزت فاصله داره. مطمئنی دروغ نمی گی؟

تو اگه منو دوست داشتی مرگ رو به من ترجیح نمی دادی...

می دونی اگه یه لحظه دیر تر می رسیدم چی می شد؟ آره؟

— خواهش می کنم داد نزن آرمان... خواهش می کنم.

یکم نگاهم کرد وبعد هم یقه لباسم رو رها کرد ومن افتادم روی تخت...

— آرمان، باور کن من دوست دارم ولی... زندگی من دست خودم نیست.

بخدا خستم...

— از کجا بفهمم؟ از کجا بفهمم که تو منو نی خواستی یانه؟ می تونی ثابت کنی؟

همون طور که اشک می ریختم گفتم: آرمان من مثل تو نیستم. تو تونستی ثابت کنی ولی من دستم خالیه...

— هه... بس کن...

کتش رو از گوشه تخت برداشت.

— نقاب دروغ گویتو بردار بزار یکم هوا بخوری!

— آرمان... من...

— هیس... هیچی نگو

نتونستی ثابت کنی...

دلم بشکنه حرفی نیست  
 حقیقت رو ازت می خوام  
 بهم راحت بگو می ری حالا که سرد رویاهام  
 نمی دونم کجا بود که دلت رو دادی دست اون  
 خودت خورشید شدی بی من  
 منم دل تنگیه بارون  
 یه بار فکر منم کن که دلم داغونه داغونه  
 تو می ری عاقبت بااون که دستام خالی می مونه  
 دلم بشکنه حرفی نیست فقط کاش لایقت باشه  
 می رم از قلب تو بیرون که عشقش تو دلت جا شه  
 دلم بشکنه حرفی نیست اگه تو یار وهمراهی ولی می شد بمونی و کمی هم عاشقم باشی  
 نمی دونم کجا بود که دلت رو دادی دست اون  
 خودت خورشید شدی بی من منم دل تنگی بارون  
 همه فکرش شده چشمت گاهی دستاتو می گیره یه وقت تنهات نذاری که مته من می شه می میره  
 دلم بشکنه حرفی نیست فقط کاش لایقت باشه می رم از قلب تو بیرون که عشقش تو دلت جاشه...  
 نه...  
 نرو آرمان...  
 باورم کن، به خدا قسم بهت دروغ نمی گم.  
 نرو، جز تو کسیو ندارم.  
 من دروغ نگفتم...  
 دروغ نگفتم...  
 سرمو انداختم پایین و قطره های اشک از چشمام سرازیر شد.

نرو آرمان...

به گریه هام گوش نداد، رفت و تنهام گذاشت.

من موندم توی اون اتاق باعذاب کارایی که کردم.

همه چیزو تو زندگیم تموم شده می دیدم.

پویان، آرمان ... همه چی...

کاش این طوری نمی شد...

کاش...

درست عصر همون روز برگشتیم تهران.

حتی یک کلمه هم باهام حرف نمی زد.

بهش حق می دم؛ من خیلی باهش خیلی بد کردم.

اما هر مجازاتی رو قبول دارم بجز رفتار های آرمان رو...

راستش اینقدر توی این مدت بهم محبت کرده که اصلا انتظار همچین رفتاری رو ازش نداشتم.

کارم شده بود تنهایی کشیدن.

آرمان خیلی کم خونه میومد، وقتی هم که میومد حتی نگاهم نمی کرد.

از صبح که بیدار می شدم تو تنهایی زل می زدم به تلوزیون خاموش و می رفتم توی فکر.

آرمان دیگه هیچ حسی بهم نداره.

اینو از رفتارش کاملا می فهمم.

دیگه چشماش عاشق نیست...

چند روزی از برگشتنمون که گذشت آرمان رفت ماموریت.

از نیمه شب گذشته بود و من خوابم نمی برد.

یا نمی خوابیدم یا وقتی هم می خوابیدم باکابوس از خواب می پریدم.

روی مبل نشسته بودم و زل زده بودن به تلوزیون خاموش که صدای باز شدن در رو شنیدم.

آروم سرم رو برگردوندم و آرمان رو دیدم.  
 درو بست و اومد تو... از دیدنش خوشحال شدم ولی نخواستم متوجه من بشه.  
 همون طور که داشتم از پشت مبل نگاهش می کردم نگاهش ابراز احساسات جا خوردم و خواستم بهش سلام بدم که بی تفاوت  
 نگاهشو گرفت و رفت توی اتاق...  
 برگشتم و سرمو گذاشتم روی دسته ی مبل...  
 اشکای سردم جاری شد.  
 خودم رو دلداری دادم...  
 ازت دلخوره خب، عب نداره درست می شه.  
 یادت رفته چقدر مهربونه؟  
 اشکامو پاک کردم و مشغول بازی کردن با پانسماں دستم شدم.  
 تاصبح بیدار بودم و نخوابیدم.  
 ساعت هشت بود که بلند شدم و صبحونه آماده کردم.  
 نمی دونم چرا این کار هارو می کردم.  
 حس خیلی بدی داشتم وقتی می دیدم واسه آرمان مهم نیستم.  
 تا وقتی بود نمی فهمیدم...  
 حالا که نیست دارم می فهمم...  
 انگاری وابسته شدم!  
 رفتم توی اتاق؛ آرمان بیدار بود.  
 به چارچوپ در تکیه دادم و آروم صداش زدم:  
 —آرمان  
 جوابی نداد...  
 آروم رفتم پیشش و نشستم روی تخت.

پرده ها کشیده بود و اتاق مثل شب تاریک بود.

آرمان هم دستشو گذاشته بود روی چشماش و دراز کشیده بود.

— آرمان، می شه باهم حرف بزنینم؟

... —

بابغض: باشه جواب نده ولی... —

بغضم ترکید و ادامه دادم: ولی... توروخدا باهام حرف بزن!

دستشو از روی صورتش برداشتم و گرفتم تو دستام و سرمو گذاشتم روش و شروع کردم به گریه کردن.

میون هق هق هام باهاش حرف می زدم:

آرمان، من نمی خواستم این طوری بشه.

نمی دونم چطوری باید ثابت کنم که همه کسمی... —

بدون تو من نمی تونم... پشتمو خالی نکن آرمان؛ مگه جز تو کیو دارم؟

بخدا حاله خیلی بده... اگه باهام حرف نزنی و آرومم نکنی می میرم.

— مهم نیست... —

صدام قطع شد و قلبم گرفت.

سرمو از روی دستش بلند کردم و نگاهش کردم.

محکم تر دستش رو گرفتم... —

بابغضی که تو صدام سنگینی می کرد گفتم: پ...پس...چرا...نذا...شتی...خودمو...خلاص...کنم؟

— هنوز دیر نشده؛ برو هر کاری دوست داری بکن

دستشو از تو دستم کشید بیرون و دوباره گفت: واسه من همون موقع مُردی... —

بی صدا اشکام مثل سیل جاری شد...

بغضی که تو گلوم بود انقدر شدید بود که گلومو می سوزوند.

حتی نفس کشیدن هم واسم سخت شده بود، احساس خفگی می کردم.

\*\*\*\*\*

چند وقتی بود که بابا تصمیم گرفته بود با مامان بزرگ بره مشهد ولی خب فرصت نمی کرد؛ اما حالا فرصتش پیش اومده و بالاخره رفتن سفر.

کاش من هم می تونستم باهاشون برم...

از وقتی از سفر برگشتیم حالم خیلی بده.

هه، مثلا قرار بود این سفر حالمو بهتر کنه ولی با اتفاقاتی که افتاد حالم هر روز بدتر می شد.

تبی که تو تنم بود همه ی تواناییمو گرفته بود.

شبا تنهایی تو تب می سوختم ولی آرمانو صدا نمی زدم اون هم می فهمید که حالم اصلا خوب نیست ولی دیگه من واسش مهم نبودم...

حال بدم یه طرف، غم از دست دادن عشق آرمان یه طرف، پویان یه طرف، دوری از هستی یه طرف...

واقعا این روزا دیگه دارم آرزوی مرگ می کنم.

آرمان، کاش اون روز یه لحظه، فقط یه لحظه دیرتر درو باز می کردی...

همه چیز تکراری پیش می رفت و هر روز حس می کردم دارم از آرمان دورتر می شم...

\*\*\*\*\*

از خونه بیرون اومدم، حالم خوب نبود و مسکن هام تموم شده بود.

هرروز مسکن های قوی تر استفاده می کردم.

بدون مسکن کابوس و تب امانمو می بریدند.

از خونه زدم بیرون تا برم و قرص بخرم.

آرمان هم خونه نبود.

چند قدمی که جلو رفتم حس کردم کسی پشت سرمه.

توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم و گذاشتم به وای حال بدم...

به آسمون ابری نگاهی انداختم و دستمو گذاشتم توی جیب لباسم.

چند قدم جلوتر که خیابون خلوت تر می شد بازم همون شک اومد سراغم.  
 این بار بیشتر ترسیدم، سرعتم رو کمی بیشتر کردم.  
 یه ماشین پشت سرم بود وهرجا می رفتم دنبالم میومد...  
 از ترس قلبم به تپش افتاده بود.  
 سعی می کردم راهی پیدا کنم که نتونم دنبالم بیان واسه‌ی همین پیچیدم توی کوچه...  
 هنوزم دنبالم بودن، پشت سرم رونگاه کردم.  
 دونفرن... قدم هامو بلندتر کردم.  
 خیلی ترسیده بودم وبه نفس نفس افتاده بودم که بادیدن صحنه‌ی ای یه لحظه نفسم توی سینه حبس شد...  
 کوچه بن بست بود وراه برگشتی وجود نداشت. خلوت بود وهیچ کس اون جا نبود.  
 سریع برگشتم وبازم اون ماشینو پشت سرم دیدم.  
 نفسم بند اومده بود.  
 یه مردبا هیکل درشت از ماشین پیاده شد.  
 از ترس یه قدم عقب رفتم.  
 هنوز یک نفر توی ماشین پشت فرمون بود.  
 مرد سریع اومد سمتم ومن از ترس حتی نتونستم جیغ بزنم.  
 همینکه اومد طرفم محکم من رو گرفت ودستمالی گذاشت روی صورتم... نتونستم نفس بکشم وهرچقدر تقلا کردم بی فایده بود.  
 دیگه هیچی یادم نمیاد...  
 چشم هام آروم آروم بازشد... اولش همه جا تار بود اما کمی واضح تر شد، هرچقدر واضح تر می شد چیزی که روبه روم بود رو بهتر تشخیص می دادم.  
 دوتا چشم رنگی؛ دوتا چشم خاکستری...  
 چشم هایی که عجیب من رو یاد پویان انداخت.



حواسم درست سر جاش نبود ولی نه اونقدر که نفهمم کسی که روبه رومه، پویانه...  
 چشم هام رو کامل باز کردم ولبخندی نشست روی صورتش.  
 باصدای آرومی گفتم: پویان، خودتی؟  
 جواب نداد...  
 حالم کمی سرجاش اومد. به خودم اومدم واتفاقی که واسم افتاد رو مرور کردم.  
 یادمه که منو دزدیدند...  
 دونفر بودن...  
 یکی شون از ماشین پیاده شد و اومد سمتم ومحکم منو گرفت ودستمالی گرفت جلوی بینیم...  
 هرچقدر فکر کردم بیشتر از این چیزی بیاد نیاوردم.  
 اطرافم رو نگاه کردم.  
 سمت چپم پر بود از وسایل به درد نخور...  
 کمد فلزی، شیشه، آجر، میز...  
 سمت راستم چند ردیف چوب چیده شده بود، طوری که دیوار سمت راستم رو نمی دیدم.  
 تنها چیزی که می دیدم کرکره ی قدیمی وفلزی بود که تا نیمه باز بود واز بیرون نور کمی به داخل می تابید.  
 به دیوار سرد وسیمانی هم تکیه داده بودم.  
 من کجام؟  
 این جا چرا این شکلیه؟ تابحال همچین جایی ندیدم.  
 روبه روم یه در بود وازش صدا میومد ولی واضح نبود.  
 از جام بلند شدم...  
 همه جا به هم ریخته بود...  
 به اطرافم نگاه کردم وهمینکه خواستم قدمی بردارم صدایی به گوشم خورد:  
 — کجا؟

به طرف صدا برگشتم و پویان رو دیدم.  
 نمی دونستم باید چه برخوردی باهاش داشته باشم...  
 از دیدنش اصلا خوشحال نبودم...  
 فقط ترسیده بودم.

ادامه داد: تشریف داشتی هنوز

— من، این جا چکار می کنم؟

— خوشحال نیستی از اینکه پیش منی؟

دندونامو از حرص بهم فشار دادم...

— خیلی آشغالی

— هه... تازه فهمیدی؟

محکم تر دندونام رو روی هم فشردم.

— می خوام برم

خندید و گفت: هنوز هستی، بفرما بشین

— گفتم من می خوام برم از این جا

— صداتو واسه من بالا نبر، بگی بشین

بی توجه به حرفش رفتم سمت در که از لباسم گرفت و محکم کشید و افتادم روی زمین.

اومد بالای سرم و گفت: فک نکن داری با عاشقت حرف می زنی... نیومدی مهمونی که هر وقت خواستی پاشی بری

باخشم نگاهش کردم ولی چیزی نگفتم.

بلند شد و رفت...

خیلی شک بزرگی بود واسم، بالاینکه می دونستم پویان هم یکی از اوناست ولی وقتی رفتارش رو یا خودم دیدم واقعا حس بدی داشتم.

حسی که حتی خودمم نمی تونستم درکش کنم.

خیلی سخته...

خیلی....

بعد از اینکه پویان رفت دوباره برگشتم و سر جای خودم نشستم.

تو مدتی که نشسته بودم افراد نا آشنایی رو می دیدم که

در حال رفت و آمد بودن.

تو خودم جمع شده بودم و سرم روی زانو هام بود و فکر می کردم.

تو ذهنم هزار و یک سوال بی پاسخ بود.

چرا من؟

چرا آرمان؟

چی از من می خوان؟

چرا من اینجام؟

کلافه بودم...

نه می دونستم کجام، نه می دونستم ساعت چنده. از طرفی حالمم خوب نبود فقط سعی می کردم بخوابم.

فقط از غذاهایی که واسم میارن می فهمم الان چه موقع ایه...

اگه این طور باشه من الان دو روزه که این جا زندانی شدم و هیچ خبری هم نیست...

نشسته بودم سرم روی زانو هام بود و بد جور درد می کرد که یه صدا شنیدم.

—تا الان دیگه همه فهمیدن که نیستی

سرم رو از روی زانو برداشتم و نگاهش کردم.

نمی شناختمش ولی صداش آشنا بود.

—تو دیگه کی هستی؟

—نمی خوام باهش حرف بزنی؟

اومد سمتم و گوشی رو گرفت جلوم...

— شوهرت شک داره که تو پیش مایی  
فهمیدم که پشت خط آرمانه.

سریع گوشی رو گرفتم و صداش زدم: آرمان  
صدای نفس های عصبی اش رو پشت تلفن می شنیدم ولی باهام حرف نمی زد...  
بازم بغض کردم. نمی تونستم ازش بخوام کمک کنه...  
اشکامو پاک کردم و گوشیه دادم به همون مرد.  
مشغول صحبت کردن شد...

— خب، حالا مطمئن شدی؟ جناب سروان؟  
.... —

— عصبی نشو، بهت سه روز فرصت می دم. باید کسیو که می خوام موقع انتقال فراریش بدی وگرنه....  
دیگه ادامه حرفشو نشنیدم، از پیش من رفت.  
اشکامو پاک کردم.

باید خودم به فکر نجات خودم باشم.  
این احمقا نمی دونن که یه آدم مُرده رو گروگان گرفتن که هیچ ارزشی واسه آرمان نداره.  
اما با این بدن بی حال... چکار می تونم بکنم؟  
خوبه که دست وپاهام بازه... فعلا جای امیدواری هست.  
نمی دونستم چه ساعتیه و هوا تاریکه یانه ولی بنظرم رسید الان وقتشه...  
خواستم از جان بلند بشم که روبه روم پویان رو دیدم.  
— جایی می خواستی بری؟

نشستم و چیزی نگفتم.

نشست روبه روم: غذاتم که نمی خوری... می میریا.

— خیلی دلم می خواد بدونم...

— چیه؟

— همه چی رو

— یه نفوذی می خواستیم که تشخیص دادنش سخت باشه... خیلی اتفاقی متوجه ارتباط با آرمان شدیم.

— ازت بدم میاد

— تورو خدا؟

و بعد هم خندید...

عصبی شدم و سرش داد زدم: مگه من باهات چکار کرده بودم؟

تویه آدم پست و کثیفی، حالم ازت بهم می خوره

— دهنتو ببند، یادت نره سر این اسلحه سمت توئه...

نشست روی صندلی و گفت: همه چی رو خراب کردی. فک می کردم خیلی آدم باهوشی هستی ولی اشتباه می کردم. خیلی بدرد

نخور بودی تو این مدت. واسه این بود که تصمیم گرفتیم نقشه رو عوض کنیم.

— خیال کردی؟ آرمان همه چیزو می دونه. درباره من، درباره توی اشغال، درباره نقشه هاتون.

— دست کم گرفته بودیمش... ولی بازم از اون زرنگ تریم... باید باشی و بینی چه نقشه هایی واسش کشیدیم...

— میثم

پویان برگشت و عقب رو نگاه کرد...

یادم رفته بود اسم واقعیش چیه.

— چیه؟

— فریبرز کارت داره

از روی صندلی بلند شد و رفت.

بازم همه جا خلوت شد.

به اطرافم نگاهی انداختم و کمی رفتم جلوتر.

اگه بتونم یه کمم اون کرکره رو بدم بالا خیلی راحت می تونم از زیرش رد بشم.

رفتم سمتش خیلی با احتیاط در رو دادم بالا واز زیرش به سختی رد شدم.  
 عصر بود وهوا هم کمی ابری بود اما از داخل خیلی روشن تر بود برای همین نور چشمم رو اذیت می کرد.  
 به خودم اومد؛ باید راهی واسه فرار پیدا می کردم.  
 انگاری که توی به بیابون بودم که همه جاش مثله همه.  
 بلند شدم و چند قدمی رفتم جلوتر؛ اینقدر می ترسیدم کسی من رو اونجا ببینه که فقط به اطراف نگاه می کردم و حواسم به زیر  
 پام نبود وبه یه سری وسیله که اونجا بود برخورد کردم.  
 وسیله ها ریخت وصدای بلندی ازشون بلند شد.  
 من بدجوری ترسیده بودم وسر جام خشکم زد.  
 همون لحظه یه مرد از در اومد بیرون ومن رو دید.  
 همینکه چشمم بهش خورد پا گذاشتم به فرار.  
 حالم اصلا خوب نبود ولی باتمام توانم می دویدم.  
 پشت سرم رونگاه کردم.  
 دوتا پسر افتاده بودن دنبالم.  
 سرعتشون خیلی ازم بیشتر بود وداشتن بهم می رسیدن.  
 خیلی ترسیده بودم.  
 بارون نم نم داشت می بارید وهمه ی راه گلی بود ومنم مدام می افتادم زمین.  
 دیگه پاهام جون دویدن نداشت...  
 پشت سرم رو نگاه کردم.  
 دقیقا پشت سرم بودن سرعتمو زیاد کردم و فاصلم کمی باهاشون بیشتر شد اما بلافاصله پام به سنگی گیر کرد ومحکم خوردم  
 زمین.  
 بدنم خیلی درد گرفت.  
 ازپایین نگاه کردم به پسری که بالای سرم وایساده بود.

محکم از مچ دستم گرفت و خواست بلندم کنه که شروع کردم به التماس کردن.  
 — خواهش می کنم، تورو خدا بزار برم... ازت خواهش می کنم...  
 هرچقدر گریه و التماس کردم فایده نداشت محکم مچ دستم رو گرفت.  
 همون دستی که زخمی شده بود.

از درد جیغم دراومد ولی بی اهمیت محکم تر منو کشوند و دوباره برم گردوند.  
 همینکه در باز شد چهره عصبی همون مرد رو دیدم.

پسر: آقا واستون آوردیمش

با عصبانیت اومد سمتم، اون پسر دستامو ول کرد.

مرد همینکه رسید به من یه مشت کوبید توی دهنم.

خیلی دردم گرفت ولی چیزی نگفتم فقط بی صدا اشک ریختم.

— تو چه غلطی کردی؟ هان؟ حالا از دست من فرار می کنی دختره کثافت؟

یه سیلی محکم زد توی صورتم جوری که خوردم به پسری که کنارم وایساده بود.

بدجوری صورتم می سوخت و گوشه لبم پاره شده بود وازش خون می رفت.

به پسری که سمت من بود نگاه کرد وگفت: سهیل ببندش...

پسر دوباره من رو کشوند سمت دیوار و انداختم روی زمین و با زنجیر محکم دستامو به میلی ای بست و بعد هم رفت بیرون.

من مونده بودم و همون مرد که اتفاقا این بار از روی صدا شناختمش...

فریبرز بود؛ همونی که تلفنی باهاش حرف می زدم.

اومد روبه روم: مثل آدم باهات رفتار کردم ولی لیاقت نداشتی... فک کردم انقدر بیمار هستی که نتونی فرار کنی. حالا اینقدر این

جا بمون تا از گرسنگی و تشنگی بمیری.

اشکام جاری شده بود.

حتی دیگه توان اینو نداشتم که با صدا گریه کنم.

بدنم خیلی درد می کرد.

لباس هامم خیس خیس بود و اون پسر هم اینقدر دستم رو محکم فشار داده بود که خون ریزی دستم دوباره شروع شده بود. اون لحظه ها فقط به یه چیز فکر می کردم.

یعنی آرمان میاد دنبالم؟

میاد تا نجاتم بده؟

خواب بودم...

خواب بودم و کابوس می دیدم و تو خواب هام اسم آرمان رو صدا می زدم و ازش کمک می خواستم.

\*\*\*\*\*

با سرد شدن ناگهانی صورتم از خواب پریدم.

برای اینکه بیدارم کنه روی صورتم آب پاشید.

بازم چشم های پویان... یابهنتره بگم میثم رو جلوم دیدم.

خواب از سرم پرید...

— شنیدم من نبودم خواستی زرنگ بازی دربیاری

جواب ندادم.

واسه ی اینکه اذیتم کنه نزدیک صورتم شد و دستشو گذاشت گوشه لبم.

— آخی، کتکت هم زدن؟

بازم نزدیکم شد...

صورتشو آورد جلوی لبام.

باحرص کوبیدم توی پاش...

— برو کنار عوضی

پوزخندی زد و رفت عقب.

— دستت چی شده؟

— ...



جوابشو که ندادم دستمو کشید و بازش کرد.  
 به زخم عمیق روی دستم نگاه کرد و گفت: تو خود کشی هم می کنی؟  
 نه بابا خوشم اومد، دل و جرئت داری.  
 آروم گفتم: آدمای احمقی مثل من باید بمیرن  
 — ترس من خودم می کشمت، خوبه؟  
 — زندگیمو نابود کردی؛ خیلی پستی، خیلی...  
 — تو اولیش نبودى آخریش هم نیستی  
 — تو که اول واخرش منو می کشی... پس زودتر راحتم کن... می تونی این کارو درحقم بکنی؟  
 — فعلا لازمت داریم  
 — دارین اشتباه می کنین، من واسه آرمان دیگه هیچ ارزشی ندارم. اگه اونو با مرگ من تهدید کنید به هیچ جا نمی رسید  
 — توبالین کارا کارت نباشه  
 — می شه یه چیز دیگه ازت بخوام؟  
 خندید و گفت: خواسته ی قبل مرگته؟  
 بابغض گفتم: آره  
 — بگو  
 — می شه بگی دقیقا من کجای این بازی بودم؟  
 چطور منو پیدا کردی؟  
 — بزار واست همه چی رو روشن کنم.  
 از یه جایی به بعد ادامه کار که واسمون سخت شد دست گذاشتیم روی آرمان.  
 باید یه جور نفوذی خودمونو به اون نزدیک می کردیم.  
 از رفت و آمدهاش توی شرکت پدرت باتو وخواهرت آشنا شدیم.  
 راستش طرف حساب ما هستی بود نه تو...

ولی از شانس بد تو هستی گزینه خوبی نبود.

چون بدجور عاشق آرمان بود.

این شد که دست گذاشتیم روی تو...

تو مثل خواهرت آدمی نبودی که زود نرم بشه.

پس من وارد نقشه شدم.

تو باید به من وابسته می شدی.

جوری که هرچی خواستیم تو باید انجامش می دادی.

اتفاقا خود آرمان کارو واسمون راحت کرد واومد خواستگاری تو...

شانس خیلی خوبی بود وماهم از دستش ندادیم.

این شد که تو وارد زندگی یه پلیس شدی.

اما...

اشکال کار ما جایی بود که آرمان رو دست کم گرفتیم و روی تو زیادی حساب باز کردیم.

ایده ی نقشه ی جدید رو خودت به ما دادی...

یادت که هست؟

بغضمو خوردم...

بدجور حماقت کرده بودم...

واسه خودم متاسف شدم.

یه سوال واسم پیش اومد. قبل از اینکه بره سریع پرسیدمش.

چطور فهمیدن هستی به آرمان علاقه داشته درحالی من بی خبر بودم؟

اگر من می دونستم بخاطر هستی هم که شده هرگز قبول نمی کردم وارد این بازی بشم.

— تو، از کجا فهمیدی که هستی آرمانو دوست داره؟

خندید وگفت: ضربه رو دقیقا از همین جا خوردم...

از حرفاش چیزی سر درنمیاوردم.

چند دقیقه سکوت کرد وبعد گفت:

بیاتو...

درحالی که صدای پای توی ذهنم اگو می شد ادامه داد:

معرفی می کنم؛خواهرم مریم.

چهره ی دختر روکه دیدم تازه فهمیدم اتفاقی که همیشه ازش می ترسیدم سرم اومده.

آره می شناسمش...

مریم، دوست هستی!

همیشه می ترسیدم؛ از اعتماد بی جا به غریبه های آشنا می ترسیدم.

گفته بودم مراقب باش خواهرجون...

گفته بودم...

حالا می فهمم که چرا اصلا حس خوبی نسبت بهش نداشتم.

چند نفر به یه نفر؟

اومد جلوم، دقیقا روبه روی صورتم ادامه داد: خیلی از خبر هارو مریم بهم می رسوند.

اون بود که گفت هستی آرمانو می خواد.

اون بود که گفت آرمانم تو رو می خواد.

اون بود که جیک وپوک زندگیتو خیلی راحت از هستی به من می رسوند.

بعد رفت عقب ودستشو گذاشت توی جیبش: دیگه سوالی نبود؟

وبعدهم باهم رفتن...

دیگه واقعا داشتم نفس های آخرو می کشیدم.

نمی دونستم واقعا کی دوستمه وکی دشمنم.

اون از پویان...

اون از آرمان...

هیچ کس منو بخاطر خودم نخواست.

یکی منفعت خودش رو می خواست واون یکی هم...

از روی وظیفه شناسی وترحم...

خدا می دونه اون شب چقدر تا صبح توی اون زندان تاریک گریه کردم وخدا رو صدا زدم.

ولی دیگه حتی خداهم صدامو نمی شنید.

دیگه هیچ کس صدای گریه هامو، صدای کمک خواستن هامو نمی شنوه...

یک روز گذشت.

هنوزم دستام بسته بود ویه گوشه فقط رفت وآمد های بقیه رو نگاه می کردم وگاهی هم، پویا...یعنی میثم میومد پیشم واذیت

می کرد وبعدهش هم می رفت.

نزدیک های ظهر بود.

میثم وفریبرز و یکی دونفر دیگه جمع شده بودن یه جا وباهم حرف می زدن.

منم بااینکه حالم خوب نبود سعی می کردم بفهمم که چی دارن میگن.

+بنظرت راحت، کاری که می خوایم رو انجام می دن؟

—برگ برنده دست ماست اگه کارا رو خوب انجام داده باشین...

+همه چی رو درست انجام دادیم

—پس چرا اینقدر آروم عمل می کنن؟

+ ....

—وای بحالت اگه خراب کاری کرده باشی

تنها چیزایی که تونستم بفهمم همینا بود...

اون روز از اولش متوجه آشفتگی وضع شده بودم ولی نمی دونستم چه خبره تااینکه...

دیدم میثم داره میاد سمتم.

اومد و دستمو باز کرد و منو کشوند جلوتر و اسلحه ای گذاشت روی شقیقه ام.  
از ترس داشتم نفس نفس می زدم که صدایی اومد.  
— حماقت نکن میثم... —

— دیگه به دردمون نمی خوره، بخوایم ببریمش وقتمونو تلف می کنه. نمی فهمی که دیگه فرصت نداریم؟ چرا اینقدر خونسرد رفتار می کنی؟

— اون اسلحه رو ببرش کنار فقط نفس نفس می زدم و نگاهشون می کردم.  
فریبرز: هنوز که خبری نشده... بهت گفتم اون اسلحه رو بنداز زمین وگرنه...  
— وگرنه چی؟

فریبرز اسلحه ای درآورد و گرفت روبه میثم.

— بهت گفتم تمومش کن... می دونی که باکسی شوخی ندارم.

چند لحظه صبر کرد و بعد هم با حرص اسلحه رو پرت کرد یه گوشه و با عصبانیت دستشو برد زیر شالم و محکم موهامو پیچید دور دستش و بازم سرشو نزدیک کرد و با حرص گفت: می کشمتون... هر دوتاتونو می کشم. هم تو، هم اون آرمان عوضی رو...  
بعد هم موهام رو ول کرد و رفت.

نمی دونستم چه خبر شده و اهمیتی هم نمی دادم.

فقط دلم یه چیز می خواست؛ مرگ...

وقتی که رفت دیگه کسی دستامو نبست.

واسم فرقی هم نمی کرد. همه می دونستن حتی توان راه رفتن هم ندارم. تازه جایی هم نمی تونستم برم.

انقدر اونجا بزرگ بود و هر گوشه اش یه محافظ بود که فرار احمقانه ترین کار بود!

همه جا شلوغ شده بود.

انگاری همه در حال فرار کردن بودن.

چرا یکی نمیداد منو خلاص کنه؟

از سرما تو خودم جمع شده بودم که باصدایی همه بدنم لرزید.

یه صدای خیلی بلند... صدای شلیک گلوله.

همون لحظه چند نفر از اتاق بیرون اومدن و رفتن سمت محوطه بیرونی....

چه خبر شده؟

کم کم صدا های بیشتری به گوشم رسید...

صدای فریاد زدن و شلیک گلوله همه جارو پر کرده بود.

الان اگه از این جا برم کسی نمی فهمه ولی نمی تونم تکون بخورم.

به بیرون دید نداشتم ولی تا جایی که می تونستم ببینم فقط یه جفت پوتین دیدم.

نکنه...

پلیس؟

کم کم داخل پر شد از پلیس هایی که داشتن همه رو دستگیر می کردن و گاهی هم شلیک می کردن.

جای من اصلا طوری نبود که توی دید باشه. کنارم انقدر وسیله چیده شده بود که چیزی دیده نمی شد.

باهر بار صدای گلوله تو خودم جمع می شدم که دویدن کسی رو دیدم.

آره... میثم بود.

باسرعت اومد داخل و رفت انتهای سالن و پشت یه سری وسیله قایم شد.

حسابی همه جا شلوغ شده بود.

میون اون شلوغی صدای پای کسی رو حس کردم که نزدیکم بود.

فقط می تونستم کفشاش رو ببینم.

میثم کاملا توی دیدم بود.

اسلحه اش رو آماده کرد و به طرفش شلیک کرد.

اون هم همین طور...

بعد چند بار شلیک کردن صدایی اومد: بهتره خودتو تسلیم کنی... دیگه جای فرار نیست.

باشنیدن صدای آرمان همه ی دردامو فراموش کردم.  
 دلم می خواست برم بیرون و خودمو بندازم توی آغوشش ولی نمی تونستم.  
 میثم چیزی نگفت فقط شلیک کرد اما به هدف نخورد.  
 آرمان: برای بار آخر بهت می گم، بیا بیرون  
 میثم از جاش بلند شد و خواست بازم شلیک کنه اما آرمان سریع تر از اون جنیید و شلیک کرد و یه گلوله مستقیم خورد سمت  
 چپش.  
 خیلی ترسیده بودم.  
 همون طور که ازش خون می رفت افتاد روی زمین.  
 نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت.  
 فقط دندونامو بهم فشار می دادم و نگاهش می کردم.  
 همه جا آرام شده بود.  
 نگاهمو از میثم گرفتم، نمی خواستم جون دادنش رو ببینم.  
 آرمان کمی جا به جا شد.  
 حالا می تونستم ببینمش.  
 داشت با دقت به اطرافش مگام می کرد که کسی اونجا نباشه.  
 مامورا داشتن هرکسی که اونجا بود رو می بردن بیرون.  
 آرمان دیگه حواسش به میثم نبود اما من بازم نگاهش کردم. هنوز تو بدنش جون داشت و می خواست شلیک کنه.  
 اسلحه اش رو آماده کرد و گرفت سمت آرمان.  
 خیلی هول شده بودم.  
 آرمان برگشت و می خواست بره.  
 میثم اسلحه رو تنظیم کرد.  
 همه توانم رو توی بدنم جمع کردم و بلند شدم و به سمت آرمان که نزدیکم بود دویدم صداش زدم.

همینکه برگشت خودمو انداختم توی آغوشش و محکم دستامو دور کمرش حلقه کردم و سرمو چسبوندم بهش.  
 صدای شلیک گلوله ای همه ی فضا رو پر کرد.  
 بدنم تیر دردناکی کشید و سوزشی سمت چپ بدنم حس کردم.  
 داغی گلوله رو توی کتفم احساس کردم.  
 باچشمای اشکیم آرمان رو نگاه کردم.  
 باآخرین نفسهام وتوانم گفتم: بالاخره... ثابت... کردم... که... دو... دوست... دارم.  
 پلک هام سنگین شد...  
 واسه آخرین بار نگاهش کردم.  
 چقدر وقتی موهایش می ریزه توی صورتش دوشش دارم.  
 لبخندی زدم وچشمامو بستم...  
 خداحافظ اولین پیوند  
 اولین سوگند  
 آخرین لبخند  
 خداحافظ لحظه های ما  
 ناتمام موندن وعده های ما  
 خداحافظ آغوش بی وقفه  
 دوست دارم، آخرین حرفه  
 آخرین حرفه  
 خداحافظ...  
 \*هستی\*

—سلام بابایی  
 —سلام دخترم، خوبی؟



— ممنون خوبم، شما چطور؟ مامی جون خوبه؟ الان کجایی؟

— ما توی هتلیم، استراحت می کنیم که بعد از شام بریم حرم

— خوش بگذره، منم دعا کنیدا یادتون نره

— چشم دخترم؛ راستی هستی جان تو از گیتی خبر نداری؟

— چرا؟

— آخه صبح بهش زنگ زدم جواب نداد

— منم خبر ندارم. احتمالا متوجه نشده بهش زنگ زدید. حالا من بهش زنگ می زنم ببینم چه خبره.

— باشه، پس به منم خبر بده

— چشم بابایی، فعلا کاری نداری؟

— نه دخترم خدا حافظ

از بابا که خدا حافظی کردم زنگ زدم به گیتی ولی گوشی منم جواب نداد.

چند ساعت بعد امتحان کردم...

فرداش هم دوباره زنگ زدم ولی بی جواب موند.

حتی به آرمان هم زنگ زدم.

ولی هیچ خبری نشد...

منم کم کم داشتم نگران می شدم بهم گفته بود واسه ی امروز حتما برمی گردن ولی چند روزه که دارم بهش زنگ می زنم

و هیچ خبری از هیچ کدومشون نیست.

ماجرا رو به مانی هم گفتم.

حالا هر دو تامون بودیم که نگران بودیم.

بخاطر همین تصمیم گرفتم زنگ بزنگم به سامیه خانوم و ماجرا رو بگم چون هم من و مانی و هم بابا همه مون راه دوریم و دستمون

به جایی بند نیست برای همین خیلی نگرانیم.

گوشی رو برداشتم و به سامیه خانوم زنگ زدم.

— سلام سامیه خانوم

— س... سلام

— هستی ام منو شناختید؟

— بله عزیزم شناختم... حالت چطوره خوبی؟

— خیلی ممنون، راستش من دوسه روزی می شه که به منزل و همراه گیتی و آقا آرمان زنگ می زنه ولی هیچ کدوم جواب نمی دن.

از طرفی باباهم اونجا نیست و خبری ازش نداریم یکم نگران شدیم.

— ...

— شما، خبری ندارید ازشون؟

— ...

— سامیه خانوم

— بله؟ راستش...

— چیزی شده؟

— نه نگران نباش. آرمان رفته ماموریت، گیتی جان هم این جا پیشه منه...

— اوف... خیلی نگران بودم. می شه لطفا گوشو بدید گیتی؟

— ا... گیتی، الان نمی تونه حرف بزنه

— چرا؟

— خب، یه کاری برایش پیش اومد رفت بیرون گوشیش هم توی خونه جا گذاشته.

— که این طور، پس من نگران نباشم دیگه؟

— نه عزیزم، به پدرتم بگو که نگران نشه

— چشم، پس هر وقت گیتی وقت کرد لطفا بهش بگید بهم یه زنگ بزنه.

— حتما

— ممنونم خداحافظا

مانی: چی شد؟

—هیچی می گه الکی نگران شدید. آرمان ماموریته گیتی هم پیش سامیه خانومه

—پس چرا نداشت باهاش حرف بزنی؟

—گفت که خونه نیست

مانی دیگه چیزی نگفت ولی بنظرم حرف های سامیه خانوم رو باور نکرد.

منم یخورده شک کردم بهش، آخه یکم صداس لرزش داشت.

علاوه بر ماجرای گیتی این جاهم همه چیز سرچاش نبود وهمین باعث شده بود خیلی سر درگم بشم.

\*\*\*\*\*

روی صندلی نشسته بودم و مدام پامو تگون می دادم وبه ساعت نگاه می کردم.

می کشمت پسره ی...

—سلام

بلند شدم و خواست سرش داد بزنم که سریع گفت: باور کن نخواستم بکارمت این جا... معذرت می خوام

خشمم کم شد ونستم روی صندلی.

—میدونی ازکی این جا منتظرتم؟

مسیح: انقدر همه چی بهم ریخته است که...

—باز چی شده؟

—بیخیال، بستنی می خوری؟

—تواین سرما؟

—آره

—می خورم

مسیح رفت وبا دوتا بستنی برگشت ویکی اش رو دادبه من.

بستنی بزرگ وخوشمزه ای بود.

بابگو و بخند مشغول خوردن بستنیامون بودیم و مسیح برای اینکه حرص منو دربیاره گازه‌های گنده به بستنی اش می زد و کل صورتش رو با بستنی یکی می کرد و جیغ من رو درمیاورد.

—ببین... باید این طوری دهنتمو باز کنی ویه گاز گنده بزنی

—اه... مسیح حاله بهم خورد

—نمی دونی که چقدر این جوری خوشمزه می شه. امتحان کن...

—من دهنم اینقدر باز نمی شه...

—بیا کمکت می کنم نگران نباش

اومد جلو و به زور بستنی رو رد کرد تو دهنم و کل صورتم رو با بستنی یکی کرد.

داشت بهمون خوش می گذشت که گوشه مسیح زنگ خورد.

—الو، مامان...

— ...

—چی؟

— ...

—م... مطمئنی؟

— ...

—من همین الان خودمو می سونم... اومدم گوشه قطع کرد.

—هستی ببخشید باید همین الان برم

—اتفاقی افتاده؟ مادرت خوبه؟

—آره حالش خوبه

—پس...

—بعدا بهت توضیح می دم؛ ببخشید دیرم شده

اینو گفت و دوید و رفت.

چه خبره؟

داره یه اتفاقاتی میوفته که ازش بی خبرم.

خداکنه اتفاقات بدی نباشن ...

مسیح رفت ...

چند روزی دیگه ندیدمش وحتی باهاش حرف هم نزدم.

از بی خبری داشتم کلافه می شدم.

از طرفی هم بابا مدتم سراغ گیتی رو از می گرفت ومنم برای اینکه ارومش کنم گفتم که باهاش حرف زدم یکم سرش شلوغه

و ...

بعد از چند روز بی خبری از مسیح، بامانی تصمیم گرفتیم برم خوشنون.

چند وقتی هم می شد که به الهام خانوم سر نزده بودم وهمین رو بهانه کردیم وبا یه دسته گل رفتیم سمت خوشنون.

ازماشین پیاده شدیم ونگاهی به ساختمون انداختیم.

رفتیم جلو؛ من خواستم در بزنم که متوجه شدم در بازه.

نگاهی به ماشین جلوی در انداختم.

فقط ماشین مسیح بود.

آهان... یادم رفته بود.

مسیح گفته بود که خواهرش رفته آمریکا وپدرش هم که این وقت روز خونه نیست.

پس... چرا درخونه بازه؟

ترسیدم والبته کمی هم کنجکاو شدم.

نگاهی به مانی انداختم.

— حالا چکار کنیم؟

— بریم تو... ممکنه اتفاقی افتاده باشه

آروم وارد شدیم.

بعد از در اصلی یه راهروی باریک بود وانتهاش بایه در وصل می شد به سالن اصلی.  
اون در بسته بود.

مانی دستش رو روی دستگیره گذاشت وخواست درو باز کنه که صدایی شنیدیم.

— نه، اشتباه می کنی پسرم...

— چه اشتباهی؟

— من هرگز نخواستم تورو ترک کنم

— پس چرا؟ چرا بعد این همه مدت باید مادرمو ببینم؟

صدای آشنایی بود اما نفهمیدم کیه...

— برات توضیح می دم

من ومانی بدون اینکه حرف بزنیم، ناخواسته محو گوش دادن شدیم.

— من، ناخواسته وارد یه بازی شدم.

یه بازی خطر ناک...

اوایل فکر می کردم کار آسونیه وخودم می تونم مشکلاتم رو حل کنم اما هر روز مشکلی به مشکلاتم اضافه می شد.

— و برای اینکه از شر مشکلات رها بشی زندگی همه رو بهم زدی... درسته؟

— نه عزیزم، این طور نبود.

من بدون اینکه بخوام وارد یه باند شدم.

یه باند بزرگ مواد مخدر...

قبول دارم که این اشتباه خودم بود.

اما تاوانش رو پس دادم.

بعد از اینکه وارد اون باند شدم، رئیس باند ... رئیس باند به من علاقه مند شد.

اون برای اینکه به هدفش برسه دست به هر کاری زد.

اوایل تهدیدم می کرد که تورو می کشه وزندگیمو نابود می کنه.

من، مجبور شدم به خواسته هاش گوش کنم.

مجبور شدم تسلیم بشم.

هر طور بود بایرونده سازی طلاق من رو از پدرت گرفت.

اون زمان...

من، من باردار بودم.

تو فقط چهار سالت بود اون موقع...

ازش خواستم که اجازه بده بچه ام رونگه دارم...

اون هم این اجازه رو بهم داد فقط در صورتی که هر جا رفت منم باهاش برم.

با حقه بازی و کلک دادگاه رو فریب دادیم و کسی نفهمید من باردارم.

بعدش هم بایه تصادف ساختگی کاری کرد که همه فکر کنن مامردیم تابتونیم راحت فرار کنیم.

و...

از اون به بعد شدم یه اسیر وهرجا رفت منم باهاش رفتم.

الانم اگه بفهمه تو این جایی نمی دونم چه بلایی سرم میاره.

ولی پسرم... هیچ وقت تور فراموش نکردم.

\_\_از کجا بفهمم که راست می گی؟

\_\_می دونی که یه بیماریه غیر قابل درمان دارم.

من زیاد زنده نمی مونم... راستش اگر بخاطر برادرت مسیح نبود مخفیانه نشونه هایی برات نمی داشتم که بفهمی زنده وپیدام

کنی.

من برات مادری نکردم پسرم.

حق داری من رو نبخشی اما... دست برادرت رو بگیر واز اینجا بیرش.

بعد از من... معلوم نیست چه بلایی سرش بیاد.

\_\_برادر کوچیکترمه، وظیفمه براش از جونم مایه بزارم... نگرانش نباش.

نزدیک شدن صدای پایی رو به طرف در حس کردم.  
 صدایی اومد: پسر، یه چیز دیگه هم ازت می خوام...لطفا من رو ببخش.  
 بزار با آرامش چشمامو ببندم.  
 \_\_\_ بعد از بیست و چهار سال تازه پیدات کردم... به راحتی از دستت نمی دم... اینقدر راحت از مرگ حرف نزن.  
 بعد از چند لحظه سکوت در باز شد...  
 اینقدر از دیدن کسی که روبه روم ایستاده بود جا خوردم که نفسم بند اومده بود.  
 فقط با بهت زل زده بودم توی چشم هاش وهیچی نمی گفتم.  
 زبونم بند اومده بود.  
 اون هم همین طور... بادیدن من شکه شده بود.  
 بعد از چند دقیقه به مانی نگاه کردم.  
 هنوز هم داشت نگاهش می کرد.  
 تو اون حالت مونده بودیم که مسیح گفت: شما این جا چکار می کنید؟  
 به مسیح نگاه کردم.  
 مسیح هم بادیدن چهره من که اونقدر بهت زده بود تعجب کرد.  
 چند لحظه هم دیگه رو نگاه کردیم.  
 مسیح: این برادرمه، بعد از بیست و چهار سال از وجود هم باخبر شدیم.  
 بالکنت گفتم: اما...اما...این...این...که...آرمانه!  
 چشم روی هم گذاشتم هممون داخل خونه دور یه میز نشسته بودیم وبه این دنیای کوچیک فکر می کردیم.  
 من که تا اون موقع فکر می کردم مادر آرمان فوت کرده حالا مادرش رو به روم می دیدم.  
 از طرفی... مسیح که فکر می کردم تک پسره حالا برادرش جلوم ایستاده...  
 همه این ها به کنار برادر کسی که دوشش دارم، کسیه که قبلا دوشش داشتم!  
 در واقع من الان عاشق برادر شوهر خواهرمم.



چقدر گیج کننده!

به نظرم حداقل دو ساعتی طول کشید تا سر از ماجرا دربیاریم.

حالا این ماجرا بنظر تموم شده میومد که سوال مانی جو رو عوض کرد.

— سامیه خانوم گفتن که تو ماموریتی... —

آرمان: به همه گفتم می رم ماموریت

— حتی به گیتی؟ —

— ... —

— گیتی چیزی درباره این موضوع می دونه؟ می دونه الان اینجایی؟ —

— نه —

مانی با شک به آرمان گفت:

همه چیز خوبه دیگه؟

آرمان جواب نداد...

مانی: آرمان!!

— ... —

— گیتی حالش خوبه؟ —

از سکوت آرمان کم کم داشتم می ترسیدم.

— باید یه چیزی رو بدونید

— چی شده؟ —

— گیتی رو گروگان گرفته بودن... —

من و مانی باترس نگاهش کردیم: چی؟

— نجاتش دادیم اما... —

من درحالی که هول کرده بودم وبد جور ترسیده بودم گفتم: اما چی؟

— گیتی... تیر خورد

اون جا بود که نفس های من و مانی قطع شد.

من دیگه قدرت تکلمم رو از دست داده بودم ولی مانی باترس پرسید: ...الا...ن...

آرمان پرید وسط حرفش: نگران نباشید... توی بیمارستانه

نفسمو بیرون دادم و بریده بریده گفتم: حالش خوبه؟

سرش رو تکون داد و گفت: گلوله رو از بدنش خارج کردن... گلوله به کتفش خورده بود.

اشکایی که جاری می شد دست خودم نبود.

نمی دونستم برای چی گریه می کنم فقط گریه می کردم.

یه لحظه فکر کردم گیتی رو برای همیشه از دست دادم.

مانی هم با اینکه حالش بهتر از من نبود اما سعی کرد آرومم کنه.

واقعا نمی فهمم...

آرمان الان باید پیش گیتی باشه ولی...

از وقتی اون خبر رو شنیدیم مانی پیگیر شد که برگردیم. برای همین دوتا بلیط تهیه کرد تا توی اولین فرصت برگردیم ایران اما

متاسفانه تا آخر هفته باید صبر می کردیم.

خیلی نگران گیتی بودیم بخاطر همین مدام با سامیه خانوم توی تماس بودیم و وقتی گیتی بهوش اومد و صداشو شنیدیم خیلی

آروم شدیم و تصمیمی گرفتیم به بابا فعلا خبر ندیم.

شب که سرم رو گذاشتم روی بالش رفتم توی فکر...

آرمان...

مسیح...

گیتی...

چه اتفاقاتی که نیوفتاد توی این هفته.

دلخیزی واسه گیتی تنگ شده، خیلی نگرانشم و دوست دارم زودتر برگردم.

گرچه می دونم شاید این رفتن بی بازگشت باشه.  
 احتمالا وقتی برگردیم آرمان همه چیز رو درمورد مسیح ومن به بابا می گه.  
 بابا دیگه محاله بزاره من برگردم.  
 اون وقته که از مسیح جدا می شم.  
 یاد حرف مانی افتادم: اگه مسیح واقعا دوستت داشته باشه دنبالت میاد...  
 فکر نمی کنم مادرش رو بخاطر من رها کنه.  
 هنوزم باورم نمی شه که آرمان ومسیح باهم برادرن.  
 یعنی گیتی این ماجرا رو می دونه؟  
 آخ، گیتی...  
 چطوری این پنج روز رو صبر کنم؟  
 پوف بلندی کشیدم وگوشیم رو برداشتم.  
 دلم می خواست بدونم مسیح الان داره چکار می کنه.  
 بهش زنگ زدم وبعد چنتا بوق برداشت.  
 —الو، سلام  
 مسیح: سلام، شب بخیر... خوبی؟  
 —اوهوم... تو چطوری؟  
 —منم خوبم  
 —داداشت چطوره؟  
 —منظورت دامادتونه؟  
 دوتامون خندیدیم.  
 مسیح: چه قدر مسخره، اول داماد شما بوده بعد شده داداش من در صورتی که شما فوقش دوساله می شناسیدش و بیست وچهار  
 ساله که برادر منه...

— ناراحت نباش

— ناراحت نیستم، اتفاقا خیلی خوشحالم...

— خوشحالم نباش... اگه بدونی چه داداش بد اخلاقی گیرت افتاده!

— این طور بنظر نمی رسید

— تازه همدیگه رو پیدا کردین... بزار چند وقت بگذره یه فوتت کنه پودر می شی

خندید و گفت: حس خوبی به برادر داشتن... حتی اگه بد اخلاق باشه؛ راستی هستی...

— بله؟

— پروازتون کیه؟

— چهار پنج روز دیگه

— کی برمی گردی؟

— مسیح، شاید... دیگه برنگردم

— چی؟

— ...

— هستی... چرا اینو می گی؟

— دلم برات تنگ می شه

— هستی این طوری نگو من بدون تو...

حرفشو خورد و چیزی نگفت.

چند لحظه دو تا مون پشت تلفن ساکت موندیم.

دوباره گفت: چرا تا یه چیز درست می شه بقیه چیزا خراب می شه؟ کل زندگیم همیشه همین طوری بوده.

— ...

— هستی، اگه بری...

دست از سرت برنمی دارم فک نکن می ری از دستم راحت می شی.

دوتامون تو حالت بغض خندیدیم.

ازش که خداحافظی کردم لحظه های باهم بودنمون رو مرور می کردم.

شیطنت هامون، خنده هامون، دعواهامون، اخم هامون...

هه... اخم...

الان می فهمم وقتی مسیح اخم می کرد شبیه کی می شد...

با تصور دوتا داداش اخمو خندیدم وبعد هم سعی کردم بخوابم.

\*گیتی\*

چشم هام باز شد ونور سفیدی چشمم هامو نوازش کرد.

پلک هام خیلی سنگین بود وبازحمت بازشون کردم.

کمی بعد سرم رو تکون دادم واطرافم رو نگاهی انداختم.

یادم نمیداد چه اتفاقی افتاده...

این جا کجاست؟

من اینجا چکار می کنم؟

خواستم از جام بلند بشم وهمینکه تکون خوردم از درد جیغ کوتاهی کشیدم.

آخ... سمت چپ بدنم تیر بدی کشید.

— گیتی خانوم، بیدار شدی عزیزم؟

سامیه خانوم بود که اومد وکنارم نشست.

سرم رو گرفت توی بغلش وبعد ازخودش جدام کرد.

— خوبی دخترم؟

— سلام

— سلام خانمی... توکه دق دادی مارو گیتی جان

نگاهی به دستم انداختم که از یه اسلینک آویزون بود.

— چی شده؟

— یادت نیست؟ تیر خوردی

کم کم همه چیز یادم اومد...

آره... تو بغل آرمان بودم که گلوله بدنم رو لمس کرد...

یاد آرمان افتادم.

— آرمان خوبه؟

— اگه تونبودی الان شاید آرمان نبود. الهی من قربونت برم... ولی نباید خودتو تو خطر می انداختی عزیزم.

اشکش رو پاک کرد وگفت: آرمان همه چیزو برام تعریف کرد

باترس: چ... چیو؟

— اینکه تو رو گروهان گرفتن تا آرمانو تهدید کنن.

آخرش هم این شغل کار دست آرمان داد.

تو... از خود گذشتگی بزرگی کردی.

هرکسی جای تو بود این کارو نمی کرد.

دوباره تو آغوشم کشید و اشک ریخت.

وقتی ازش جدا شدم باناراحتی گفتم: آرمان... نیست؟

سرشو انداخت پایین وگفت: باورکن خیلی نگرانت بود ولی نمی دونم چه کار مهمی واسش پیش اومد که رفت... حتی به منم

نگفت کجا می ره؛ فقط گفت می ره ماموریت.

لبخند تلخی نشست رو لبام.

حتی نگرانم نشده؛ اون کسی که وقتی تب می کردم از نگرانی من رو از خودش جدا نمی کرد... حالا اگه حتی قلبم واسش

بدم... منو رها می کنه.

درد بدی بود.

حس می کردم چیزی داره گلومو چنگ می زنه. خیلی ناراحت شدم...

سامیه: گیتی جان من برم به دکتر خبر بدم که بهوش اومدی، الان میام.  
 سامیه خانوم رفت وبا یه دکتر ودوتا پرستار برگشت.  
 دکتر معاینم کرد وازم سوال پرسید.  
 این طور که معلومه یکی دو روزی بی هوش بودم.  
 بعد از معاینه بهم گفت که باید استراحت کنم.  
 پرستار دوباره من رو خوابوند روی تخت.  
 خواست بره که دستشو گرفتم.  
 — چیزی می خوای عزیزم؟  
 — می شه یه مسکن به سرمم تزریق کنید؟  
 — لازم نیست... درد داری؟  
 — نه، ولی این طوری نمی تونم بخوابم  
 — باشه عزیزم هر طور راحتی  
 بغضی که توی گلویم بود به این راحتی نمی شکست و می خواست دیوونه ام کنه...  
 از طرفی دیگه حتی یه لحظه هم نمی تونستم دوری آرمان رو تحمل کنم.  
 یه مسکن قوی بهترین راه بود.  
 چند روزی رو توی بیمارستان بودم وحالم بهتر شد وبا اصرار مرخصم کردن اما به شرط استراحت مطلق.  
 توی بیمارستان که بودم هستی ومانی بهم زنگ زدن.  
 طفلکی ها کلی نگرانم شده بودن...  
 کاش می مردم...  
 خسته شدم خدایا...  
 سامیه خانوم خیلی اصرار کرد برم خونش ولی من هیچ رقمه راضی نشدم وگفتم حتما باید برم خونه خودمون.  
 البته خونه ی آرمان نه...

دیگه روم نمی شد پامو توی اون خونه بذارم.

سامیه خانوم هم ازدستم خیلی ناراحت شد که نداشتم بیاد وپیشم بمونه واسه همین بعد از کلی توصیه کردن من رو دم درخونه پیاده کرد فقط به خاطر این رفت که می دونست هستی ومانی عصر می رسن اینجا وبابا هم فردا میاد. هروقت می ریم سفر باباکلید رو می ده به همسایه رو به رویمون که مرد پیری هم هست وکارش هم همینه. درو برام باز کرد ورفتم داخل...

از سرایشی بالا رفتم ونگاهی به حیاط سرد وبی روح زمستونی انداختم.

دیگه هیچ چیز برام قشنگی نداشت...

حتی باغ حیاط و اون خونه بزرگ و درندشت قدیمی اش که یه زمان عاشقش بودم.

آروم توی حیاط به سمت خونه قدم زدم واشک ریختم.

نگاهم به تاب دونفره افتاد که روشو برف پوشونده بود.

یاد روزی افتادم که روی اون تاب نشسته بودم وآرمان تازه رسیده بود وکنارم بود

دستامو گرفت وباهم رفتیم داخل خونه...

اشکا هام مثل سیل جاری شده بودن وکاری از دستم برنمیومد.

این خونه بدجور سوت وکوره.

نزدیک در شدم اما تصمیمم عوض شد.

راهمو به سمت پشت حیاط کج کردم.

پشت حیاط یه استخر خیلی بزرگ داشت که آب اونم یخ زده بود.

انباری پشت ساختمون بود.

ازپله ها پایین رفتم وچراغ رو روشن کردم.

پر بود از خرت وپرت وکمی هو گرد وخاک روی وسایلش نشسته بود.

می دونستم کجاست...

چقد دلم براشون تنگ شده.



رفتم سمت عروسکا و برشون داشتم.  
این مال هستی بود، اینم مال من...  
عروسک آرزو ها...  
یادش بخیر...  
اشکامو پاک کردم و عروسک هارو با خودم بردم بیرون.  
درو باز کردم... صدای قهقهه ها و خنده های خودمو هستی توی گوشم پیچید.  
در اتاقم رو باز کردم و نشستم روی تخت.  
عروسک هارو بغل کردم.  
بوی گذشته رو می داد.  
بوی روز های خوش بچگی...  
روزای شاد...  
خیلی گریه کردم... خیلی...  
اونقدر که از خستگی همونجا روی تخت خوابم برد.  
چشمامو که باز کردم دل گرفته تر بودم.  
دلَم می خواست یه فریاد بلند از اعماق وجودم بزنم اما نمی تونستم.  
بغض چیز بدیه...  
چیزیه که مهمون این روزام شده...  
دلَم یه آرامش می خواست...  
اما از کجا؟  
رفتم کنار پنجره و بازش کردم.  
برف همه جارو سفید کرده بود.  
خدایا

همه از تو می خوان، یه چیزبو بهشون بدی  
 من از تو می خوام، بگیری  
 خدایا این همه حس دلتنگی رو از من بگیر...  
 خسته شدم دیگه طاقت ندارم.  
 حس می کنم یه ابر کوچیک تو گلوم گیر کرده که می خواد بباره.  
 خدایا... می شه بغلم کنی؟  
 می خوام تو آغوشت بیارم...  
 ناخودآگاه یاد لحظه ای افتادم.  
 — "آرمان تو چرا نماز می خونی؟  
 +خب چون به خدا اعتقاد دارم.  
 — همین؟  
 +آرومم می کنه  
 — مثل مسکن؟  
 +آره، اونم مسکن بدون عوارض..."  
 دیگه حس می کنم وقتشه.  
 دلم یه مسکن قوی می خواد...  
 اون قدر که همه ی زخمای قلبم رو فراموش کنم.  
 رفتم وضو گرفتم وچادر نماز زیبای مامان رو سرم کردم.  
 از همون لحظه حس کردم خدا رو به روم ایستاده و داره به حرفام گوش می ده.  
 پس کم نذاشتم...  
 هرچی تو دلم بود رو بهش گفتم.  
 از غم عذاب وجدان کارهام.

از دل شکستم.

از تنهایی هام...

همه رو گفتم... همه رو...

"چشمانم را می بندم و با آرامشی وصف ناپذیر از اعماق قلبم با نهایت ایمان و یقینی که به تو ای خدای من و قدرتت دارم مثل همیشه و تا همیشه می گویم که خودم را به دستان پر مهر و قدرت تو ای خدای مهربانم تا همیشه می سپارم.

و تنها آرامشم را! خوشحالی قلبم را! و عشق! و خوشبختی ام را.

تنها از تو می طلبم ای ارحم الراحمین!

سرمو بلند کردم از روی جانمازِ خیس.

یه نفس عمیق کشیدم و اشکامو پاک کردم.

حال عجیبی بهم دست داد.

اغوش خدا واقعا مهربونه...

هرکی تو اغوش خدا نره و گریه نکنه، چیز بزرگی رو از دست داده.

همینکه سرم رو بلند کردم صدایی اومد.

چادر رو تا زدم و رفتم کنار پنجره.

حس بهتری داشتم.

از اون بالا هستی ومانی رو دیدم که دارن کل حیاط رو می دون.

پرده رو انداختم واز اتاق رفتم بیرون.

همینکه که کنار پله ها رسیدم مانی وهستتو دیدم.

اومدن داخل وباز هستی صداشو انداخت توی گلوش...

چقدر دلم برای جیغ جیغ کردن هاش تنگ شده بود.

—گیتی... گیتی، کجایی؟ گی...

—من این جام

نگاه دوتاشون افتادن روی من که بالا کنار پله ها وایساده بودم وچند دقیقه مات نگاهم کردن.

هستی: خاک تو سرم، چی شدی تو؟

—سلام

—گیتی... چقد دلم برات تنگ شده بود

مانی: سلام گیتی خانوم

نگاش کردم ولی ازخوشحالی چیزی نتونستم بگم.

هستی همون طور که پله هارو دوتا یکی میومد بالا داد می زد: آخ جون، دلم واسه قلم یه ذره شده بود...

اومد پیشم ومحکم بغلم کرد.

داد زدم وآخ بلندی گفتم.

هستی: چی شد؟

مانی هول شد اومدمستم وگفت: حالت خوبه؟

گفتم: دستم یکمی درد گرفت...

مانی یکی زد پس کله هستی و گفت: نمی بینی آخه وضعشو؟

هستی هم کم نداشت ویکی زد پس کله مانی وگفت: دفعه آخرت باشه من رو می زنی

بادیدن کاراشون خندم گرفت وگفتم: چقد دلم براتون تنگ شده بود.

مانی دستاشو باز کرد، اروم بغلم کرد و گفت: چقد عوض شدی تو... چقد بزرگ شدی.

ازهم جداشدیم هستی گفت: وقتی رسیدیم سامیه خانوم گفت هرکاری کردم نیومد خونه مون چرا نرفتی باین حالت؟

—چیزیم نیست که خوبم.

مانی با عصبانیت: حتما باید گلوله می خورد وسط قلبت تادیگه نگی چیزیم نیست؟

باید باهاش می رفتی...

—خیلی خب، خسته شدم بزارین بشینم بعد دعوام کنین.

خواستم ازپله ها برم پایین که یهو مانی بلندم کرد وجیغی کشیدم.

—آی... مانی چکار می کنی؟

—می برمت پایین

—ولم کن خودم می رم

—خیلی پرویی کنی به بابا می گم خونه سامیه خانوم نرفتیا؛ می دونی که حسابی دعوات می کنه.

هیچی نگفتم ومانی منو برد پایین و گذاشت روی مبل.

هستی اومد جلوم نشست و سریع پرسید: خب تعریف کن بینم چی شد...

کیا دزدیده بودنت؟ ترسیدی؟ چرا تیر زدن بهت؟ خیلی بد بود؟ آرمان می گفت دزدیده بودنت تا...

مانی پرید وسط حرفش: هستی...

یکم نگاهش کردم وگفتم: تو آرمانو دیدی؟

—عه... نه... ندیدم... راستش... اصن مگه نمی دونی آرمان ماموریته؟ من چطوری باید بینمش؟

—اگه ماموریت باشه به کسی زنگ هم نمی زنه.

هستی یه نگاه به مانی انداخت وگفت: بخدا از دهنم پرید.

—خیلی گیجی هستی

—می شه به منم بگین چه خبره؟

شما آرمانو کجا دیدین؟

هستی روبه مانی: حالا که ضایع شد بزار همشو بگم دیگه...

مانی نگاهی به ساعتش انداخت وگفت: من می رم دنبال بابا ومامان بزرگ... گیتی رو اذیت نکنیا، مواظبش باش تا من پیام.

سرش رو هم نخور.

بعد هم خداحافظی کرد ورفت بیرون.

—خب بگو بینم...

هستی شروع کرد به حرف زدن وهمه چیز رو برام تعریف کرد...

از وقتی پاشو گذاشته بود توی کانادا شروع کرد تا وقتی پای آرمان به قصه باز شد...

اولش جا خوردم از اینکه فهمیدم آرمان یه برادر کوچیک تر از خودش هم داره ولی بعدش خیلی خوشحال شدم وقتی فهمیدم بالاخره مادرش رو پیدا کرده وبه آرزوش رسیده.

هستی حتی داستان زندگی مادر آرمان هم برام تعریف کرد.

این طور که معلومه سختی زیادی کشیده...

چند دقیقه ای تو شک حرفای هستی بودم که دوباره ادامه داد.

— راستی... آرمان بهمون گفت که تو بخاطر اون تیر خوردی.

به مانی نگي ها... ولی قایمکی با آرمان دعوا کرد وگفت باید بیشتر ازینا مراقبت می بوده.

— آرمان فقط همینا رو گفت؟ دیگه راجع به من واون ماجرا حرفی نزد؟

— نه، فقط ازمون خواست فعلا به کسی نگیم کجاست. فقط به مانی نگیا...

— باشه

— راستی... چرا آرمان پیش تو نموند؟ توکه حالت بد بوده حتی به خاطر اون هم تیر خوردی... چه قدر بی شعو...

به هستی اخم کردم ودیگه حرفی نزد.

— حالش خوب بود؟

— کی؟ آرمان؟ آره فقط اونم یه تیر تو بازوش خورده بود.

— از کجا می دونی؟

— آخ... نگفتم بهت؟ وقتی آرمان ومانی دعواشون شد مانی آرمان رو برد کنار دیوار ومحکم دستشو گذاشت روی بازوش داشت

حرف می زد، اون جا دیدم لباس سفید آرمان یخورده خونی شد.

بعدش مانی از آرمان پرسید چی شده آرمان سریع کتتشو پوشید وگفت که توی عملیات تیر خورده.

رفتم توی فکر...

وقتی آرمان رو دیدم و رفتم پیشش، درسته خیلی حالم بد بود واصلا نمی فهمیدم داره چه اتفاقی میوفته ولی مطمئنم که آرمان

تیرنخورده بود.

همه روهم دستگیر کرده بودن پس چرا آرمان تیرخورده بود؟

فکرم خیلی درگیر شد...

توی فکر بودم که ...

هستی: گیتی... به نظرت اگه مانی قضیه من و مسیح روبه بابایی بگه، بابامی ذاره برگردم؟

دلم واسه مسیح خیلی تنگ شده...

لبخندی بهش زدم و گفتم: که می خوای با برادر شوهر من عروسی کنی ها؟

خندیدی وبا نگرانی گفت: می ترسم از بابا

— ناراحت نباش، مسیح هم برادر آرمانه دیگه... وقتی بابا به آرمان اجازه داد که بیاد جلو حتما به مسیح هم اجازه می ده.

لبخندی زد وگفت: راستی تو هیچی از اون وقت که دزدیدنت نگفتیا واسم تعریف می کنی؟

— هستی من اونجا انقدر حالم بد بود داشتم می مردم هیچی الان یادم نیست

باشیپنت گفت: لاقل اون قسمتِ هندیش، که خودتو انداختی جلو آرمان وتیر خوردی روبگو...

یکم ناراحت شدم.

— نمی خوام راجع بهش حرف بزنم اصن نمی خوام بهش فکر کنم...

اون لحظه خواستم ماجرای مریم روبه هستی بگم اما منصرف شدم.

نباید بزارم هستی ازاین قضیه ضربه بخوره، باید آروم آروم بهش بگم.

تا شب بابا ومامان بزرگ هم برگشتن.

مانی توی راه آروم آروم همه چی رو واسشون تعریف کرده بود و وقتی که رسیدن ومن رو دیدن خیلی شوکه نشدن.

اولش بابا از دست آرمان خیلی عصبی بود ولی خب دلیلی برای عصبانیت وجود نداشت هم من وهم بابا ازشغل حساس آرمان

خبرداشتیم... وقتی قبولش کردیم یعنی پای همه چیزش وایسادیم.

اینا رو خود بابا بهم گفت اما می دونم که ته قلبش از دست خودش عصبی بود.

اون شب یه شب آروم وزیبا بود واسه ی من. کنار خوانوادم بودم وبهم خوش می گذشت.

درسته دل تنگ آرمان بودم اما...

زندگی همینه...

اون شب روحداقل نذاشتم دوری از آرمان باعث بشه کنار خانوادم بهم بد بگذره.  
دیگه باید عادت می کردم به زندگی بدون اون.  
سخته ولی خب... چاره چیه؟

پنج ماه بعد...

در حیاط روکه باز کردم بازم صدای جیغ هستی از توی خونه اومد.  
حتما بازم داره با بابا درمورد مسیح بحث می کنه.  
از اون ماجرا خیلی می گذره.

توی حیاط زیبای خونه قدم می زنم وهمون طور که به درختای سبز نگاه می کنم زمانی که گذشت رو توی ذهنم بیاد میارم.  
وقتی مانی ماجرای هستی و مسیح روبه بابا گفت همون طور که هستی انتظارش رو داشت بابا دیگه نداشت برگرده وگفت باید درستو همین جا ادامه بدی.

ماجرای آرمان و برادرش رو دیگه همه فهمیده بودن و آرمان توی این مدت فقط درگیر برگردوندن مادر و برادرش به این جا بود.  
البته یکی دوبار مسیح اومد ایران وهستی رو از باباخواستگاری کرد ولی بابا راضی نشد.  
حالا هم که مسیح برگشته ایران دیگه هیچ کدوم ول کن بابا نیستن و ازش می خوان که راضی بشه اما بابا حرفشو عوض نمیکنه...

لبخندی زدم.

هستی همیشه یه درگیری این شکلی تو زندگیش داره.

بماند که من و مانی چقدر با بابا حرف زدیم و کلی نرمش کردیم؛ اوایل حتی اجازه نمی داد مسیح به خواستگاری هستی بیاد.  
می دونم که توی این مدت به آرمان هم سخت گذشته.

سخت درگیر برگردوندن مادرش بود واین مسئله خیلی براش مهم بود.

گاهی برمی گشت ایران و کاراشو انجام می داد ودوباره می رفت.

حالا که مادرش برگشته باید خیلی خوشحال باشه...

درسته آقاسعید نتونسته اونو ببخشه ولی خب مسیح رو خیلی خوب پذیرفت وبایه آزمایش ساده تونست اونو به عنوان پسرش به همه معرفی کنه.

حداقلش اینه که الان آرمان تنها نیست.

واسش خوشحالم...



راستی... ماجرای مریم رو توی این مدت به هستی گفتم.

خوشبختانه هستی اینقدر ذهنش درگیر مسیح بود که ازبابت این موضوع ضربه نخوره.  
فقط موند خودم...

نه من ونه آرمان هیچ کدوم نداشتیم که کسی بفهمه ما دوتا دیگه باهم مثل قبل نیستیم.  
من برگشته بودم خونه ی آرمان.

خونه ای که آرمان فقط گاهی یه سر بهش می زد.

منم این مدت باخاطره هامون سر می کنم.

این گیتی باگیتی پنج ماه پیش که تازه آرمان رو ازدست داده بود هیچ فرقی نکرده.  
زخمای قلبش هنوز می سوزه.

تنها چیزی که فرق کرده اینکه من الان خدا رو دارم.

وازش هم فقط یه چیز می خوام.

یه قلب صبور که طاقت بیاره ادامه زندگی رو...

با وارد شدن من بحث بین بابایی وهستی پایان گرفت وهستی رفت توی اتاقش.

بابایی روی مبل نشست ومن هم رفتم پیشش نشستم.

—سلام بابایی... خوبی؟

همون طور که سرش توی دستاش بود گفت: سلام عزیزم

—چی شده، چرا ناراحتی؟

—خودت که دیدی

—یه چیز بگم بابایی؟ ناراحت نمی شی؟

نگام کرد: بگو دخترم

—چرا انقدر به هستی سخت می گیرید؟ مسیح انتخاب خودش، حتما توی این مدت اونو سنجیده که حالا باصراحت می گه  
می خواد باهاش ازدواج کنه.

—توام گیتی؟

—من چی؟ خب من فقط می خوام دلیلش رو بدونم

—بین دخترم، تو بهتر ازهرکس می دونی که من هرکار می کنم فقط فقط صلاحتونو می خوام... هرکاری هم که تا الان

کردم به خطر خودتون بوده. من که باشما دشمنی ندارم که بخوام اذیتتون کنم. مسیح به درد هستی نمی خوره

—مانی خیلی خوب مسیح رو می شناسه ومی گه که پسر خیلی خوبیه... ازطرفی مگه می شه یه برادر خوب باشه ویکی بد؟! —  
حرف منم همینه، من هم نمی گم پسر بدیه اتفاقا توی این مدت شناختمش اما اون توی یه کشور دیگه بزرگ شده، شرایط زندگیش متفاوت بوده... به همین راحتی نمی شه به کسی اعتماد کرد. حرف من عوض نمی شه صلاحش تو همینه —  
مطمئنید؟

—چی؟

—پس قلبش چی می شه؟ بابا هیچ می دونی هستی شبا واسه این موضوع چقدر گریه می کنه؟  
می دونید چقدر ناراحته؟

چقدر دوری از کسی که دوشش داره سخته؟

نذارید دخترتون فکر کنه شما باعث جدایی شون هستید

—اگر تصمیم من اشتباه بود هیچ وقت هستی به اون گیرایی که واقعا لایقشه نمی رسید

—آره خب، شما کارای زیادی هم برای من وهم برای هستی کردید اما...

از کجا می دونید هستی هم ازشون راضیه؟

هیچ می دونید اون شوقی که برای اومدن به شرکت داشت برای کار نبود؟

اون از کارتوی شرکت بی زاره ولی اینو بهتون نگفته بود.

اگر هستی باکسی ازدواج کنه که تحصیلات عالی داره، موقعیت ومقام داره، اخلاق داره، ثروت داره... اما خودش دوشش نداره....

هیچ وقت احساس خوش بختی نمی کنه بابایی...

هرکس خوش بختی رو توی یه چیز می بینه.

فهمیدم که بابا باحرفام تحت تاثیر قرار گرفته پس دیگه سکوت کردم ورفتم توی اتاقم.

تاشب توی اتاقم مشغول کتاب خوندن شدم.

بعد ازشام وقتی واسه ی خواب رفتم توی اتاق، هستی هم اومد وبا خلق گرفته ای گفت:

یکم برو اون ور می خوام بخوابم.

لبخند زدم وبه هستی جا دادم.

خزید زیر پتو...

—اوی... چته؟

—ولم کن

—هرطور راحتی، فقط خواستم بگم من با بابا حرف زدم

پتو رو کنار زد و باقیافه متعجب گفت: راست می گی؟  
 کتاب رو بستم و کنار گذاشتم و گفتم: ولم کن  
 هستی پرید روم و گفتم: غلط کردم گیتی، تورو خدا بگو چی گفت.  
 —یکم نرم شد  
 داد زد و گفت: جدی می گی؟  
 —هیس چه خبرته؟  
 بلند شد و جیغی زد و خواست بره بیرون  
 —کجا؟  
 مگه نمی خواستی بخوابی؟  
 بدون اینکه برگرده رفت سمت در و گفت: باخبری که دادی احتمالا شب خواب عروسی ببینم... می ترسیدم تو خواب برقصم  
 بیدارم کنی!  
 رفت بیرون...  
 خندیدم و سرم رو گذاشتم روی بالش و منم رفتم توی رویای خودم:  
 "وقتی دیدم پویان، آرمان رو نشونه گرفته با آخرین توانم بلند شدم و به سمت آرمان دویدم و دستمو دور کمرش حلقه زدم و سرمو  
 چسبوندندم بهش...  
 صدای ضربان قلبش هنوز گوشمو نوازش می کنه.  
 وقتش بود عشقم رو به رخ بکشم!  
 داشتم توی گرمای آغوشش غرق می شدم که صدای ضربان قلبش تو صدای شلیک گلوله ای محو شد...  
 قبل از اینکه گلوله بدنم رولمس کنه گرمای وجود بازوهای حلقه شده آرمان دور شونه هام روحس کردم و...  
 اون لحظه بود که گلوله با انحراف کمی از قلبم به کتفم برخورد کرد.  
 اگر آخرین آغوش تو نبود...  
 صدای تپیدن قلبم تکرار نمی شد...  
 اگر آخرین آغوش تو نبود...  
 قلبی که برای تو می تپید، با یادت آرام می گرفت...  
 اما..."

کاش آغوش آخرت نبود...  
هنوز قلبم خسته است...  
بی تو چگونه زندگی کنم؟  
اشکامو پاک کردم.  
گریه چرا؟

این یعنی دوست داره دیوونه...  
کاش زودتر اون لحظه رو بیاد میاوردم.  
ازوقتی یادم اومده که چه اتفاقی افتاده  
جون زندگی کردن گرفتم، وگرنه من وزندگی بدون آرمان؟  
می دونی چیه؟  
تو تا ابد تو ذهن من می مونی ولی من کم کم ازتوی خاطراتت گم می شم.  
\* هستی \*

— آخه چرانه؟ شماکه اونو نمی شناسید، چرا ازش خوشتون نمیاد؟

— هستی چند بار باید یه چیز رو برات توضیح بدم؟ شرایط تو با اون فرق داره... اون هیچی نداره، فکر نکن عشق همه چیز می شه...

— چرا اتفاقا می شه؛ اصلا می دونی چیه بابا؟ من تصمیم خودمو گرفتم. یامسیح یا هیچ کس...  
درباز شد وگیتی اومد داخل.

به نظرم همه ی حرفامو زدم، پس رفتم توی اتاقم و به مسیح زنگ زدم.  
حال هیچ کدوممون خوب نبود ولی هیچ کدوممون هم نمی داشتیم اون یکی بفهمه چه مرگمونه...  
شب شده بود و من لب به غذا نزده بودم.  
همه ی امیدم به مامان بزرگ بود.

کلی حرف یادش داده بودم که به بابا بزنه وراضیش کنه.  
بازم بی جوابی زده بود به سرم بخاطر همین پتومو پیچیدم دورخودم ورفتم اتاق گیتی.  
حالا خوبه امشب گیتی این جاست وگرنه تنهایی چکار می کردم؟  
هعی...

دلم واسه مانی تنگ شده. اون خیلی زود برگشت کانادا...  
 همه که مته من بی خیال درس نیستن.  
 بدون در زدن رفتم تو اتاق و گفتم: یکم برو اون ور تر می خوام بخوابم.  
 گیتی کنار کشید و منم خوابیدم و پتو رو کشیدم روم.  
 — اوئی... چته؟  
 — ولم کن  
 — هرطور راحتی، فقط خواستم بگم من با بابا حرف زدم  
 پتو رو کنار زدم و باهیجان گفتم: راست می گی؟  
 کتاب رو بست و کنار گذاشت و گفت: ولم کن  
 پریدم روش: غلط کردم گیتی، تورو خدا بگو چی گفت.  
 — یکم نرم شد  
 — وای... جدی می گی؟  
 — هیس چه خبرته؟  
 بلند شدم و جیغی زد و خواستم برگردم توی اتاقم  
 — کجا؟ مگه نمی خواستی بخوابی؟  
 همون طور که می رفتم سمت در گفتم: باخبری که دادی احتمالا شب خواب عروسی ببینم... می ترسیدم تو خواب برقصم بیدارم  
 کنی!  
 دربستم و رفتم توی اتاقم.  
 وای خدایا... یعنی می شه؟  
 من و مسیح؟  
 خدایا اگه مسیحو بهم بدی دیگه هیچی ازت نمی خوام دهنمو می بندم و لال می شم، باشه؟  
 فقط... مسیح... مسیحو ازم نگیر...  
 خبر خوشی که گیتی بهم داد مثل یه مسکن بود برام.  
 اون شب رو بدون استرس خوابیدم.  
 صبح که شد قایمکی رفتم یه چیز خوردم و برگشتم توی اتاق...

آخه اعتصاب غذا کرده بودم که به خواسته ام برسم.  
تو اتاقم مشغول حرف زدن با مسیح بودم که کسی در زد...  
— هستی... —

صدای بابا بود.  
سریع از مسیح خداحافظی کردم و به کتاب گرفتم دستم و گفتم: بله؟  
بابا اومد داخل و درو بست و نشست کنار تختم.

— باید باهم صحبت کنیم

— می شنوم بابا

— من راجع به حرفات فکر کردم. من می خواستم زندگی براتون بسازم که وقتی به گذشته برمی گردید بازم همون راه رو انتخاب کنید و پشیمون نباشید. اما خب... به قول یه نفر، هرکس با یه چیز احساس خوشبختی می کنه. توهم می تونی بری دنبال علاقه ات. هنوزم... مسیح قصد ازدواج با تورو داره؟  
باتته پته: پ... پس... چی... مع... لو... مه

— بهش بگو باخواسته اش موافقت می کنم. بخاطر تعریفایی که از مانی شنیدم و اعتمادی که به آرمان و آقاسعید دارم.  
— باباجدی می گی؟ راسی راسی؟  
خندید و گفت: راسی راسی

پریدم بغلش و گفتم: مرسی... مرسی... مرسی بابای گلم... خیلی دوست دارم.  
— البته

ازش جدا شدم و گفتم: البته چی؟

— هنوزم با ازدواجتون مخالفم

باقیافه گرفته گفتم: پس منظورتون چی بود؟

— تاوقتی مسیح خودشو بهم ثابت کنه و بتونه شرایط اولیه یه زندگی رو دست و پا کنه فقط نامزد می مونید.  
دوباره پریدم بغل بابا: باشه... هرچی بابای گلم بگه، باور کنید تو این مدت شماهم عاشقش می شید...  
بابا خندید و گفت: امیدوارم پشیمون نشی... خوشبخت بشی دخترم.

\*\*\*

رفتم جلوی آینه و لباسم رو مرتب کردم.

روسی صدفی پوشیدم و موهامو لخت کردم و گذاشتم بیرون.  
 پیراهن سفید قشنگی هم تنم کردم که بالاتنه تنگی داشت و پایین تنه اش هم راسته و بلند بود.  
 آرایشمم فراموش نکردم... فقط گیتی نداشت غلیظ آرایش کنم. به نظر خودم که صورتم مثل روح شده بود.  
 مهمونا اومدن.  
 آقاسعید بود و آرمان...  
 الهام خانوم بااینکه حال مصاعدی نداشت و توی بیمارستان دوره شیمی درمانی اش رو می گذروند مسیح نداشت که توی  
 خواستگاری نباشه و هرطور که بود الهام خانوم رو هم باخودش آورد.  
 آقا سعید و مسیح کنار هم نشسته بودن نزدیک بابا.  
 الهام خانوم هم نزدیک شون بود.  
 آرمان هم روی مبل تکی روبه روشن بود و مامان بزرگ هم که بزرگتر بود و باید بالا می نشست.  
 من و گیتی هم هرکدوم روی یه مبل جدا نشسته بودیم.  
 مسیح یه پیرهن سفید پوشیده بود و جلیغه تنگ مشکی و شلوارش.  
 موهای رنگ روشنش هم مثل همیشه یه مقدار توی صورتش بود.  
 خب... ازاولش هم که دیدمش گفتم نمی شه گفت خیلی جذاب و خوش قیافه است ولی برای من خیلی خوشگله!  
 اون شب وقتی حلقه رو توی دستم انداختم حس خیلی قشنگی داشتم.  
 بعد از پنج ماه تنش و بگو و مگو آخرش به خواسته ام رسیدم.  
 یه حلقه ی ظریف که فقط به معنی این می تونه باشه که من و مسیح مال همیم.  
 زیر زیرکی نگاه کردن های اون شب کم نبود...  
 نگاه های آرمان و گیتی...  
 الهام خانوم و آقاسعید...  
 من و مسیح که داشتیم همو قورت می دادیم.  
 فقط سر پدر طفلی من این وسط مونده بود بی کلاه...  
 آره، امشب جای مامان خیلی خالی بود...  
 خیلی...  
 مامان نرگسم نبود ولی خیلی حس قشنگی داشتم وقتی الهام خانوم مادرانه پیشونی ام رو بوسید.

نه تنها من بلکه گیتی روهم خیلی دوست داشت.  
 شاید بشه گفت من وگیتی هم یه جورایی طعم مادر داشتنو بعد از چندسال دوباره حس کردیم.  
 همه جمعمون جمع بود و مشغول گفت وگو بودیم که کسی زنگ زد.  
 تعجب کرده بودیم چون اون موقع شب منتظر کسی نبودیم.  
 آیفون رو برداشتم وهرچقدر پرسیدم کیه جواب نداد.  
 راستش یکم ترسیده بودم.  
 بدون اینکه به کسی بگم یواشکی رفتم حیاط تا درو باز کنم.  
 قد بلندی داشت و پشتش به در بود.  
 همینکه درو باز کردم برگشت سمت من.  
 از دیدنش جیغ بلندی کشیدم...  
 —مانی...  
 پریدم بغلش وماچش کردم.  
 —خیلی بدجنسی، چرا الکی گفتی نمی تونی امشب بیای؟  
 —می گفتم که الان انقدر خوشحال نمی شدی  
 دروبراش باز کردم و اومد داخل.  
 مسیح:هستی چیزی شده؟ همه نگران شدن چرا جیغ زدی؟  
 حیاط تاریک بود ونمی تونست درست مانی روبینه.  
 مانی چند قدم رفت جلوتر...  
 وقتی همدیگه رو دیدن محکم همو بغل کردن.  
 مانی: ای پسره ی بی مرام...  
 مسیح:انقدر تو جمع خودتو معرفی نکن  
 ازهم جداشدن و سلام دادن.  
 وای که چقدر این دونفر دوست داشتنی اند...  
 وقتی رفتیم داخل همه از دیدن مانی خوشحال شدن...  
 اون شب به شب بی نظیر بود...



یه شب فراموش نشدنی...

اون شب پایان قصه هام بود...

\*گیتی\*

وقتی نگاه کردم به، اون دوتا عروسک به این فکر می کردم که واقعا آرزوی بچگی من وهستی برآورده شده بود.

شب قشنگی بود امشب.

چراغ شبو خاموش کردم...

امشب همش می ترسیدم نکنه بابایی بگه با آرمان برم خونه، واسه همین به بهونه اینکه واسه آخرین بار می خوام باهستی یه جا بخوابم خونه نرفتم.

وقتی کسی اون جا منتظرم نیست ومشتاق دیدنم نیست... چرا برم؟

پتو رو کشیده بودم روی سرم وگوشیم توی دستم بود.

— من، هنوزم دوستت دارم

این، پیامی بود که به دستم رسید.

قلبم ازجا کنده شد...

یعنی کی این پیام رو بااین شماره ناشناس برام فرستاده؟

من خاطره خوشی ازاین پیامک ها ندارم...

یه لحظه صحنه ای که پویان خورد زمین وازش خون جاری شد اومد توی ذهنم...

چشمامو بستم وسی سعی کردم بهش فکر نکنم که دراتاقم باز شد ویکی پر سرو صدا وارد اتاقم و سکوت اتاقم رو شکست.

بااین صداها یکی اومد طرفم وخودش رو انداخت روی من که زیر پتو بودم.

ناخواسته داد زدم.

— آخ...

خنده ی بلندی سر داد و با خوشحالی گفت:

— چی شدی؟

سرمو گرفتم واز زیر پتو بیرون اومدم و بادیدن هستی تعجب کردم.

— هستی!!

دوتایی زدیم زیر خنده وکنار همدیگه خوابیدیم وزل زدیم به ستاره های شبزنگ اتاق.

— این دوتا رو...

نگاهی به هستی انداختم که عروسکاتوی دستش بودن.

— دیدی آخرشم باپرووی به خواسته ات رسیدی؟ کل دنیارو گشتی یه داداش واسه آرمان پیدا کردی زنش شدی!

— بله، پس چی؟

عروسکارو بغل کرد وگفت:

گیتی...

— هوم؟

— الان خوشحالی؟

— بابتہ؟

— اینکه آرمان شده جناب سرگرد دیگه، مگه نشنیدی آقا سعید گفت بهش درجه تشویقی دادن؟

— چرا شنیدم

چند لحظه سکوت کردیم وبعد هستی صدام زد: گیتی

— هوم؟

— یعنی الان مسیح داره چکار می کنه

ادای گریه کردن درآوردم وگفتم: هستی، توروخدا بس کن...

خندید وگفت: الکی مثلا تو به فکر آرمان نیستی؟

هیچی نگفتم وخنده از روی لبام برداشته شد...

نه، نگران این نیستم که آرمان کجاست.

نگران اینم که من کجام؟

توی قلب آرمان هستم؟

هستی پاشو انداخت دور شکمم وگفت: ولشون کن داداشای افسانه ای رو، خودمونو عشق است.

من خیلی خسته ام.

اینو گفت وخمیازه ای کشید.

منم چند لحظه توی فکر بودم.

به هستی که نگاه کردم، خواب بود.

نفس عمیقی کشیدم و منم خوابیدم.

صبح باید می رفتم سر قرار نباید دیر می کردم.

\*\*\*\*\*

—سلام...

نشستم پیشش و گفتم: دلم خیلی برات تنگ شده بود. نبودى ببینی دیشب خونه چه خبر بود. هستی کوچولوت نامزد کرد.

الان نباید پیشش باشی؟ خیلی دلش می شکنه نباشیا.

مثل دل من که شکست.

واست هدیه آوردم...

یه... یه... (بغضمو قورت دادم) شیشه گلاب، گل...

همون طور که سنگ سرد مامان رو می شستم وبغضمو قورت می دادم گفتم: مامان همیشه بهم می گفتی باید مراقب هستی باشم.

باینکه همش ده دقیقه ازش بزرگترم ولی بعد از تو من شدم مادرش.

مامان جات خیلی خالیه...

مامان دلم می خواد بیای وبرام قصه بگی...

دلم گرفته مامان...

ازاینکه نیستی دلم گرفته.

ازاینکه همه مثل تو تنهام می دارن خسته شدم.

گل هارو چیدم روی سنگ...

مامان نمی دونم باید چکار کنم.

بیا کمکم، یه دختر بدون مامانش هیچه...

حس می کنم دیگه کسی نیست که یه شونه بهم هدیه بده بی منت واسه گریه.

نگاهی به اطراف انداختم.

همه جا ساکت و خلوت.

هیچ صدایی به گوش نمی رسید.

نفس عمیقی کشیدم.

هوا سرد بود.

داشتم خودمو درد و دل می دادم که گرمی دستی رو، روی شونم حس کردم...  
بالای سرم رو که نگاه کردم آرمان رو دیدم.

نشست کنارم...

دکمه های کتتش باز بود و یک طرف کتتش رو انداخت روی دوشم واز شونم گرفت.  
حالا توی آغوش گرمش بودم.

باصدای لرزون اسمشو صدا زدم.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: تنهایی رو چطور قسمت کنم وقتی همه ی وجودم تورو می خواد؟  
فقط خیره شده بودم توی چشم های مشکی اش که به عمق شب بود.

باصدای لرزون وچشایی پراز اشک گفتم: منو می بخشی؟

چندلحظه نگاهم کرد وبعد چشماشو بست وپیشونی ام رو بوسید.

وقتی ازم جدا شد، اون لحظه همه ی احساسات وجودمو توی یک کلمه خلاصه کردم و بهش گفتم: دوستت دارم  
محکم تر منو به خودش فشرد وگفت: منم دوستت دارم زندگی...

ببخش اگه دوری کردم ازت...

فک کردم می تونم بدون تو زندگی کنم ولی هر لحظه که ازت دور بودم بهت وابسته تر شدم... دیشبم بهت گفتم، هرروز  
تکرارش می کنم... دوست دارم

میون هق هقام گفتم: آرمان دیگه تنهام نذار.

قول بده دیگه تنهام نذاری...

طاقتشو ندارم... این دفعه می میرم...

تنهام نذار دیگه...

هیچ وقت...

خیلی سخت بود بدون تو خیلی...

محکم بغضشوخورد و منو به خودش فشرد وسکوت کرد.

سکوتی که عشق از وجود عشقی باارزش توی قلبش خبر می داد...

....

خسته ام از تظاهر به ایستادگی  
 از پنهان کردن زخم هایم  
 زور که نیست!  
 دیگر نمی توانم بی دلیل بخندم و  
 با لبخندی مسخره وانمود کنم، همه چیز رو به راه است!...  
 اصلاً دیگر نمی خواهم که بخندم  
 می خواهم لج کنم  
 با خودم  
 با تو، با همه ی دنیا!...  
 چقدر بگویم  
 فردا روز دیگریست  
 و امروز بیاید و مثل هر روز باشی...؟؟!  
 خسته ام...  
 بی تو من، دیگر من نیستم!  
 یاتو...  
 یاهیچ...  
 یاتو، یاکنار می کشم از زندگی.  
 خسته ام از تظاهر به زنده بودن درحالی که بی تو مرده ام.  
 تنها باتو می توانم عشق را تجربه کنم...  
 بعد از این سختی ها...  
 تنهائیم نگذار...  
 حالا که اینجایی، حالا که مرا درآغوش کشیدی  
 از خدا دیگر هیچ نمی خواهم، دیگر هیچ آرزویی ندارم، رویایم را می خواستم که به آن رسیدم، دنیا را میخواستم که آن را به  
 دست آوردم، رویایی که همان دنیای من است، و تویی که همان دنیای منی...

\* پایان \*

\* مهر 95 - فروردین 96 \*

\* مهسا صغری \*

www.NegahDL.com